

شمشاد‌های رشد

یادنامه شهدای ششم بهمن آمل

سید محمد موسوی

محقق و جمع‌آوری‌کننده مطالب

شمشادهای رشید

یادنامه‌ی شهدای ششم بهمن آمل

نویسنده: سید محمدهاشمی
تحقیق و جمع‌آوری: علی اصغر محمدعلی



تابستان ۱۳۹۰

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: هاشمی، سید محمد

عنوان و نام پدیدآور: رشیدشاه‌های رشید یادنامه شهدای ششم بهمن آمل نویسنده: سید محمد هاشمی، تحقیق و جمع آوری محمدعلی مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری: ۳۴۶ص - مسمور شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۸۴-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتاب حاضر با همکاری و حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران به چاپ رسیده است.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

موضوع: شهیدان -- ایران -- آمل -- سرگذشتنامه

موضوع: شهیدان -- ایران -- آمل -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه افزوده: محمدعلی، علی اصغر، گردآورنده

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران نشر شاهد

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران

رده بندی کنگره: ۱۳۴۰ ش ۱۶۲۵۵۲ DSR

رده بندی دیویی: ۵۵۰-۸۴۳-۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۴۱۵۵۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شمشادهای رشید

یادنامه شهدای ششم بهمن آمل

نویسنده: سید محمد هاشمی ■ تحقیق و جمع آوری: علی اصغر محمدعلی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰ تیراز: ۲۰۰۰ نسخه

طراح جلد: حامد سهرابی ■ ویرایش: جلیل امجدی

هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۴۵۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۸۴-۴

نشانی: تهران - خیابان آیتالله طالقانی - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره ۳ - معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ و ۸۸۲۴۷۴۹۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز بخش: تهران ■ ق.م ۶۶۴۹۱۸۵۱، ق.م ۰۲۵۱-۷۸۲-۳۴۰ و

فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

فهرست

- ۷ ■ سخن ناشر
- ۹ ■ طلیمه
- ۱۳ ■ آمل و اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران
- ۲۳ ■ علی ابراهیمی
- ۳۳ ■ مصطفی اسماعیلی
- ۳۹ ■ محمود افراکش
- ۴۵ ■ خضرالله اکبرزاده
- ۵۱ ■ فتح‌الله اکبرزاده
- ۵۹ ■ حمیدرضا ایزدی
- ۶۹ ■ قربان بابکی
- ۷۷ ■ پرویز بازدار
- ۸۱ ■ محمود بشمه
- ۸۹ ■ سید حبیب‌ا... حسینی
- ۹۷ ■ محمد دیوسالار
- ۱۰۵ ■ اسفندیار ذوالفقاری
- ۱۱۱ ■ ناصر رسولی
- ۱۱۹ ■ رمضان علی رضانی
- ۱۲۵ ■ علیرضا رنجبر عمرانی
- ۱۳۳ ■ فرخزاد زارع
- ۱۳۹ ■ امرالله سلطانی
- ۱۴۵ ■ فضل‌الله سلیمانی



- ۱۵۳ ■ رمضان شعبان زاده
- ۱۶۱ ■ احسان طاهری
- ۱۶۹ ■ خیرالله عباس زاده
- ۱۷۳ ■ نورمحمد عبدی نژاد
- ۱۷۹ ■ رحیم عزیززاده
- ۱۸۷ ■ سقا علیزاده
- ۱۹۳ ■ مرتضی فدایی
- ۱۹۱ ■ اکبر فضل‌ی درزی
- ۲۰۵ ■ علیرضا قاسم‌نژاد
- ۲۰۹ ■ عبدالله قریشی نیماکی
- ۲۱۵ ■ مجید قلیچ
- ۲۲۵ ■ منوچهر قلی نژاد
- ۲۳۱ ■ محمد گلچین
- ۲۳۷ ■ همت‌الله متو
- ۲۴۹ ■ محمدعلی محمدآملی
- ۲۵۷ ■ محمدنبی محمدی
- ۲۶۵ ■ سید حسین ملک‌شاهدخت
- ۲۷۵ ■ صادق مهدوی
- ۲۸۱ ■ نصرت‌الله (قاسم) ولی پور
- ۲۸۵ ■ سیده طاهره هاشمی انجیلی
- ۲۹۷ ■ غلامحسین هدایتی
- ۳۰۹ ■ جعفر هندویی
- ۳۱۵ ■ گزارش روزنامه جمهوری اسلامی از وقایع ششم بهمن آمل

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند، متحمل مصایب مقدسی چون اسارت و جانبازی شده‌اند. از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه داشتن آتش یاد و خاطره آن دلاورمردان عرصه مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات برجای‌مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر است؛ چراکه در این گونه نگارش، عنصر خیال کمترین نقش را دارد و آنچه هست یکسره پهنه انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر، انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی

مقدمه

طلیعه

در مهرماه ۱۳۸۸ به همکاری با دفتر معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران دعوت شدم. قرار بود درباره‌ی یادنامه‌ی شهدای ششم بهمن آمل، گفتگو کنیم. شیوه‌نامه‌ی تدوین یادنامه در اختیار من قرار گرفت. پس از مطالعه و گفتگوهای مفصل، به این نتیجه رسیدیم که مناسب‌ترین شیوه برای شناساندن چهره‌ی شهدا، یادنامه‌ای آمیخته از گونه‌های رایج ادبی مثل داستان، شعر، خاطره، زندگی‌نامه و متن ادبی همراه با عکس‌ها، مدارک شناسایی، نامه‌ها، وصیت‌نامه‌ها و برگه‌های دوران تحصیل شهداست. پیش از آن که شروع به نوشتن کنم، همواره از خود می‌پرسیدم چرا شهدای ششم بهمن آمل؟ وقتی به کتابخانه‌های معتبر دفاع مقدس مثل بنیاد شهید



بهمن مراجعه کردم، تنها دو کتاب درباره‌ی حادثه‌ی آمل یافتم. بعدها کتابی به دستم رسید که یک سال پس از حادثه‌ی ششم بهمن نوشته شده بود و با زندگی نامه‌ی چهل شهید مزین شده بود. این کتاب هر چند پرتوی از جلوه‌های شهدا را به تصویر کشیده بود و گوشه‌هایی از نقاط مبهم زندگی‌شان را برآیم روشن کرد، با این حال تصویری عینی و کامل از این حماسه آفرینان در آن به چشم نمی‌خورد. معاونت پژوهش برای رفع چنین نقصانی، یادنامه‌ی شهدای ششم بهمن آمل را در دستور کار خود قرار داد.

استان مازندران مانند دیگر مناطق سرزمین ما، صحنه‌ی نمایش با شکوه مردان و زنان در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی بود. جلوه‌ی ویژه‌ی جلوداری استان، در حماسه‌ی سبز و سرخ ششم بهمن سال ۶۰ نمایان شد. حضور گسترده و با شکوه مردم در کمتر از ده ساعت به حمله‌ی غافل‌گیرانه‌ی گروه مسلح اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران که خود را سرداران می‌نامیدند، خاتمه داد. اعضای این گروه تصرف نواحی شمال و آن‌گاه تصرف تهران و سقوط نظام جمهوری اسلامی ایران را، در سر می‌پروراندند.

امام از این حرکت عظیم مردم آمل قدردانی کرد و در وصیت‌نامه‌ی سیاسی الهی خود خطاب به گروهک اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران گفت:

«آن‌گاه شما که مدعی طرفداری از خلق هستید، بر این خلق محروم، در هر جا که دست‌تان رسیده چه جنایت‌هایی انجام دادید و با اهالی شریف آمل که آنان را به غلط طرفدار پر و پا قرص خود معرفی می‌کردید و عده‌ی بسیاری را به فریب به جنگ مردم و دولت فرستادید و به کشتن دادید، چه جنایت‌ها که نکرده‌اید.»

به شهادت تاریخ، مقاومت دلیرانه‌ی مردم آمل مقابل حمله‌ی مغول، جنگ سادات مرعشی با امیر تیمور گورکانی، جنگ با شاه اسماعیل و شاه عباس صفوی، جنگ با آغامحمدخان که پس از کشته شدن محمدقلی خان از سرهای

مردم لاریجان در محل میربزرگ مناره بر پا کرده بود و ... خطه‌ی آمل را در مرکز جنبش‌های اسلامی و کانون نهضت‌های رهایی بخش دینی و شیعی قرار داده است.^۱

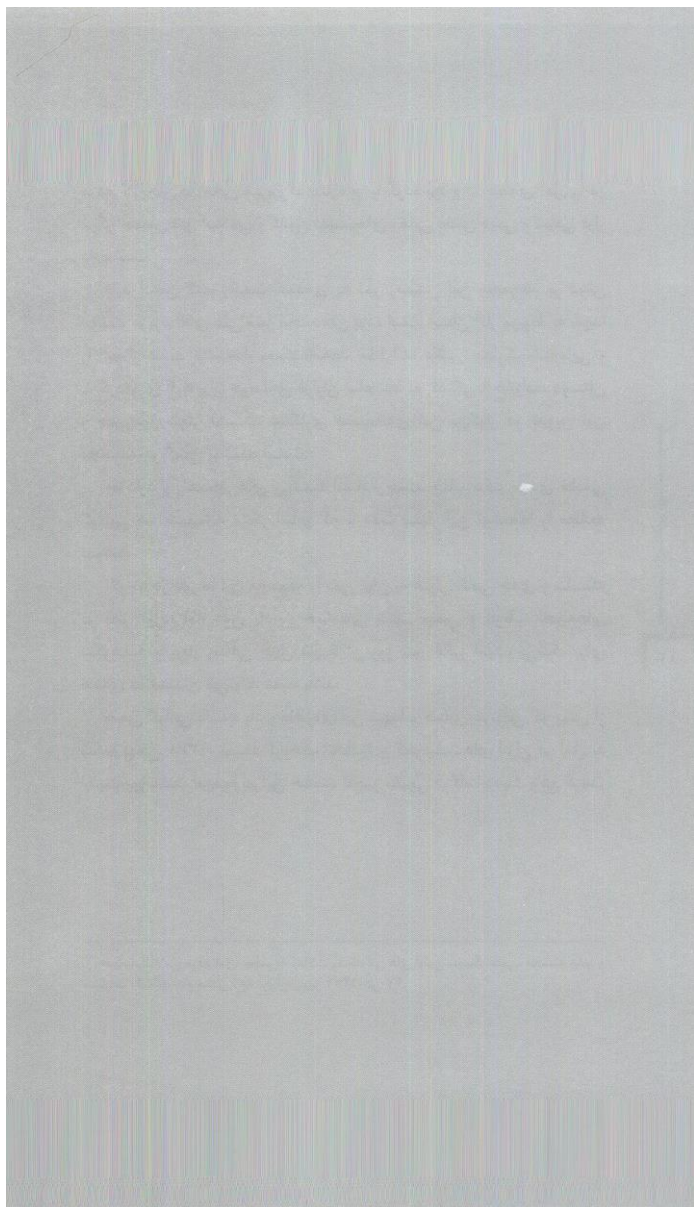
باید اذعان کنم زحمت عمده‌ی به ثمر رسیدن این مجموعه، بر دوش دوست عزیزم آقای علی‌اصغر محمدعلی بوده است. ایشان آثار مربوط به شهدا را اعم از دست‌نوشته‌ها، وصیت‌نامه‌ها، خاطرات، عکس، مدارک شناسایی و ... گردآوری کرد و با حوصله‌ی فراوان ساعت‌ها به گفتگو با خانواده، دوستان و هم‌زمان شهدا نشست. همکاری صمیمانه‌ی این بزرگوار در تدوین این مجموعه، بر کسی پوشیده نیست.

جا دارد از راهنمایی‌های ارزشمند استاد ارجمند جناب دکتر مهدی خادمی کولایی هم صمیمانه تشکر نمایم که با دقت بسیار این نوشته‌ها را مطالعه نمودند.

اگرچه در باور ما این مجموعه را نمی‌توان به عنوان گامی جدی و شایسته در نظر آورد؛ اما چون یادآور حماسه‌ی ششم بهمن و بازتاب لحظه‌های شکوهمند و پربرابر زندگی چهل شهید آن روز شور انگیز است، بی‌شک برای همه‌ی علاقمندان می‌تواند مفید باشد.

ضمن گرامی‌داشت یاد و خاطره‌ی این شهدا و همه‌ی عزیزانی که پیش از ششم بهمن ۱۳۶۰، توسط گروهک اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران در آمل به ابدیت پیوستند، امیدواریم این خدمت ناچیز مقبول درگاه احدیت واقع گردد.

۱. حماسه اسلامی مردم آمل، مجموعه مقالات و سخنرانی‌های اولین سمینار علمی، موسسه چاپ و انتشارات دانشگاه امام صادق (ع)، تهران، پاییز ۱۳۷۴، ص ۲۷



آمل و اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران^۱

به دنبال شوک نفتی و سرازیر شدن دلار به ایران در دهه‌ی چهارم و پنجاه، شاه با اعطای بورس‌های تحصیلی، زمینه‌ی ادامه‌ی تحصیل بسیاری از فرزندان کارمندان شرکت ملی نفت را، در خارج از کشور، به ویژه در آمریکا فراهم کرد. هر چند بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مزمه‌های مخالفت با رژیم شاه در خارج از کشور به گوش می‌رسید؛ اما به علت ناچیز بودن تعداد دانشجویان، صدای اعتراض‌شان رسا و چشمگیر نبود.

۱. این بخش تلفیقی ست از دو مقاله در کتاب: حماسه‌ی اسلامی مردم آمل، مجموعه مقالات و سخنرانی‌های اولین سمینار علمی، موسسه چاپ و انتشارات دانشگاه امام صادق، تهران، پاییز ۱۳۷۴ - الف: «بررسی ماهیت و عملکرد اتحادیه کمونیست‌های ایران» - نیاز ب: «سازمان ضدشورش» - مهدی محمدی، صص ۱۲۷ - ۱۵۷. لازم به ذکر است که بسیاری از عبارات متن عیناً از این دو مقاله برداشت شده است.



بستر مناسبی برای فعالیت در کشورهای اروپایی بود و به تدریج پیوندهایی بین اتحادیه‌های دانشجویی در کشورهای مختلف پدید آمد. این تحوّل بزرگ را می‌توان، سرآغاز شکل‌گیری کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی) دانست. انبوه دانشجویان ایرانی در آمریکا باعث شد تا این گروه به صورت یکی از مهم‌ترین اعضای کنفدراسیون در آیند. به مرور بین اعضای کنفدراسیون اختلاف عقیدتی پیش آمد و سرانجام با بالا گرفتن اختلافات داخلی در سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۵۴، بخشی از اعضای گروه با جدایی از آن، «کنفدراسیون احیا» را در آمریکا پایه‌گذاری کردند. اگرچه در آغاز چارچوب و خط مشی ایدئولوژیکی مشخصی در این کنفدراسیون به چشم نمی‌خورد؛ اما عناصر فعال و رده بالای آن را مارکسیست‌ها تشکیل می‌دادند. این گروه نقش مهمی در فعالیت‌های سیاسی و مبارزات دانشجویان خارج از کشور بر عهده داشت و در افشای ماهیت سرکوبگر و دیکتاتور رژیم شاه می‌کوشید.

«اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران» در اواخر سال ۱۳۵۵ به دنبال اتحاد میان «سازمان انقلابیون کمونیست» و باقی مانده‌ی گروه فلسطینی معروف به «پویا» به وجود آمد. اعضای سازمان انقلابیون کمونیست، گروهی از دانشجویان بودند که در شهر برکلی آمریکا تحصیل می‌کردند و گروه فلسطینی پویا نیز تعداد معدودی بودند که بعد از فرار از ایران و اقامت در عراق و لبنان، «اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران» را بنا نهادند.

ایدئولوژی اتحادیه در آغاز مارکسیسم - لنینیسم همراه با نظرات مائو بود و از چین به عنوان پایگاه انقلاب جهانی و از مائو به عنوان رهبر زحمت‌کشان و کارگران دفاع می‌نمودند؛ اما با گذشت زمان و ایجاد انحرافات در رهبری حزب کمونیست چین، اعضای گروه از ذکر اندیشه‌های مائو به عنوان ایدئولوژی اتحادیه خودداری کردند، ولی هم‌چنان از نظریات انقلابی مائو دفاع می‌نمودند.

خط مشی اتحادیه تا پیش از انقلاب، فعالیت‌های فرهنگی و آگاهی‌دادن به

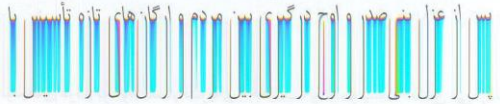
توده‌های مردم بود و با انتشار نشریه‌ی «حقیقت» و «کمونیست» تلاش می‌کردند به این خطمشی جامه‌ی عمل ببوشانند. بنابراین در ابتدا معتقد به عملیات مسلحانه و چریکی نبودند.

اتحادیه آمریکا را بزرگ‌ترین دشمن ایران و رژیم شاه را رژیم‌ی وابسته به امپریالیسم جهانی و ژاندارم آمریکا در منطقه‌ی خاورمیانه می‌دانست. هم چنین بین عملکرد شوروی و آمریکا در مناسبات جهانی چندان تفاوتی قائل نبود.

بعد از پیروزی انقلاب، اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران با ورود به کشور، فعالیت‌های تبلیغاتی خود را آغاز کرد و اعضا و هواداران خود را برای پیاده کردن خطمشی انقلابی‌شان به پاره‌ای از نقاط ایران گسیل داشت. این گروه در زمان برگزاری همه‌پرسی جمهوری اسلامی که بیش از ۹۸ درصد مردم به آن رأی مثبت دادند، آن را تحریم نمود و بدین گونه مخالفت خود را با نظام جمهوری اسلامی آشکار ساخت.

در زمانی که عده‌ای کردستان را جولانگاه مطامع خود ساخته و عملاً آن منطقه را از میهن جدا کرده بودند، اتحادیه کمونیست‌ها ادعا می‌نمود که کردستان پیشتاز و پرچمدار انقلاب است. این گروه در زمان برگزاری انتخابات مجلس خبرگان آن را تحریم کرد و سپس به تصویب قانون اساسی جمهوری اسلامی رأی مخالف داد.

اتحادیه اگرچه بعد از تسخیر لانه‌ی جاسوسی توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به پشتیبانی برخاست، اما سعی کرد این گونه وانمود کند که این موج عظیم مبارزه‌ی ملت حزب‌الله، ناشی از مکتب‌انسان ساز و رهایی بخش اسلام نبوده و انواع توجیهات به اصطلاح تئوریک‌ی روشنفکرانه را پشت تحلیل‌های خود قرار می‌داد. در سال ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی را توطئه‌ای از سوی حکومت ایران اعلام کرد. با آغاز جنگ تحمیلی عده‌ای از اعضای خود را برای جمع‌آوری سلاح، به جبهه‌های جنوب فرستاد و در این هدف پیروزمندانه مقادیر زیادی سلاح و مهمات به دست آورد.



گروهک‌های وابسته، موضع اتحادیه تغییر کرد و در چرخشی آشکار، جمهوری اسلامی و کلیه‌ی نهادها وارگان‌های وابسته به آن راه ارتجاعی و ضد خلق دانست. آن‌ها برای خود به عنوان یک وجدان بیدار انقلابی‌ترین طبقه‌ی جامعه و مدافعان پیگیر آزادی، وظیفه‌ای خطیر قائل بودند که همان قیام مسلحانه برای نجات کشور و انقلاب بود. البته نه به شیوه‌ی ثرورهای فردی که سایر گروهک‌ها انجام می دادند؛ بلکه به یک قیام توده‌ای اعتقاد داشتند.

در چنین شرایطی دولت جمهوری اسلامی ایران، طرحی را با عنوان «مالک و مستأجر» به اجرا گذاشت که به موجب آن، هر مالکی موظف بود هویت مستأجر خود را به اولین پاسگاه انتظامی یا کلانتری محل، گزارش دهد. در غیر این صورت مسوولیت عواقب آن به عهده‌ی مالک بود. این تاکتیک مناسب، ثبات و استقرار گروهک‌ها را از بین برد. گروه‌هایی نظیر سازمان مجاهدین خلق که معتقد به شیوه‌ی جنگ و گریز خیابانی بودند، مجبور بودند به مناطق دور دست بگریزند. اتحادیه‌ی کمونیست‌ها هم به علت کمی نیرو و اتخاذ شیوه‌ی مالک و مستأجر توسط دولت، چاره‌ای جز ترک تهران نداشت.

ناصر میر ریاحی به عنوان یکی از بنیان‌گذاران و اعضای مرکزی اتحادیه، طی نشست‌های در تهران، تز گشودن جبهه‌ی سوم علیه جمهوری اسلامی را مطرح کرد. جبهه‌ی اول، جنگ ایران و عراق بود که بخش عمده‌ای از امکانات و نیروهای فعال کشور را به خود مشغول کرده بود. جبهه‌ی دوم، مبارزات کردها و گروهک‌ها بود. از نظر میر ریاحی با ایجاد جبهه‌ی سوم در جنگل، می‌شد با موفقیت حکومت نوپای جمهوری اسلامی را به سقوط کشاند. این استراتژی مبتنی بر دو دیدگاه بود. دیدگاه اول با تکیه بر نظرات و تجربه‌های مانو، بر استقرار در یک نقطه‌ی امن برای آزادسازی روستاها تأکید داشت. دیدگاه دوم، پیرو نظریه‌های "چه‌گوارا" و مبارزات "کاسترو" در کوبا بود. طرفداران این نگرش اعتقاد داشتند؛ همراه با جنگ و گریز می‌توان به حکومت مرکزی ضربه

زد. گروه اشرف دهقانی در حومه‌ی جنگل‌های محمودآباد و بابل، با این شیوه مبارزه می‌کردند.

اتحادیه‌ی کمونیست‌ها براساس نگرش مائوئیستی خود، استقرار در جنگل را به عنوان استراتژی خود برگزیدند تا به زعم خود، با آزادسازی روستاها و بسیج روستاییان، یک قیام مسلحانه‌ی توده‌ای به راه اندازند و شهرها را یکی پس از دیگری آزاد و حکومت مرکزی را سرنگون سازند. سرانجام اتحادیه، جنگل‌های آمل را برای فعالیت مبارزاتی خود انتخاب کرد. دلایل این انتخاب را می‌توان در موارد زیر جست:

- ۱- استتار مناسب به علت داشتن درختان انبوه با شاخ و برگ‌های فراوان و رنگ‌های مختلف؛
- ۲- وجود راه‌های مال رو و تپه‌ها و دره‌های شبیه به هم؛
- ۳- عادی بودن رفت و آمد افراد غیر بومی به علت وجود رانندگان و کارگران معدن؛
- ۴- تأمین آذوقه و تدارکات از طریق روستاهای مجاور؛
- ۵- ارتباط و نزدیکی با شهر آمل و تهران؛
- ۶- استقرار در حاشیه‌ی جاده‌ی بین‌المللی هراز؛
- ۷- فراهم بودن میدان مانور و جنگ و گریز، به علت داشتن عمق زیاد از ساحل تا منطقه‌ی کوهستانی

اعضای گروه پس از شناسایی منطقه‌ی غرب و شرق هراز و قسمت‌هایی از جنگل‌های آمل و اطراف آن و جمع‌آوری نیرو و تهیه‌ی امکانات تدارکاتی و تسلیحاتی، فعالیت خود را در جنگل آغاز نمودند و در اوایل آبان ماه سال ۱۳۶۰، در پایگاهی در حوالی «منگل‌دره»، مستقر شدند. این پایگاه دارای سه کمپ بود که آموزش‌های نظامی و سیاسی و سازماندهی نیروها، در آن جا انجام می‌گرفت. سلاح و مهمات خود را هم از جبهه‌ی جنوب، کردستان و قلاچچی‌ها به دست می‌آوردند و آذوقه و مواد غذایی را از تهران و روستاهای



شیعیان علوی در خراسان بود، سعی در جذب روستاییان و مردم مومن آمل داشت.

ابتدا اعضای گروه با رخنه در شهر آمل به شناسایی مناطق و تهیهی گزارش‌های اطلاعاتی نظیر تهیهی نقشه و کروکی پایگاه‌های بسیج، سپاه پاسداران، سازمان‌ها و ادارات دولتی، اسامی افراد حزب‌اللهی و برنامه‌های عملیاتی سپاه و ژاندارمری، پرداختند. اما از ۱۸ آبان به بعد هوشیاری نیروهای نظامی منطقه، مانع گشت‌های شناسایی اتحادیه شد. با این حال اطلاعات لازم توسط چند نفر از افراد محلی که با اتحادیه همکاری داشتند، به دست می‌آمد.

نخستین درگیری بین اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و نیروهای نظامی منطقه، در تاریخ ۱۸ آبان به وقوع پیوست. در این روز، شش نفر از اعضای اتحادیه، ضمن بستن جاده‌ی هراز، اقدام به پخش اعلامیه نمودند؛ اما با نیروهای کمیته درگیر شدند و به جنگل گریختند. هدف از این عملیات، اعلام موجودیت در رسانه‌های داخلی و خارجی بود؛ اما هیچ انعکاسی در رسانه‌ها پیدا نکرد و نشریه‌ی «حقیقت» ارگان اتحادیه از آن به عنوان یک توطئه و سکوت مرگبار یاد کرد. عصر همان روز، ماشین گشت اطلاعاتی قرارگاه حضرت ابوالفضل(ع)، در جاده‌ی هراز به یک وانت مشکوک شده و آن را تعقیب کرد. وانت به سمت جنگل رفت. یکی از اعضای تیم اطلاعاتی، در حال شناسایی جنگل‌های حاشیه‌ی جاده، به یک تیم اتحادیه کمونیست‌ها که به صورت ستونی در دو طرف جاده در حال حرکت بود، برخورد کرد. فرد اطلاعاتی با شلیک گلوله‌ای به پیشانی نفر اول ستون، او را که فرماندهی گروه بود، از پای درآورد و خود نیز در اثر اصابت گلوله‌ی آن‌ها به شهادت رسید. ستون، با کشته شدن فرمانده‌شان، به گمان غافلگیر شدن و لو رفتن عملیات، به داخل جنگل عقب‌نشینی کرد. پس از آگاهی از قصد اتحادیه جهت حمله به شهر آمل، گردانی از نیروهای

ژاندارمری، بسیج و سپاه با تجهیزات کامل، در نیمه شب ۲۲ آبان، از دو محور، به نیروهای آن‌ها حمله کردند؛ اما به دلیل اطلاع و آمادگی قبلی نیروهای جنگل و اشراف آن‌ها بر منطقه، نیروهای خودی نتوانستند کاری از پیش ببرند. با این حال به دلیل رعب و وحشت از حمله‌ی مجدد نیروهای منطقه، بیش از ۷۰ نفر از اعضای اتحادیه، جنگل را ترک نمودند و بقیه نیز به جنگل‌های منطقه‌ی عالی‌کبا سلطان عقب‌نشینی کردند. اگرچه بعد از این عملیات تا ۶ بهمن نیروهای اتحادیه چند بار با عملیات پراکنده و مشغول کردن نیروهای نظامی، قصد گسترش ناامنی را در منطقه داشتند؛ اما نیروهای سپاه با قطع راه‌های تدارکاتی و اطلاعاتی و انجام جنگ روانی علیه اتحادیه، عرصه را بر آنان تنگ کردند. فرارسیدن زمستان، ریختن برگ درختان و از بین رفتن استتار جنگل، کمبود آذوقه، استقرار نیروهای دولتی در ارتفاعات مرتفع، کنترل جاده‌های جنگلی و نگرانی از حملات غافل‌گیرکننده‌ی نیروهای دولتی، اعضای اتحادیه را شدیداً تحت فشار قرار داد. مجموعه‌ی این شرایط باعث شد که اتحادیه از بین دو راه زیر یکی را انتخاب کند. اول این که به خاطر حساسیت منطقه، نیروها با ترک جنگل به شهرهای خود رفته و بهار سال آینده برگردند. راه کار دوم این بود که برنامه‌ی حمله به شهر، با وجود فراهم نبودن مقدمات آن، زودتر از موعد مقرر انجام گیرد. پیشنهاد اول به خاطر فراهم نبودن زمینه‌ی بازگشت نیروها به شهرهای خود، رد شده؛ اما به خاطر اطلاعات نادرستی که عوامل اطلاعاتی مبنی بر همکاری مردم آمل با این گروه داده بودند، اتحادیه راه دوم را برگزید.

طرح عملیات معروف به «اسب تروا»^۱ توسط یکی از اعضای کادر رهبری

۱. اسب تروا اشاره دارد به جنگی در یونان باستان که در آن استحکامات و مقاومت شهر تروا، مانع تسخیر آن می‌شد؛ لذا اسب چوبین بزرگی ساختند و سربازان در داخل آن مخفی شدند و سپس آن را به عنوان هدیه به فرمانروای شهر تقدیم کردند. پس از جشن و پایکوبی فراوان در شهر، هنگامی که همه به خواب رفتند سربازان از داخل اسب چوبین بیرون آمدند و دروازه‌های شهر را به روی سپاه خود گشودند و با این حيله، شهر تروا پس از مدت‌ها مقاومت، فتح گردید. فرهنگ اساطیر یونان و روم، ژوئل اسمیت، خسروشاهی، نشر فرهنگ معاصر، تهران، ص ۶۹



مراکز حساس را تصرف نموده و با همکاری مردم، شهر را آزاد کنند. براساس این طرح، پنج نقطه‌ی حساس شهر را انتخاب کردند و پس از تقسیم نیروها به پنج تیم ۲۰ نفره برای هر یک فرماندهی برگزیدند:

- ۱- تیم الف، با هدف حمله به سپاه آمل و تصرف میدان نزدیک آن و جلوگیری از ورود نیروهای سپاه به داخل شهر؛
- ۲- تیم ب، با هدف حمله به پایگاه بسیج؛
- ۳- تیم ج، با هدف حمله به دادگاه انقلاب؛
- ۴- تیم د، با هدف بستن جاده‌ی هراز؛
- ۵- تیم ه، با هدف تصرف منطقه اسپه کلا و جذب مردم و راهاندازی تظاهرات مردمی به نفع اتحادیه

نیروهای اتحادیه ۴۸ ساعت قبل از حمله به شهر با استعداد ۱۰۰ نفر، از منطقه‌ی عالی‌کبا سلطان به شرق رودخانه‌ی هراز، حرکت کردند و در منطقه‌ی اسپه‌کلا، در منزل یکی از اعضای گروه به استراحت و رفع خستگی پرداختند. پس از سازماندهی نیروها و تشکیل تیم‌ها با لباس نظامی، به نقاط تعیین شده منتقل شدند. طبق طرح عملیاتی رأس ساعت ۱۰/۳۰ شب پنجم بهمن، قرار بود تیم ب با حمله به دادگاه انقلاب و شلیک آربی‌چی، عملیات را آغاز نماید و آن جا را تصرف کند، سپس زندانیان را آزاد و مسلح نموده و به تیم‌های دیگر بپیوندند.

با شروع عملیات و مقاومت شدید نیروهای نظامی و مردمی مستقر در مناطق مورد حمله، هیچ‌کدام از هدف‌های پنج تیم محقق نشد. به کلیه‌ی پاسگاه‌ها دستور داده شد که قاطعانه مقاومت کنند و با فراخوانی نیروهای بسیجی از محاصره شدن شهر، جلوگیری نمایند. تا ساعت چهار بامداد ششم بهمن، پایگاه‌های مستقر در بابلسر، محمودآباد، بابل و لاریجان، نیروهای خود را به آمل رساندند. مردم نیز که از عمق فاجعه آگاه شده بودند، از همان ساعات

اولیه‌ی درگیری به سنگرسازی، امداد رسانی، شناسایی نیروهای متجاوز و همکاری اطلاعاتی پرداختند. چون دشمن از قبل با لباس‌های نظامی خودی، وارد شهر شده بود، شناسایی آن‌ها مشکل به نظر می‌رسید؛ اما ارتباط بین نیروهای خودی و شناسایی نیروهای مردمی، این مشکل را حل کرد. مردم روستاهای اطراف آمل با شنیدن خبر حمله، به سرعت خود را به شهر رساندند و به سپاه و بسیج ملحق شدند. با مشارکت مردمی که به صحنه آمده بودند، خیابان‌های شهر با گونی‌های شن سنگر بندی شد و نیروهای نظامی از این سنگرها، مراقب اوضاع شهر بودند، طوری که ظرف چند ساعت شهر آمل به «شهر هزار سنگر» تبدیل شد.

سازماندهی نیروهای مردمی و بسیجی، ساعت هشت صبح به پایان رسید. علاوه بر پایگاه‌هایی نظیر سپاه و بسیج، آرایش نیروهای پاسگاه‌های محورهای هراز، محمودآباد، بابل و چمستان، به گونه‌ای طراحی شده بود که به عقب راندن دشمن به سمت اسپه‌کلا و محاصره‌ی آن منطقه می‌انجامید. سرانجام با مقاومت شدید نیروهای نظامی و همکاری مردم، در ساعت ده صبح، نیروهای متجاوز به عقبه‌ی خود در منطقه اسپه‌کلا عقب‌نشینی کرد. استقرار قبلی آن‌ها در این منطقه، موقعیت مناسب جغرافیایی، پوشش درخت‌ها و وجود جویبارها، شرایط خوبی برایشان فراهم آورده بود. با این حال مقاومت آن‌ها تا ساعت یک بعدازظهر ادامه پیدا کرد و با کشته شدن کاک اسماعیل، فرمانده کل عملیات و آگاهی نیروها از آن، سازماندهی نیروهای اتحادیه از هم پاشید، طوری که به جز افرادی که قبلاً از منطقه گریخته بودند، بقیه کشته و یا دستگیر شدند.

گروه‌ها و اکیپ‌هایی از نیروهای نظامی، حفاظت و امنیت شهر را برعهده گرفتند و عده‌ای نیز در هر منطقه به شناسایی و پاکسازی خانه به خانه پرداختند. گرچه پاکسازی با آرام‌سازی توأم بود؛ اما در این میان درگیری‌های پراکنده‌ای نیز رخ داد. با اطلاعات مردم، نقاط آلوده‌ی شهر شناسایی شد و اسناد مهم درون گروهی اتحادیه به دست نیروهای خودی افتاد.

تاریخ با پایان رسید! آمل سوز و احساس مردم با پایان درگیری فرو نشست. مردم با تجمع در اطراف سپاه که محل نگهداری دستگیر شدگان بود، خواستار اعدام فوری آن‌ها شدند. هفت نفر از نیروهای فریب‌خورده‌ی جنگلی را بعد از محاکمه و تخلیه‌ی اطلاعاتی، به استادپوم ورزشی شهر آوردند و در حضور پرشور و بی‌سابقه‌ی مردمی که شهدای خود را نیز به همراه آورده بودند، اعدام کردند. پس از آن شهدای حادثه‌ی ششم بهمن، با غرور و حماسه، بر فراز دست‌های قدرشناس مردم تشییع شد.

باقی مانده‌ی گروهک اتحادیه‌ی کمونیست‌ها بعد از شکست سختی که از مردم آمل خوردند، دوباره به جنگل گریختند و اقدام به چند عملیات پراکنده و بی‌هدف نمودند. پس از مدتی برای همیشه جنگل را ترک کردند و به کردستان و شهرهای دیگر پناه بردند؛ اما ظرف مدت کوتاهی توسط نیروهای اطلاعاتی دستگیر شدند.



علی ابراهیمی

تاریخ و محل تولد: ۱۳۴۴/دی/۷ - آمل (روستای آغوزین)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: قنبر و زلیخا حسینی

تحصیلات: اول راهنمایی

سمت: عضو بسیج

مزار: آمل



صدایی به رنگ صدای تو نیست

به جز عشق نامی برای تو نیست

به تشییع زخم تو آمد بهار

که جز سبز رخت عزای تو نیست

محمد محمدی

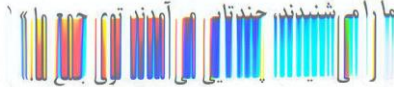
هفتم دی ماه ۱۳۴۴ بود. حیاط بزرگخانه‌ی مشهدی قنبر پر بود از اهالی آغوزین در جای جای حیاط، هم ولایتی‌ها در دسته‌های چند نفری با هم گپ می‌زدند. ناگهان صدای گریه‌ی نوزاد همه را ساکت کرد. همه به سمت مش قنبر آمدند که جلوی در اتاق بی‌تاب ایستاده بود. آنها قدم نو رسیده را به او تبریک گفتند. اولین بار بود که صدای نوزاد در اتاق کوچکشان پیچید. مش قنبر هنوز بی‌تاب بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر خودش را به زلیخا رساند

و پسرش را که از مدت‌ها قبل نام علی را برایش انتخاب کرده بودند، در آغوش بکشد و در گوشش اذان بگوید. می‌خواست زودتر طعم پدر شدن را بچشد. اما باید حداقل یکساعت دیگر صبر می‌کرد.

روزهای کودکی علی در آغوش خانواده‌ای مذهبی گذشت؛ خانواده‌ای که سرمایه‌ای جز عشق به اهل بیت نداشتند. در هفت سالگی، پدر دستش را گرفت و او را به مدرسه‌ی روستا برد. سال اول تا چهارم ابتدایی را در همان مدرسه خواند و کلاس پنجم را در مدرسه ولی‌عصر آمل پشت سر نهاد. به علت فقر خانواده به ناچار، تحصیل در دوره‌ی راهنمایی را رها کرد و به روستا برگشت. او دریافت که می‌تواند پشتوانه‌ای برای خانواده‌اش باشد. از این که حجم کار در زمین‌های کشاورزی روی دوش پدر سنگینی می‌کرد، رنج می‌برد؛ اما هیچ‌گاه فکر درس را از ذهنش بیرون نریخت. مدت سه سالی که دور از درس گذراند، سال‌های سختی برایش بود. سرانجام در مهر ۱۳۶۰ در مدرسه‌ی شبانه‌ی حکیمی آمل ثبت نام کرد و با شوق تحصیل را ادامه داد.

دشواری‌های زندگی و سختی کار کشاورزی، هیچ‌گاه مانع از فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی این نوجوان پرشور و انقلابی نبود. او در سال ۱۳۵۷ در اوج مبارزه مردم علیه حکومت شاهنشاهی، هم‌گام و همراه با مردم انقلابی آمل، در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و با مشت‌های گره کرده و شعارهای کوبنده، به ندای رهبرش لبیک می‌گفت. برادرش روزهای اول بهمن ماه ۱۳۵۷ را چنین به یاد می‌آورد:

« آن روزها انقلاب به اوج خود رسیده بود. توی خیابان‌ها تظاهرات بود و شعار مرگ بر شاه. یادم می‌آید علی آقا چند بار من و بچه‌های فامیل و همسایه را، توی کوچه جمع کرد و یک تظاهرات کوچک بیست نفره راه انداخت. خودش جلوی جمعیت می‌ایستاد و با صدای بلند شعار مرگ بر شاه می‌داد. ما هم با مشت گره کرده، تکرار می‌کردیم. بین راه وقتی بچه‌ها شعارهای



سید یحیی موسوی - یکی از دوستان صمیمی علی - درباره‌ی آن روزها می‌گوید:

«من و علی هم کلاس بودیم و هر روز با هم می‌رفتیم مدرسه. یک روز توی یکی از این خیابان‌های اطراف مدرسه، حدود چهل نفر جمع شده بودند و داشتند شعار می‌دادند. صورت‌شان را پوشانده بودند. توی دست‌شان پارچه‌های سفیدی بود که رویش شعار مرگ بر شاه نوشته بودند. پارچه‌ها را روی دست‌شان بلند کرده بودند و به مردم نشان می‌دادند. من و علی هم خودمان را کشانیدیم تو جمعیت و شعار می‌دادیم. طولی نکشید که چند تا پلیس آمدند و جمعیت را پراکنده کردند. چون بعد از ظهری بودیم و مدرسه‌مان دیر شده بود، سریع چندتا از پارچه‌ها را برداشتیم و رفتیم طرف مدرسه. مدیر وقتی پارچه‌ها را تو دست‌مان دید و شعارها را خواند، رنگ از چهره‌اش پرید. سریع ما را برد دفتر. از کشوی میز، چوب نازک انار را در آورد و چند تا محکم به دست و تن من و علی زد. من گفتم: ما که تظاهرات نرفتیم. تو خیابان افتاده بود برداشتیم. اما مدیر باور نکرد. دایی علی، معلم یکی از مدرسه‌های آمل بود. مدیر که او را می‌شناخت زنگ زد و او را خواست و قضیه را برایش تعریف کرد. دایی علی از من پرسید: این‌ها را شما نوشتید؟ گفتم: نه! تو خیابان تظاهرات بود، پلیس که آمد مردم فرار کردند. ما هم چند تا از این پارچه‌ها را برداشتیم. دایی ساکت شد و دیگر حرفی نزد. مدیر گفت: این بار می‌بخشم تان؛ اما اگر یک بار دیگر این چیزها را تو دست‌تان

۱. گفتگو با حاجت ابراهیمی، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید علی ابراهیمی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

ببینم، روزگار تان را سیاه می‌کنم.»^۱

در بهمن ۱۳۵۷، تلاش‌های جوانان پرشور، به بار نشست و انقلاب به پیروزی رسید. علی شیفته‌ی علما و روحانیون بود و به سخنرانی‌های آن‌ها گوش می‌داد. بیش از همه به آیت‌الله بهشتی عشق می‌ورزید. پدرش خاطره‌ی شنیدنی از علاقه‌ی عجیب علی به شهید بهشتی، نقل می‌کند:

«خیارهای باغ ما رسیده بود. به علی گفتم: چند تا کارگر می‌گیرم با هم برویم خیارها را بچینیم. روز هفتم تیر با پنج تا از کارگرها رفتیم توی زمین و مشغول کندن خیارها شدیم. هوا گرم بود و عرق از سر و رویمان می‌ریخت. نزدیکی‌های ظهر یکی از محلی‌ها که از کنار زمین ما می‌گذشت، خبر بمب‌گذاری و شهادت آیت‌الله بهشتی را به ما داد. یکی از کارگرها که انگار خبر خوشحال‌کننده‌ای را شنیده باشد، شروع کرد به خندیدن و با صدای بلند گفت: باید شیرینی پخش کرد. علی که از شنیدن این خبر اشک تو چشم‌هایش حلقه زده بود، نتوانست خنده و حرف کارگر را طاقت بیاورد. با عصبانیت رفت طرفش و سیلی محکمی تو گوشش زد. از پشت گرفتمش. اگر نمی‌گرفتم باز هم به او سیلی می‌زد. کارگرهای دیگر هم جلو آمدند و آن دو را از هم جدا کردند. علی خیلی عصبانی بود. رو کرد به من و گفت: این جا یا جای منه یا جای این. پولش را بده و از باغ بیرونش کن. من هم قبول کردم. با آن که هنوز ظهر نشده بود، مزدکارگر را دادم و از باغ بیرون فرستادمش.»^۲

۱. گفتگوی اسیدبچی موسوی، دوست شهید، ۱۳۸۷، پرونده شهید علی ابراهیمی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

۲. گفتگوی باقنبر ابراهیمی، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید علی ابراهیمی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

با یورس دسلمان به این آب و خاک، و نمی‌توانست آرام بشینند. پس در بسیج محل ثبت‌نام کرد و اسم او در لیست اعزام به جبهه قرار گرفت. وقتی به خانه برگشت سرش را پایین انداخت و به پدر گفت:

- شاید یک هفته‌ی دیگر به جبهه بروم. چند روزی بیشتر پیش شما نیستم. هر کاری داری به من بگو تا انجام بدهم.

از این که پدرش را در کار کشاورزی تنها گذاشت شرمنده بود. روح بی‌تابش نمی‌توانست در این فضای تنگ طاقت بیاورد. مادر ناراضی بود، ترس و دلهره داشت. می‌ترسید علی دیگر برنگردد. بارها به او گفت:

- چرا این قدر عذاب می‌دهی؟ مگر من مادرت نیستم؟ اطراف خودت را ببین! کسی جبهه رفت؟

علی چشم‌های خود را توی چشم‌های مادرش دوخت. با ناراحتی گفت:

- اگر وقت کردی سری به روستاهای اطراف بزن، ببین چند تا شهید دادند. من وظیفه دارم به اندازه‌ی خودم، از کشورم دفاع کنم.

مادر دیگر حرفی نزد. می‌دانست اصرار بی‌فایده است. پس رضایت داد. پس از ثبت‌نام در بسیج و آمادگی برای اعزام به جبهه، همه فکر می‌کردند به زودی کوله‌بار سفر را می‌بندد و به جبهه‌های جنگ می‌پیوندد؛ اما تقدیر الهی اتفاق دیگری را برایش رقم زد. چند روز بعد واقعه‌ی حمله‌ی **اتحادیه‌ی کمونیست‌ها** به آمل اتفاق افتاد.

ساعت پنج صبح، صدای شلیک گلوله‌های پی‌درپی، همه را از خواب بیدار کرد. علی از اتاق بیرون آمد و توی حیاط ایستاد و به صداها گوش داد. برگشت توی اتاق و لباس پوشید و گفت:

- انگار خبرهایی هست! باید بروم ببینم چه شده.

پدر جلوی علی ایستاد و گفت:

- مگر صدای گلوله را نمی‌شنوی؟

علی با گفتن «باید از شهر دفاع کنم» از کنار پدرگذشت. جلوی در حیاط

ایستاد و به پدر و مادرش چشم دوخت. آیا آن‌ها می‌دانستند این آخرین نگاه محبت‌آمیز علی است؟

غروب آن روز چند تن از اهالی محل خبردادند که علی را صبح زود در حال رفتن به شهر دیده‌اند. می‌خواستند مانع رفتن او به منطقه‌ی درگیری شوند؛ اما علی نپذیرفت و برای بیرون راندن کمونیست‌ها، به هم‌زمانش پیوست.

در شهر صدای گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید. خیابان‌ها پر بود از مرد و زن و پیر و جوان که با شور و عشق، حماسه‌می‌آفریدند. علی به دور و بر خود نگاهی انداخت. اگر چه سلاحی نداشت تا با نیروهای اتحادیه مبارزه کند؛ اما کارهایی هم بود که می‌شد با آن به نیروهای سپاه و بسیج کمک کرد. پس به طرف سبزه میدان راه افتاد. عده‌ای از مردم را دید که داخل کیسه‌ها، شن می‌ریختند و سنگر می‌ساختند. چند نفر با گلوله‌ی جنگلی‌ها، زخمی شده بودند. فوراً یکی از کیسه‌ها را برداشت و داخلش شن ریخت. آن را با کمک یک نفر، روی کیسه‌های دیگر گذاشت و سنگری درست کرد. از این که برای دفاع از شهر، قدمی هر چند کوچک برداشته بود، خوشحال بود. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و کیسه‌ای دیگر برداشت. ناگهان گلوله‌ای از روبه‌رو، روی سرش نشست و خون گرم و زلالش، روی کیسه‌های شن پاشید.

وقتی مادر جای گلوله را روی سر پسرش دید، به یاد آرزوی علی افتاد. تلویزیون داشت صحنه‌ای از جنگ را نشان می‌داد. رزمنده‌ی بسیجی، پشت خاکریز ایستاد بود. گلوله‌ای به سرش اصابت کرد و به زمین افتاد. مادر گفت:

- ببین پسر! در جبهه این طور شهید می‌شوند.

علی لیخن زد و گفت:

- ای کاش به جای این بسیجی بودم و گلوله مستقیم به سرم می‌خورد و از پشت سرم در می‌آمد.

مادر هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد علی سه روز بعد، با عبور گلوله‌ای از پشت سر، به آرزویش برسد.

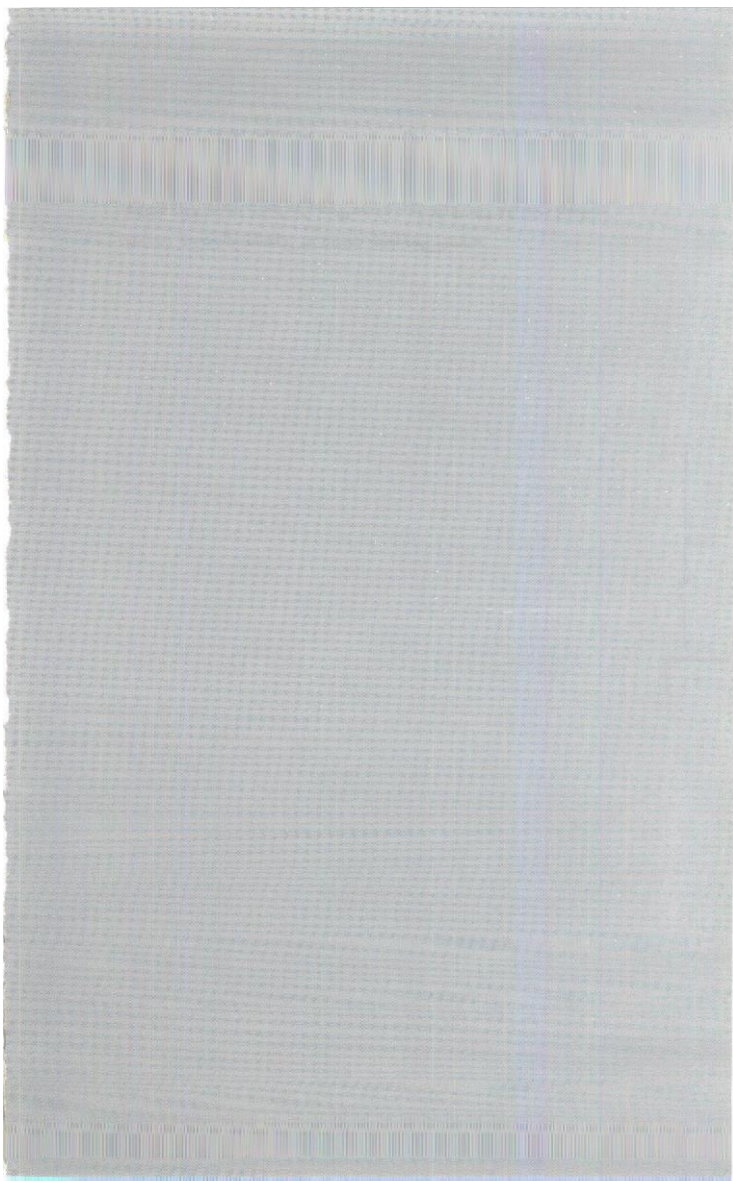
در راهی از راهی ای شهیدانی ایرانی را با نام می خوانیم.

«دروود بر رهبر کبیر انقلاب، این قلب تپنده‌ی امت قهرمان و شهیدپرور و دروود بر تمام شهیدان اسلام، از زمان حضرت محمد(ص) تا انقلاب اسلامی ایران و این جنگ تحمیلی عراق به ایران و دروود بر شما حسینیان که علی‌اکبرهای تان را به قتل‌گاه فرستادید و در نزد خدا برای او، طلب شهادت می‌کنید. دروود بر شما ابراهیمیان که اسماعیل تان را به قربان‌گاه بردید و خود را از امتحانی که خدا در برابر تان قرار داده بود، سربلند بیرون آمدید.

مادر! اگر من شهید شدم، می‌ادا ناراحتی به دل راه دهی. اگر من شهید شدم، تو افتخار مادرهای ایرانی هستی. شما خانواده‌ی شهدا، چشم و چراغ ملت هستید. شما اگر می‌دانستید که شهادت چه فضیلتی دارد، پیش از این مرا به جبهه می‌فرستادید تا در راه خدا به شهادت برسیم و اجری هم برای شما طلب کنم. اگر من از علی‌اکبر امام حسین، بالاتر بودم، شما بعد از شهادت من، حق داشتید حتی خودتان را بکشید؛ ولی من فقط پیرو راه علی‌اکبرم و ارزشی ندارم. چطور امام حسین(ع) هر موقعی که فرزندش و جوانانش را به قتل می‌رساندند می‌گفت: الهی برضاتک. خدایا من رضایم به رضای تو. پس اگر شما خودتان را حسینی می‌دانید، واقعاً حسینی باشید و ابراهیم وار کارد بر گلوی فرزندان، بفشارید و شما هم بگویید: خدایا ما رفتیم به رضای تو.

می‌دانید من به کجا می‌روم؟ من به نزد سالار شهیدان حسین(ع) می‌روم. من به نزد محمد(ص)، علی(ع) و فاطمه(س) زهرا(س) می‌روم. من به نزد خدای خویش می‌روم. برای رفتن

من به این جاها، دیگر ناراحتی ندارد. اگر برای من ناراحت باشید، بدانید که دیگر نامه‌ای به دست شما نمی‌رسد.»





مصطفى اسماعيلي

تاريخ و محل تولد: ٢٦ شهبور ١٣٤٠، أمل

تاريخ شهادت: ٥ بهمن ١٣٤٠

فرزند: حسين و صديقه قربانعلی أملی

تحصيلات: سوم راهنمایی

سمت: عضو انجمن صاحب الزمان (عج)

مزار: أمل



چکاوک گل من! رفتی و توانه به جاست
برای زمزمه‌ی بال‌ها بهانه به جاست
خدای من! سفر عاشقان عجب زیباست
هزار سال پس از سوختن زیانه به جاست
محمد محمد

روزی که مصطفی چشم به جهان گشود، نهم محرم سال ۱۳۴۰ بود. دسته‌های عزاداری در خیابان‌های آمل جاری بودند و به سر و سینه می‌زدند. صدای طبل و سنج، از دور به گوش می‌رسید. چهره‌ی خانواده و آشنایان، آمیزه‌ای از اشک و لبخند بود. به خاطر عزای امام حسین(ع)، غم در چشمان‌شان موج می‌زد و به خاطر تولد اولین فرزند، خدا را شاکر بودند. فرزندی که بعدها در طول زندگی‌اش حسین‌وار زیست، مبارزه کرد و دست از

عقایدش بر نداشت. پدر، کارگر شهرداری بود و با حقوق ناچیزی که می‌گرفت زندگی‌شان به سختی می‌گذشت. مصطفی از همان کودکی، فقر و تنگدستی را با پوست و گوشت خود حس کرد.

در هفت سالگی با ثبت نام در یکی از مدارس آمل، به دنیای آگاهی و دانایی پا نهاد. با آن که ظاهری ساکت و آرام داشت؛ اما در دلش غوغایی بود. وقتی کسانی را می‌دید که شب‌ها گرسنه سر بر بالین می‌نهادند و صورت‌شان را با سیلی سرخ نگه می‌داشتند، دلش غصه دار می‌شد. فقر، فرصت ادامه‌ی تحصیل به مصطفی نداد. بعد از دوره‌ی راهنمایی، به ناچار مدرسه را رها کرد و به کارگری روی آورد؛ تا باری از دوش پدر بردارد و مخارج خانواده را تأمین کند.

با اوج‌گیری مبارزه‌ی مردم علیه رژیم سلطنتی، برای بالا بردن آگاهی سیاسی و مذهبی؛ با شرکت در سخنرانی‌ها و هیأت‌های مذهبی و مطالعه‌ی کتاب‌های دینی و سیاسی، با واقعیت‌ها آشنا شد. بعدها وقتی عده‌ای از دوستان، کتاب‌های دکتر شریعتی و استاد مطهری را در لابه‌لای وسایل شخصی او یافتند، کسی باورش نمی‌شد؛ این جوان ساکت و آرام با آن سن کم، چنین کتاب‌هایی را می‌خواند. مطالعه‌ی این کتاب‌ها باورهای دینی او را تقویت کرد. همیشه در بحث با دوستان، مدافع سرسخت انقلاب بود.

بعد از پیروزی انقلاب، مصطفی برای حفظ دستاوردهای انقلاب به عضویت انجمن اسلامی مسجد صاحب‌الزمان (عج) در آمد. با آن که روزها در حمام کار می‌کرد، اما شب‌ها با فعالیت در انجمن اسلامی، خستگی کار روزانه را از یاد می‌برد. آن وقت‌ها هر شب در کوچه پس کوچه‌های شهر، روی دیوار، شعارهای توهین آمیز به انقلاب و مسوولین نظام می‌نوشتند. بچه‌های انجمن اسلامی هم هر شب به پاکسازی دیوارها می‌پرداختند.

پدر مصطفی درباره‌ی آن شب‌ها چنین می‌گوید:

«مصطفی آن وقت‌ها خود را برای رفتن به سربازی، آماده

لرده بود. وقتی به نظام وظیفه رفت، به او گفتند چند ماه باید صبر کند؛ اما حادثه‌ی ششم بهمن به او فرصت خدمت نداد. او هر شب شام مختصری می‌خورد و با عجله به انجمن اسلامی می‌رفت. هر وقت به او می‌گفتم: لاقلاً یک شب خانه باش، می‌گفت: نه! بچه‌ها تنها هستند و باید به کمک‌شان بروم. انگار چیزی را گم کرده بود و در انجمن دنبالش می‌گشت.^۱

وقتی زمزمه‌ی تحرکات ناجوانمردانه‌ی گروهک‌ها در جنگل‌های اطراف آمل پیچید، بچه‌های انجمن هر شب در کوچه‌ها و خیابان‌ها کشیک می‌دادند و رفت و آمدهای مشکوک را زیر نظر می‌گرفتند.

شب ششم بهمن، مصطفی با چند نفر از بچه‌ها ابتدا در حمام غسل کردند و سپس برای پاکسازی دیوارها، به سمت منطقه‌ی اسپه‌کلا، به راه افتادند. آن‌ها که شوق رفتن در دل‌شان موج می‌زد، انگار می‌دانستند به زودی، به سوی معشوق پر می‌کشند. گروه هفت نفره‌ی آن‌ها، در کوچه‌های اسپه‌کلا، روی شعارهای گروهک‌ها رنگ می‌زدند و شعارهای انقلابی می‌نوشتند. عقربه‌های ساعت مچی مصطفی، یازده را نشان می‌داد که گلوله‌ها سکوت کوچه‌ها را شکست. بچه‌ها با وحشت به یکدیگر چشم دوختند. صدای پی‌درپی گلوله از اتفاق بدی خبر می‌داد. بچه‌ها دست از کار کشیدند و به سرعت با پیکان یکی از اعضای انجمن، به طرف بیمارستان ۱۷ شهریور، حرکت کردند. هر کس چیزی می‌گفت؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست اتحادیه کمونیست‌ها به شهر حمله کرده‌اند. جلوی بیمارستان چند نفر از بچه‌های سپاه به آن‌ها ایست دادند. از پیکان پیاده شدند و سلام کردند. یکی از بچه‌ها به آن‌ها گفت:

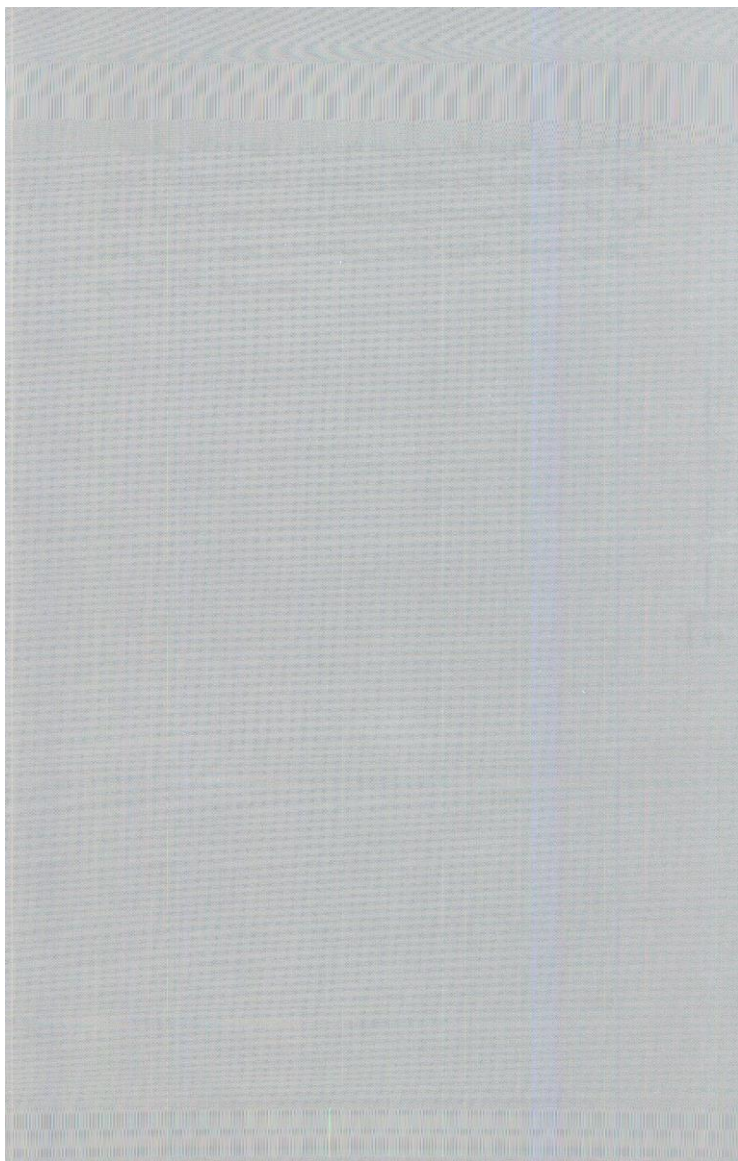
- ما اعضای انجمن اسلامی صاحب‌الزمانیم. اتفاقی افتاده؟

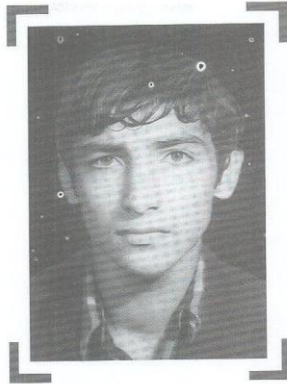
آن‌ها اسلحه را به طرف‌شان گرفتند و فریاد زدند:

- دست‌ها را پشت سرتان نگه دارید.

۱. گفتگو با حسین اسماعیلی، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید مصطفی اسماعیلی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

مصطفی مات و مبهوت مانده بود. نمی‌دانست چرا نیروهای سپاه به آن‌ها مشکوک شده‌اند. دست‌ها را پشت سرش گذاشت و کنار بچه‌ها ایستاد. وقتی یکی از آن‌ها از بچه‌ها خواست به امام توهین کند، همه فهمیدند که این‌ها سپاهی نیستند. بچه‌ها فریاد الله‌اکبر سردادند. نیروهای اتحادیه، مصطفی و دوستانش را به رگبار بستند!





محمود افراکش

تاریخ و محل تولد: ۱۰ شهریور ۱۳۳۹، آمل (روستای بومرحله)

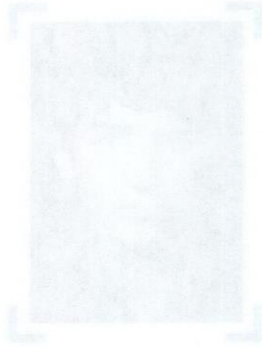
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: رجب علی و هاجر عزیزی

تحصیلات: اول راهنمایی

سمت: عضو بسیج

مزار: آمل



**کس تماشا نکند منظره زیباتر از این
 خاطری را نبود خاطره زیباتر از این
 زیر شمشیر شهادت، سحر آن سان رفتی
 که نرفتند از این دایره زیباتر از این**

محمد محمدی

وقتی محمود به پدرش گفت: می‌خواهم در حوزه‌ی علمیه درس بخوانم، چشم‌های پدر از شادی برق زد. می‌دانست پسری را که با رنج و مشقت بزرگ کرده و جسم و روحش را با عشق به قرآن و اهل بیت پرورده، قدم‌های محکمی برای اسلام و انقلاب برخواهد داشت. محمود می‌گفت:

- در لباس روحانیت، بهتر می‌توان به اسلام و انقلاب خدمت کرد.
 کوله بارش را بست و صبح یک روز با مینی‌بوس به طرف رستم‌کلا حرکت

کرد. کنار پنجره نشست و چشم دوخت به زمین‌ها و خانه‌هایی که به سرعت از کنار چشمش رد می‌شدند. به یاد گذشته‌ها افتاد. لبخند شادی بر لبانش نقش بست. یادش آمد هر وقت یک روحانی را در خیابان یا مسجد می‌دید، دلش می‌تپید، دوست داشت لباس روحانیت بر تن کند و بذر آگاهی بر دشت دل‌های مردم بپاشد. از شهریور ۱۳۳۹ که در روستای بور محله، چشم به جهان گشود و پدر در گوشش اذان گفته بود تا امروز هر قدمی که بر می‌داشت، روحش را با یاد خدا و عشق به اسلام، جلا می‌داد. چه زحمت‌ها که برای پیروزی انقلاب کشیده بود. روزهایی را به یاد آورد که با دوست صمیمی‌اش، حشمت‌الله طاهری در روستاها شعار می‌نوشت و پیام‌های امام را به گوش روستاییان می‌رساند. علیرضا افراکش - برادر محمود - خاطره‌ای از روزهای انقلاب نقل می‌کند:

« یک شب محمود برای پخش اعلامیه به روستاهای اطراف بور محله رفت. معمولاً اعلامیه‌ها را در خانه‌های مردم می‌انداخت. مأموران وقتی موضوع را فهمیدند، او را تعقیب کردند. محمود پا به فرار گذاشت و از شالیزارها عبور کرد و خودش را به بور محله رساند. در خانه‌ی یکی از آشنایان پنهان شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. مأموران، روستا را گشتند؛ اما نتوانستند محمود را پیدا کنند.»^۱

محمود چند ماه در حوزه علمیه‌ی رستم کلا، در محضر روحانیون بزرگ، درس‌های دینی را فرا گرفت. هر غروب با طلبه‌ها در حجره می‌نشست و درباره‌ی مسایل دینی به مباحثه می‌پرداخت.

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به عضویت آن نهاد درآمد و در واحد گزینش به کار پرداخت؛ اما به خاطر مشکل جسمی نتوانست به خدمت در سپاه ادامه دهد و به ناچار برای گذراندن خدمت سربازی، خود را به نظام

۱. گفتگوی علیرضا افراکش، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمود افراکش، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

و این شلری کرد. چند ماهی نگذشته بود که با حمله‌ی عراق به مرزهای جنوب، شور مبارزه با متجاوزان در دل و جان محمود شکفت. داوطلبانه به یاری مردم مظلوم جنوب شتافت و در سرپل ذهاب، بی‌باکانه در برابر دشمن ایستاد. هر وقت به آمل می‌آمد، از تحرکات مشکوک اتحادیه کمونیست هادر جنگل‌های اطراف آمل، توسط دوستان کمیته‌ای و سپاهی‌اش با خبر می‌شد. صبح ششم بهمن وقتی از روستا حرکت کرد، بین راه صدای گلوله‌ها را شنید. شهر حالتی غیر عادی داشت. مردم، کوچه‌ها و خیابان‌ها را سنگربندی کرده و مردانه در برابر نیروهای اتحادیه ایستاده بودند. به طرف کمیته راه افتاد و با اصرار و توصیه‌ی دوستان، اسلحه‌ای به دست آورد. در سنگرهای اطراف بیمارستان ۱۷ شهریور، پناه گرفت و پا به پای نیروهای نظامی و مردمی، با مهاجمان به مبارزه پرداخت.

عده‌ای از نیروهای اتحادیه که در بالای ساختمان روبرو کمين کرده بودند، سنگرها را به رگبار بستند. گلوله‌ای به محمود اصابت کرد و با تئى خونين، کنار سنگر به زمين افتاد. اسماعيل ستياحى درباره‌ى آخرين ديدار خود با محمود چنین می‌گوید:

« غروب پنجم بهمن، بعد از جلسه‌ی شورای فرماندهی سپاه، به اتفاق حشمتا... طاهری با محمود دیدار کوتاهی داشتیم. ما سه نفر از دوستان بسیار صمیمی و همراه و هم زبان بودیم. طاهری به محمود گفت: من و اسماعیل برای ازدواج اقدام کردیم و حالا نوبت شماست. موضوع تهران چی شد؟ محمود که همیشه یک دنیا وقار و متانت داشت، مثل کسی که از بزرگ‌تری خجالت بکشد، سرش را پایین انداخت و گفت: امروز غروب عازم تهرانم. ان شاء... فردا قبل از ظهر، مقدمات ازدواج را فراهم می‌کنم و بعد از ظهر هم شیرینی می‌خوریم. من و طاهری او را در آغوش گرفتیم. صورتش را بوسیدیم و به او تبریک گفتیم. در آخرین

لحظه وقتی می خواستیم از هم خداحافظی کنیم؛ محمود، طاهری را صدا زد و گفت: در آخرین وصیت نامه‌ای که نوشتم، شما را وصی خودم قرار دادم. طاهری در حالی که نگاه معنی‌داری به محمود کرد، دستش را تکان داد و رفت. من به طرف سپاه محمود آباد حرکت کردم. بین راه مدام به محمود و جمله‌ی آخرش فکر می‌کردم. نیمه‌های شب خبر حمله‌ی جنگلی‌ها را به سپاه محمودآباد، اعلام کردند. بعد از آماده کردن نیروهای رزمی و هماهنگی تلفنی با آقای شعبانی، فرمانده سپاه آمل و برادرخانی در بسیج، به طرف آمل راه افتادم. ساعت شش صبح، به سپاه آمل رسیدیم. بلافاصله با نیروهای عملیاتی، در درگیری اطراف فرمانداری، محاصره را شکستیم. بعد از ظهر عازم بیمارستان ۱۷ شهریور شدیم. در خیابان مجاور بیمارستان به طرف رضوانیه، محمود را دیدم که با گلولی غرق به خون، کنار یک سنگر به زمین افتاده است. فریاد الله اکبر سر دادم و دویدم طرفش. نمی‌دانستم چه کار کنم. محمود قرار بود امروز داماد شود. او الآن باید در تهران باشد. این جا چه می‌کند؟ بالای سرش نشستیم و مدتی گریه کردم.^۱

وصیت‌نامه‌ی شهید محمود افرکش را با هم می‌خوانیم :

« سلامی به مادر! سلامی به اندازه‌ی ایران اسلامی و به گرمی آتش مسلسل. ندایت را با نوازش شلیک تفنگم می‌شنوم که فرمودی: فرزندم! نوازشت کردم و پرورشت کردم. برو به امید ایزد لاشربیک صمد، که این درس را خود نیاموختی؛ بلکه عبرت از لیللا؛ مادر علی‌اکبر و رهبر کربلا گرفتی. شهادت‌م را افتخار دانستی، که این را از زینب کربلا به ارث بردی. عوض لباس عزا، لباس عادی بر تن کردی؛ چون از احوالم در

۱. چهل خاطره، مهدی خانی، نشر فرهنگ و دانش، ۱۳۸۰، [بی‌جا]، ص ۵۱

اظهار را دیدار می‌نمایم. دانستی که با آن‌ها بودن سعادت بزرگی است. دانستی من به جایی می‌روم که مثل و مانند آن در دنیا نیست.

آن جا که درختان هست و زیرشان نهرها جاری‌ست و انواع و اقسام میوه‌های بهشتی آن جاست و هیچ‌گونه خوردن آن‌ها، ممنوعیتی ندارد. در آن جا آدم هرگز سخن بیهوده نشنود و همه به تسبیح الهی مشغولند. در آن جا آن قدر انسان را مقام و منزلتی است که فرشتگان در خدمت ایستاده‌اند و برگ درختان، دلنوازترین آهنگ‌ها را می‌نوازند.

می‌دانی که بعد از شهادت گل‌های سرخ و رنگارنگ بر مزارم می‌رویند. هرگاه طبیعت را بی‌رنگ و بو احساس کردی و قلب پر مهر و محبت تنگ شد و از این دنیای فانی و پر از ظلم و ستم خسته شدی، قدم مبارکت را به مقصد مزارم، استوار و مصمم گردان. با قلبت که آکنده از مهر و ایمان است، گاهی به فکر خدا و گاهی به فکر مظلومین و مادرانی که چون خودت، فرزند دل‌بندان [شان] را در راه خدا قربانی کرده‌اند، هستی. تا به مزارم یا می‌نهی، لاله‌های خوش‌رنگ و بو را استشمام می‌کنی و از آن حالت دل‌پره و تشویش خاطر، به در می‌آیی. قلبت را به خدا می‌دهی و سعادت بزرگی را که نصیب فرزندت شده، جلوی چشم مجسم می‌کنی. از سعادت دل‌بندت، حسرت می‌خوری و دست نیاز به سوی خدای بی‌نیاز، دراز می‌کنی و با قلبی که نیمی امید و نیمی ترس خدا در آن است، خدا را می‌خوانی. مادرانی را که فرزندی هم چون تو دارند، تشویق می‌کنی؛ تا به ندای هل من ناصر ینصرنی امام خمینی، لبیک گویند.

والسلام



خضرالله اکبرزاده

تاریخ و محل تولد: ۲ خرداد ۱۳۴۶، آمل (روستای کمانگرکلاهی دابو)

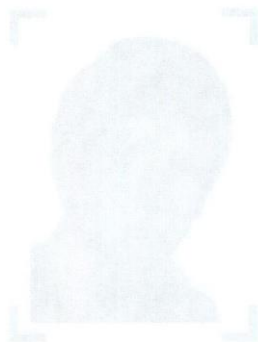
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فوزند: زکریا و صغری اقدسی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو پایگاه امام حسن (ع)

مزار: آمل



**رفت و اندیشه‌اش از روز خطر هیچ نداشت
جز دل سوخته هنگام سفر هیچ نداشت
مثل عباس شد و جامه‌اش اکبر پوشید
مادر از این غم جان‌سوز خبر هیچ نداشت**

محمدرضا

الجوم را از توی کمد در می‌آورم و گوشه‌ی اتاق می‌نشینم. ماه‌هاست که عکس‌های خانوادگی را ندیده‌ام. چشم می‌دوزم به فتح‌الله و خضرالله که مهربانانه کنار هم ایستاده‌اند. اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. مطمئنم در بهشت خدا نیز همیشه باهم‌اند. بارها درباره‌ی خضرالله با دیگران حرف زده‌ام و بارها از دیگران درباره‌ی او شنیده‌ام.

خضرالله برادر چهارده ساله‌ام، در دوم خرداد ۱۳۴۶، دیده به جهان گشود.

پا به پای درختان روستای کمانگر کلا، بالید و بزرگ شد. هنوز هم کوچه‌های روستا، جنب و جوش‌های همیشگی‌اش را از یاد نبرده‌اند. فضای خانگی ما، لبریز از شمیم دعا و قرآن بود. گاهی دور هم می‌نشستیم و پدر با صدای خوش، برای ما قرآن می‌خواند. نماز را هم اول وقت می‌خواندیم و قرآن را همراه پدر، تلاوت می‌کردیم.

در هفت سالگی، از کوچه‌های خاکی روستا جدا شد و پشت نیمکت‌های کوچک و چوبی مدرسه، نشست. آن روزها گاهی همه، در تظاهرات شرکت می‌کردیم و فریاد اعتراض سر می‌دادیم.

بعد از پیروزی انقلاب، دست از درس و مدرسه کشید و خود را در مغازه‌ی خیاطی، سرگرم کرد. او دل به عشقی فراتر از درس و کار سپرده بود. با تشکیل بسیج و سپاه، وقتی دید همه‌ی برادرانش به عضویت این نهادها درآمده‌اند، با شوق در بسیج محل ثبت‌نام کرد و عضو فعال پایگاه مقاومت امام حسن (ع) گردید.

جنگ دلش را هوایی کرده بود. نمی‌توانست در خانه بنشیند و صحنه‌های جنگ را فقط از تلویزیون ببیند. وقتی مارش حمله زده می‌شد و گوینده مردم را به جبهه فرا می‌خواند، دلش مثل پرنده پر می‌کشید. از روزی که دو برادرش کوله‌بار سفر را بستند و با کاروان نور به سرزمین‌های جنوب رهسپار شدند، مثل کودکی نو رسیده، ناآرام بود. چند بار از پدر اجازه‌ی رفتن خواست؛ اما پدر موافقت نمی‌کرد. بارها به پایگاه بسیج رفت و با اصرار، تقاضای ثبت نام کرد؛ اما به او گفتند:

- چون دو برادرت در جبهه‌اند، نمی‌توانیم تو را بفرستیم.

در آرزوی شهادت، سر از پا نمی‌شناخت. هر وقت کاری برای آشنایان و دوستان انجام می‌داد، به جای دستمزد، از آن‌ها می‌خواست دعا کنند تا شهادت نصیبش شود. او اعتقاد داشت، شهادت جان باختن نیست، تجدید حیات است، پلیست بین خاک و خدا.



- آن‌ها را باید مثل علف از زمین در آورد.

هرکس موافق اعتقادات گروهک‌ها بود، مورد سرزنش خضرائله قرار می‌گرفت. از روزی که به خیاطی می‌رفت، به خاطر همین موضوع، بارها در برابر صاحب مغازه ایستاد. پسرعمویم- ابراهیم اکبرزاده- خاطره‌ای در این باره نقل می‌کند:

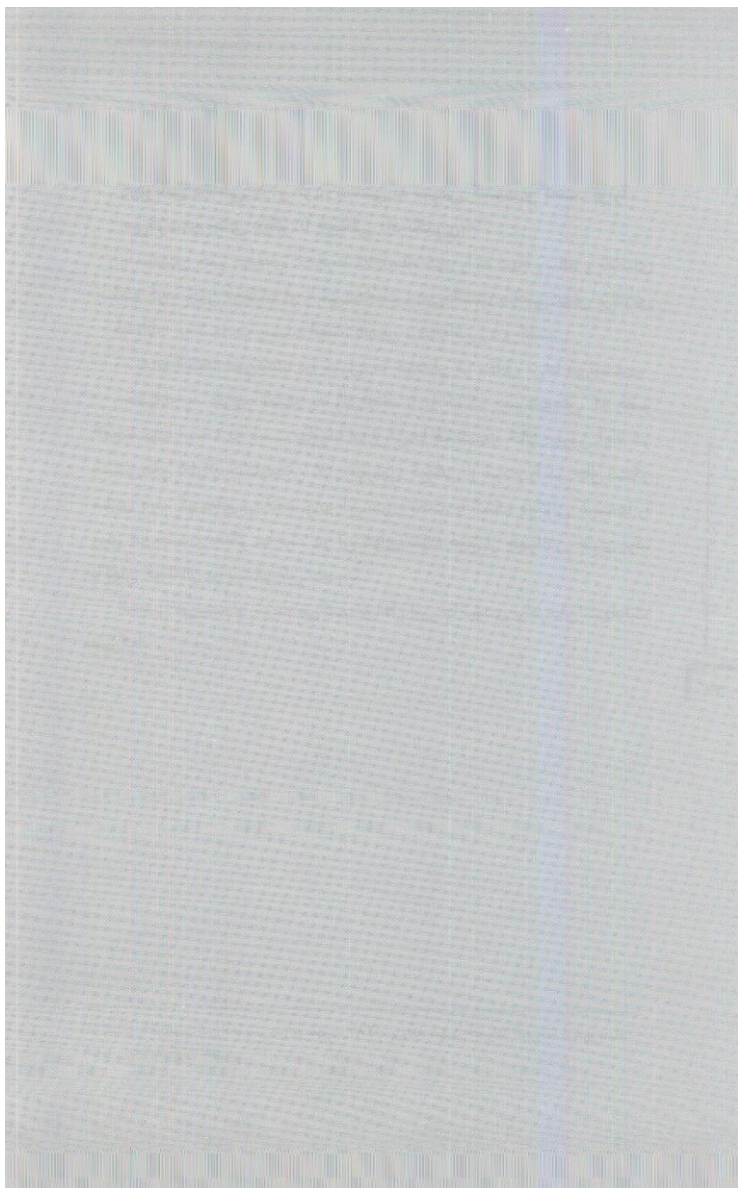
«چند خانواده بودیم که در خانه‌ی پدر بزرگ زندگی می‌کردیم. در یک حیاط وسیع و با صفا که سرسبزی و صمیمیت در آن موج می‌زد. من هر صبح، برای شکار یا ورزش، از خانه بیرون می‌رفتم. سر کوچه‌ی ما، یک آب‌بندان بود. یک روز دیدم کسی جلوی آب‌بندان نشسته. اول نشناختمش. خوب که دقت کردم، دیدم پسرعمویم خضرائله‌ست. جلو رفتم و دستی به شانه‌اش زدم. سرش را برگرداند و نگاهم کرد. از جایش بلند نشد. معلوم بود از چیزی ناراحت است. کنارش نشستم و پرسیدم: چرا این‌جا نشسته‌ای؟ گفت: بابا مرا از خانه بیرون کرده. گفتم: برای چی؟ گفت: دیروز استادم به امام و انقلاب توهین کرد. همیشه از منافقین طرفداری می‌کند، من تحمل نکردم و با او درگیر شدم و از مغازه بیرون آمدم. دیشب وقتی به بابا گفتم دیگر سرکار نمی‌روم، عصبانی شد و از خانه بیرونم کرد. دستش را گرفتم و گفتم: بیا برویم پیش عمو تا تکلیف را روشن کنم. خضرائله دستش را کشید و گفت: نمی‌آیم، می‌ترسم بابا کتکم بزند. گفتم: کتک برای چی؟ وقتی من هستم، کاری با تو ندارد. با هم رفتیم پیش عمو. گفتم: عموجان! چرا خضرائله را بیرون کردی؟ اصلاً ازش سوال کردی، برای چی از خیاطی بیرون آمد؟ از مشکلاتش خبرداری؟ وقتی به عمو دلیل بیرون آمدن خضرائله را گفتم، با

مهربانی نگاهی به او کرد. دستی به سرش کشید و گفت: تو را می‌فرستم جای دیگر تا خیاطی یاد بگیری.^۱

با شنیدن خبر حمله‌ی اتحادیه، بلافاصله خود را به سپاه رساند و تقاضای اسلحه کرد. چون فرمانده او را می‌شناخت و می‌دانست ساعتی پیش برادرش - فتح‌الله - به شهادت رسیده است، دستی برشانه‌اش زد و گفت:

- به تو اسلحه نمی‌دهم. برو منزل، ما خودمان در مقابل آن‌ها می‌ایستیم. خضرالله به طرف کمیته به راه افتاد تا با کمک پسرعمویش که عضو کمیته بود، اسلحه به دست بیاورد؛ اما از آن‌جا هم دست خالی بیرون آمد. در خیابان‌های اطراف بیمارستان ۱۷ شهریور، گروهی از مردم را در حال سنگر سازی دید. کیسه‌ای برداشت و در آن شن ریخت. با کمک دیگران کیسه‌ها را روی هم چید و سنگر ساخت. در آن هوای سرد، عرق از چهره‌اش جاری بود. ناگهان گلوله‌ای بر پیشانی‌اش نشست. آلبوم را می‌بندم و زمزمه می‌کنم: تو اهل این جا نبودی برادر جان! شهادتت مبارک!

۱. گفتگو با ابراهیم اکبرزاده، پسرعموی شهید، ۱۳۸۷، پرونده شهید خضرالله اکبرزاده آرشیو بنیاد شهید وامور ایثارگران آمل





فتح‌الله اکبرزاده

تاریخ و محل تولد: ۵ مهر ۱۳۳۶ - امل (روستای کمانگرکلای دابو)

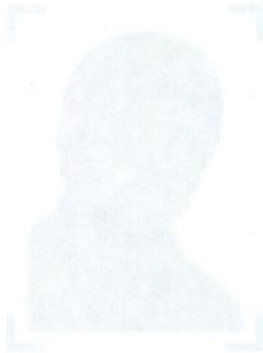
تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: زکریا و صغری اقدسی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضوسپاه

مزار: امل



بی‌سرگ سواران شب حادثه‌هایید

خوشید نگاهید و در آفاق رهایید

مرداب کجا فرصت پیدا شدنش هست

آن‌گاه که چون موج از این بحر برآیید

رحم‌رحم

اهالی کمانگر کلا، دسته دسته خود را به امامزاده قاسم می‌رسانند. اطراف امامزاده پر از جمعیت است. وقتی تابوت فتح‌الله را بر زمین می‌گذارند، صدای گریه از هر طرف به آسمان می‌رود. به قاب عکسی که در دستان یکی از بستگان اوست، چشم می‌دوزند. عطر شهادت فتح‌الله، خون تازه‌ای در رگ‌های روستاییان می‌ریزد. حاج‌آقا - پدر داغدار فتح‌الله و خضرالله- به طرف وانتی که گوشه‌ای ایستاده بود به راه می‌افتد و به سختی در بالای آن می‌ایستد. همه‌ی

نگاه‌ها به طرف او بر می‌گردد. حاج آقا دست‌ها را در هوا تکان می‌دهد و با صدای بلند فریاد می‌زند:

- چرا گریه می‌کنید؟ من دو پسر را در این حادثه از دست داده‌ام؛ اما گریه نمی‌کنم، چون می‌دانم دشمن با گریه‌ام شاد می‌شود. من به شهادت دو پسر، افتخار می‌کنم. شما هم باید سرفراز باشید که دو نفر از اهالی این آبادی را، در راه انقلاب و اسلام فدا کرده‌اید.

بیست و چهار سال از به دنیا آمدن فتح‌الله می‌گذرد. کودکی که آن روزها با عشق به قرآن و اهل بیت، در آغوش پدر و مادری پاکدامن بزرگ شده بود، حالا مرد رشیدی است که با داشتن همسر و دو فرزند به دیاری کوچید که سراسر عطر و نور است.

از کودکی طنین قرآن و اذان پدر و عمو، گوش‌هایش را نوازش می‌داد. صدای دلنشین اذان پدر، هر صبح برای بیدار باش روستاییان به خاطر ادای نماز، در آسمان با صفای آبادی پر می‌کشید و در گوش فتح‌الله طنین می‌افکند. وقتی پدر، سجاده‌اش را گوشه‌ی اتاق پهن می‌کرد، فتح‌الله نیز گاهی دست و صورتش را می‌شست و کنار پدر می‌ایستاد. خم و راست می‌شد و چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد. پدر بعد از نماز، او را می‌بوسید و دست مهر بر سرش می‌کشید.

در شش سالگی او را روانه‌ی کلاس قرآن کرد؛ تا قبل از هر کتابی، به آیات آسمانی دل ببندد. فتح‌الله دوران ابتدایی را در زادگاهش گذراند. در آن روزها بسیاری از روستاییان برای تأمین مخارج زندگی و تحصیل، با فقر دست و پنجه نرم می‌کردند. به ناچار از ادامه‌ی تحصیل بازماند و چون فرزند بزرگ خانواده بود، آستین همت بالا زد و در زمین‌های کشاورزی با به پای پدر کار می‌کرد. هر چند فقر و نداری، او را از ادامه‌ی تحصیل بازداشت؛ اما بردبار و صبور، بارش آورد. چند ماهی در مغازه‌ی قصابی مشغول بود و بعد به تعمیر دستگاه‌های صوتی و تصویری روی آورد.

بعد از خدمت سربازی، پا به پای انقلاب حرکت کرد. شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه‌های امام، کار روزانه‌اش بود. بعد از پیروزی انقلاب با تشکیل سپاه پاسداران، مثل برادرش به عضویت این نهاد انقلابی در آمد و عاشقانه در خدمت انقلاب بود. به خاطر مهارت در رانندگی، او را برای گشت‌های شبانه دادگاه انقلاب برگزیدند. گاهی در گشت‌های شبانه، همراه بچه‌های سپاه در اطراف آمل، با گروهک‌ها درگیر می‌شدند. سرهنگ اکبرزاده - برادر فتح‌الله - در این باره می‌گوید:

« قبل از ششم بهمن، درگیری کوچکی در جاده‌ی کمربندی، بین بچه‌های سپاه و اتحادیه‌ی کمونیست‌ها رخ داد. آن شب فتح الله و دوستانش در حال گشت بودند که دیدند چند نفر با یک ماشین، در پایین جاده، در حال جایجایی اسلحه‌اند. با هم درگیر شدند. بچه‌هایی که آن جا بودند، از شهامت و جسارت برادرم حیرت زده شده بودند. با آن که گلوله از هر طرف شلیک می‌شد، فتح‌الله از بالای جاده با ماشین به طرف منافقین رفت و کوبید به ماشین آن‌ها. ماشین‌شان آتش گرفت و یک نفر هم کشته شد. بقیه با دیدن این صحنه فرار کردند. بعدها اتحادیه کمونیست‌ها اعلام کرد کسی که آن شب کشته شد، فرماندهی عملیات و از نیروهای کارگشته‌ی اتحادیه بود.»

سرهنگ اکبرزاده درباره‌ی خصوصیات اخلاقی برادرش چنین می‌گوید:

« خانواده‌ی ما در آمل خانواده‌ی ویژه‌ای بود. روحانیونی که به آمل می‌آمدند، پدرم به استقبال‌شان می‌رفت و گاهی به خانه دعوت‌شان می‌کرد. ما بچه‌ها تحت سرپرستی چنین پدر بزرگواری، بزرگ شدیم. پدری که ما را با قرآن و عشق به اهل بیت پرورش داد و به ما آموخت که هر قدمی که بر می‌داریم

۱. گفتگو با سرهنگ اکبرزاده، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید فتح‌الله اکبرزاده، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

برای رضای خدا باشد. فتح‌الله به عنوان پسر بزرگ خانواده،
 بیشتر از بقیه به پدر نزدیک بود. در میان اهالی محل و بستگان،
 به خلق پسندیده شهرت داشت. وقتی انقلاب پیروز شد و امام
 آمد، به همه‌ی ما سفارش کرد که قدر دان انقلاب باشید و برای
 موفقیت آن دعا کنید. یکی از خصوصیات مهم اخلاقی فتح‌الله،
 کمک به نیازمندان بود. واقعاً زجر می‌کشید که دیگران گرسنه
 باشند و او سیر بخوابد. هر چه داشت از نیازمندان دریغ نمی‌کرد.
 حتی وقتی دستگاه‌های صوتی تصویری را تعمیر می‌کرد، اگر
 می‌دید صاحبش وضع خوبی ندارد، از او پول نمی‌گرفت. اگر
 وصیت‌نامه‌اش را بخوانیم، طبع بلند انسانی و ایمان حقیقی
 فتح‌الله را می‌توان در آن دید.^۱

شب پنجم بهمن، با حمیدرضا ایزدی و شعبان زاده، در حال گشت بودند.
 نیروهای اتحادیه، در نقاط حساس شهر مستقر شده بودند. چند نفر در وسط
 خیابان ایستادند و به ماشین آن‌ها ایست دادند. وقتی فتح‌الله به علامت آن‌ها
 اعتنا نکرد، ماشین را به رگبار بستند. گلوله‌های پی‌درپی، ایزدی و شعبان‌زاده
 را از پای در آورد. گلوله‌ای نیز به پای فتح‌الله اصابت کرد. نیروهای اتحادیه،
 به طرف ماشین دویدند. فتح‌الله توان ایستادن نداشت. او را از ماشین بیرون
 آوردند و بدنش را روی زمین کشاندند. فریاد الله اکبرش با صدای گلوله‌ها
 همراه شد که بر تنش می‌نشست.

وصیت‌نامه‌ی پاسدار شهید فتح‌الله اکبرزاده را می‌خوانیم :

ان الله اشترى من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون
 فی سبیل الله و یقتلون ... و ذلك هو الفوز العظیم.

همانا خداوند جان و مال مومنین را به بهای بهشت از ایشان
 خریداری نموده که در راه خدا جهاد می‌کنند. پس می‌کشند و خود

کسسه می‌سوزد و این سعادت و پیروزی عظیمی است.

کدامین واژه را می‌یابید که در مفهومش معنای عمیق دریاهاست و چه کوچک است دریا و در رفعت به اوج آسمان‌ها و چه حقیر و پست است دنیا.

کدامین واژه را سراغ دارید که در کران تا کران، معنایش تمامی ارزش‌های والا و حقایق متعالی و نمود همه کمالات انسانی و کرامت‌های پراج آدمی، چون شرف، فضیلت، حریت، بلند نظری، آزادگی، حق‌پرستی، عدالت، ایثار و فداکاری، دفاع از حق، خروش و فریاد بر باطل حیات متبلور باشد. کدامین مرگ است و نه مرگ که آغاز هر حیات و هستی و پرواز و نور کمال است، جز شهادت. کدامین عامل موثر و قوی است که آدمی از این خاکدان پست به اوج ملکوت آسمان‌ها و بسیار برتر از آن به نزد خدا و حضور پروردگار سیر می‌نماید؟ کدامین انسان است که تبلور و تجسم تمامی این حقایق و نمایش همه این کمالات و در میان هاله‌ای از عظمت خداست و عزت و افتخار و آرزو، جز شهید؟ کدامین کس را می‌یابی که مرغ خیالش در آسمان آرزو، برای نیل به چنین مقامی والا و مرتبتی عظیم، پرواز نکند؟

با درود بر تمامی شهیدان به خون خفته اسلام، شکر و سپاس خدایی را که در گوشه‌ای از پهنه زمین، امامی بزرگوار از سلاله حسین(ع) قیام کرد و بر سر طاغوتیان و فرعونیان و پیروان شیطان فریاد آورد، که ای خود باختگان و خودپسندان که در تاریکی گام برمی‌دارید! محکوم به فنا هستید. چون ابراهیم و موسی و جدش محمد(ص)، بت‌های دروغین را شکست و به مستضعفان جهان نشان داد که اینان پوچ‌تر از آند که جایگزین خداوند یکتا در زمین باشند و دعوی خدایی کنند.

من به سهم خود باید بگویم که اسلام را از پدر و مادر خود به ارث نبرده‌ام، بلکه با ظهور امام خمینی (ره) مکتب خود را با شناخت انتخاب

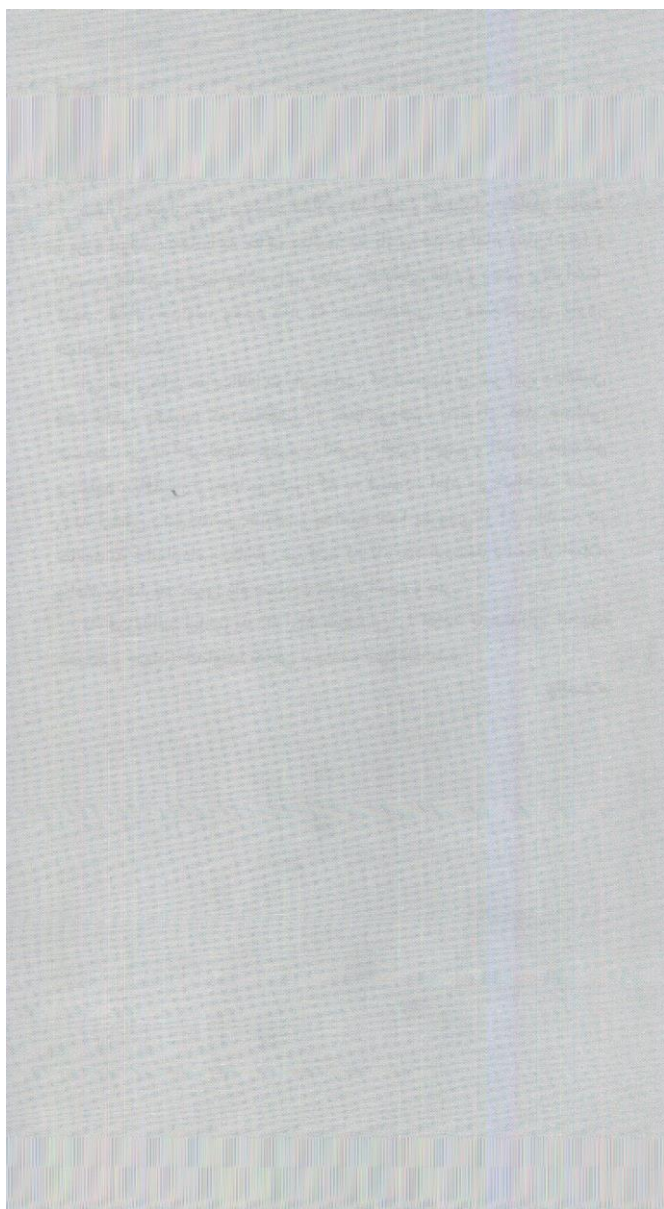
کردم.

شما ای جوان‌های برومند اسلام، به امام و شهیدان وفادار بمانید و پوزه ابرقدرت‌ها را به خاک بمالید. به یاری خدا و امام زمان (عج) و نایب به حقش، پرچم اسلام را بر تمامی کاخ‌های ظلم و ستم، برافراشته کنید. همانا خداوند وعده داد که مستضعفین بر مستکبرین پیروز خواهند گشت.

ای جوان‌های حزب‌الله! در هر جایی که هستید بر سر این منافقین ضد خلقی بکوبید که منافقین از خدا بی‌خبر، بدتر از کفار صدامی هستند. من تا آخر لحظه عمرم و آخرین قطره خونم و آخرین فشنگم بر علیه منافقین از خدا بی‌خبر؛ که به فرموده امام می‌خواهند کشور را به تباهی بکشند، می‌جنگم و به امید خدا پیروزی از آن ماست. در خاتمه به خانواده‌ام سفارش می‌کنم که تا زنده هستند دست از اسلام و امام برندارند، چون راه سعادت همین است و بس.

به فرزندانم بیاموزید که راه شهیدان را ادامه بدهند (ان الحیوه عقیده و جهاد) خداوندا به من سعادت شهادت بده.

والسلام





حمیدرضا ایزدی

تاریخ و محل تولد: ۳ فروردین ۱۳۳۸، آمل (روستای علوی کلای آهی)

تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: رجب و نرگس خیری

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو کمیته

مزار: آمل



رفتنی و پس از تو خانه خالی ست

لبهای من از ترانه خالی ست

در سوگ تو ای بهار خاموش!

باغ از تپش جوانه خالی ست

«در زندگی مشترک مراقب هم باشیم و خودمان را بسازیم؛
مثلاً اگر دیدی دارم غیبت می‌کنم به من تذکر بده. من هم
اگر دیدم داری گناه می‌کنی، بهت اشاره می‌کنم که متوجه
شوی.»^۱

حمیدرضا در اولین روزهای زندگی مشترک در گفتگو با همسرش این گونه

۱. گفتگو با حسنیه ابراهیمی، همسر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید، حمیدرضا ایزدی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

به خودسازی اشاره کرد و ساده و بی‌ریا از او کمک خواست. در سال ۱۳۳۸، در روستای علوی کلای آهی به دنیا آمد. با گذشت زمان، رفته رفته در آغوش پرمهر خانواده قد کشید و بزرگ شد. خانواده‌ای که سرمایه‌ای جز باور به حق و شیفتگی به اهل بیت، نداشتند.

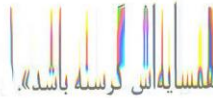
از همان کودکی، ماه‌های محرم هر سال، با پدر به مسجد محل می‌رفت و به یاد امام حسین(ع) سینه می‌زد و زنجیر کوچکش را بر پشتش می‌کوبید. بعد از ظهر یک روز آفتابی، پدر و مادر دستش را گرفتند و او را به حیاط بزرگ مسجد بردند. مردم دور تا دور عده‌ای، حلقه زده بودند که لباس‌های سبز و قرمز، تن‌شان بود و با شمشیری می‌جنگیدند. در صحنه‌ی جنگ، جوانی سبزپوش و شجاع، چشمش را خیره کرد. از مادر درباره‌ی این مراسم پرسید، گفت:

- به این مراسم تعزیه می‌گویند. این‌ها دارند صحنه‌ی عاشورا و شهادت امام حسین را نمایش می‌دهند. این جوان سبزپوش هم ابوالفضل است که با سپاه یزید می‌جنگد و می‌خواهد برای بچه‌های تشنه، آب بیاورد.

حمیدرضا در دلش آرزو کرد؛ روزی در تعزیه نقش ابوالفضل را برای مردم روستا بازی کند. سال‌ها بعد به آرزویش رسید. او چند بار در تعزیه‌هایی که اهالی روستا در ماه محرم برگزار کرده بودند، لباس سبز پوشید و با یزیدیان جنگید و به شهادت رسید.

در هفت سالگی به مدرسه‌ی روستا رفت و تا پنجم ابتدایی را در همان جا ادامه داد. دوره‌ی راهنمایی را در آمل گذراند و دوره متوسطه را در رشته‌ی مکانیک ماشین‌های کشاورزی، به پایان برد. در دوران تحصیل مقداری از پول هفتگی خود را که پدر به او می‌داد، برای کمک به نیازمندان کنار می‌گذاشت. همیشه دلش برای آن‌ها می‌تپید. نمی‌توانست ببیند بچه‌های روستا محتاج نان شباند. همسرش می‌گوید:

« همیشه به من می‌گفت وای بر کسی که سیر بخوابد و



یک بار از همین پول‌های هفتگی، فرش‌ی خرید و زیربای خانواده‌های نیازمند انداخت. دوستان خود را معمولاً از میان خانواده‌های متوسط انتخاب می‌کرد. گاهی از بیشه‌های اطراف روستا، شاخ و برگ‌های درختان جنگلی را می‌چید و زیر درخت بزرگ امام‌زاده که اهالی به آن «آقادر» می‌گفتند، می‌ریخت. اسب‌ها و گاوهای گرسنه، دور درخت جمع می‌شدند و از برگ‌ها می‌خوردند. در سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷، مبارزات مردم به اوج خود رسید. حمیدرضا در این دوران، به بخش اعلامیه و پوستره‌های امام در شهر و روستا پرداخت. حتی یک بار با دوستانش به تهران سفر کرد. در تظاهرات پرشور تهران، نیروهای نظامی برای خاموش کردن فریادهای مردم، آن‌ها را به خاک و خون کشیدند. یکی از دوستان حمیدرضا هم در این تظاهرات گلوله خورد و به شهادت رسید. سرانجام امام به ایران برگشت. پس از پیروزی انقلاب، با جمع‌آوری کتاب‌های مذهبی، کتابخانه‌ای در مسجد روستا دایر کرد. روی شیشه‌ی کوچک در ورودی کتابخانه، با خط خوش نوشت: «کتابخانه‌ی نواب صفوی» هر غروب بچه‌های مشتاق، به کتابخانه می‌آمدند و حمیدرضا با معرفی کتاب‌های خوب به آن‌ها آگاهی می‌بخشید.

در ۲۹ تیرماه ۱۳۵۸ ازدواج کرد. همسرش در این باره می‌گوید:
 «حمیدرضا که به خواستگاری‌ام آمد خانواده‌ام مخالفت کردند. وقتی با من حرف زدند، دیدم برای مخالفت‌شان دلیل منطقی ندارند. برادرم خیلی ناراضی بود. چهار پنج سال، همدیگر را دوست داشتیم. این مخالفت‌ها نمی‌توانست؛ ما را برای رسیدن به هم ناامید کند. با پدر و مادر و برادرم حرف زدیم و آن‌ها را مطمئن کردم که با این ازدواج خوشبخت می‌شوم».^۲
 درباره‌ی خصوصیات اخلاقی‌اش می‌گوید:

۱. همان
 ۲. همان

«همسرم فردی خوش اخلاق و خوش برخورد بود. هیچ وقت خنده از لبش دور نمی‌شد. یادم نمی‌آید در مدت دوسال و نیم که با هم بودیم، نسبت به من بد اخلاقی کرده باشد. همیشه نوار کافی را گوش می‌داد. عاشق صدای این روحانی بود. خیلی مراقب بود، گناهی از او سر نزنند. می‌گفت: روز قیامت کسی که زبان و چشم و گوشش به گناه آلوده باشد، رستگار نیست. دوستان صمیمی خود را، از بین بچه‌های مستضعف انتخاب می‌کرد. کمک به نیازمندان را ذخیره‌ی آخرت می‌دانست.»^۱

همسرش بعد از شهادتش کودکی به دنیا آورد که به یاد و خاطره‌ی این شهید نامش را حمیدرضا گذاشت.

بعد از تشکیل نهادهای انقلابی، حمیدرضا با اشتیاق و علاقه‌ای که به کمیته داشت، به عضویت این نهاد در آمد. پیش از او برادر بزرگترش، نیز عضو کمیته شده بود و بعدها برادر کوچک‌ترش، راه آن‌ها را ادامه داد. روزی که خبر پذیرفته شدنش را در کمیته به حمیدرضا دادند، رو به قبله ایستاد و نماز شکرانه خواند. تلاش‌های خالصانه و برخورد و صداقتش، زبانزد همه‌ی بچه‌های کمیته بود. در آن روزها ترورهای منافقین در شهرها، دل شیفتگان انقلاب را به درد می‌آورد. وقتی خانواده‌اش از برخورد منافقین با حمیدرضا نگران بودند، به آن‌ها گفت:

«من راهم را برای خدا تنظیم کرده‌ام. عمر دست خداست. اگر در خانه هم بنشینم، وقتی مرگ فرا برسد کاری نمی‌توانم بکنم. پس نگران نباشید. یک روز همراه برادرهایش و چند تن از اهالی محل، با منافقین درگیر شد. در این درگیری که چند ساعت طول کشید، حمیدرضا از ناحیه‌ی پا و دست مجروح شد. همسرش در این باره می‌گوید:

«وقتی شنیدم حمیدرضا زخمی شده است، سراسیمه

از راه راه بیرون. تا به لعل درگیری برسیم. دلم مثل سیر
و سرکه می‌جوشید. وقتی رسیدیم، نیروهای کمکی از آمل
آمده بودند و منافقین را دستگیر کرده بودند. از دست و پای
حمیدرضا خون می‌ریخت. هیچ وقت دلم نمی‌خواست، او را این
طور زخمی ببینم. اخمی کردم و گفتم: نگاهی به دستت بکن.
حالا فهمیدی چرا نگران بودم؟ مثل همیشه خندید و گفت: این
زخم‌ها به خاطر امام و انقلاب است. نباید برای آن اخم کرد و
نگران بود.»^۱

زمستان سال ۱۳۶۰ پدر حمیدرضا به دعوت امام لیبک گفت و عازم مناطق
جنگی جنوب شد. پیش از آن در آبان ماه، درگیری‌های پراکنده‌ای بین کمیته
و سپاه با نیروهای اتحادیه مستقر در جنگل آمل اتفاق افتاده بود. سرانجام در
شب پنجم بهمن، خبر حمله‌ی نیروهای اتحادیه در شهر پیچید. حمیدرضا با
شنیدن صدای اولین گلوله، به همراه دو نفر از بچه‌های کمیته به گشت شبانه
و مبارزه با نیروهای اتحادیه پرداخت. صدای گلوله‌های پی‌درپی، سکوت شب
سرد زمستانی را می‌شکست. ساختمان بسیج در محاصره‌ی آن‌ها بود و بچه‌ها
هم‌چنان مقاومت می‌کردند. حمیدرضا و دوستانش که در یکی از خیابان‌ها با
چند نفر از نیروهای اتحادیه روبرو شده بودند، پس از رشادت‌های فراوان، مثل
گل‌های پرپر به خاک افتادند.

علیرضا - برادر حمیدرضا - که در گوشه‌ی دیگر شهر می‌جنگید، وقتی
خبر شهادت او را شنید و اصرار هم رزمانش را برای رفتن دید، تاب نیاورد و
با اعتراض گفت:

- کجا بروم؟ دفاع از شهر واجب‌تر است یا کمک به برادرم؟ خوشا به سعادت
حمیدرضا!

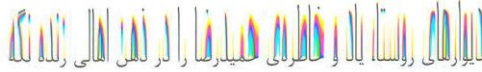
ساعتی بعد گلوله‌ای بر دست پرتوان علیرضا نشست. وقتی دید اسلحه‌اش

۱. همان

به زمین افتاده، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. پدر حمیدرضا می‌گوید:
 « آن شب من در یادگان ابادر سرپل ذهاب بودم. نمی‌دانستم
 در آمل چه خبر است. صبح فردا یکی از دوستان زنگ زد و خبر
 حمله‌ی منافقین را به من داد. تا این خبر را شنیدم، گفتم: پسرم
 شهید شد. فرمانده‌ام که کنارم ایستاده بود گفت: از کجا می‌دانی
 که این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟ گفتم: دیشب تا صبح خوابم
 نبرد. دلشوره داشتم. می‌دانم اتفاقی افتاده. فرمانده گفت: خوش
 به حالت که بهشت را خریدی؟ زنگ زدم آمل، خبر بچه‌ها را
 گرفتم. گفتند: علیرضا دستش تیر خورده و الآن تو بیمارستان
 بستری است. اگر می‌توانی زودتر خود را برسان. رفتم تسویه
 حساب گرفتم و سریع آمدم آمل.»^۱
 یکی از دوستان حمیدرضا، لحظه‌های آخر زندگی او را این گونه بیان
 می‌کند:

« قبل از حمله‌ی جنگلی‌ها، حمیدرضا چند دقیقه‌ای دراز
 کشیده بود و داشت استراحت می‌کرد. هنوز چشم‌هایش گرم
 نشده بود که به خاطر کاری، مجبور شدم بیدارش کنم. تکانش
 دادم. چشم‌هایش را باز کرد و گفت: چرا بیدارم کردی؟ داشتم
 خواب می‌دیدم. گفتم: چه خوابی؟ گفت: خواب دیدم توی باغ
 بزرگی نشسته‌ام. شهید بهشتی هم با من بود. توی دستش
 سبزی بود که میوه‌های بهشتی در آن چیده شده بود. به من
 تعارف کرد. سبزی را که درشت‌تر و قرمزتر از همه بود برداشتم
 و داشتم می‌خوردم که بیدارم کردی.»^۲
 هنوز تصویرهای پاکبازی بچه‌ها و تانک‌های به یادگار مانده روی

۱. گفتگو با رجب ایزدی، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید حمیدرضا ایزدی، آرشیو بنیاد شهید و
 امور ایثارگران آمل
 ۲. گفتگو با دوست شهید، پرونده شهید حمیدرضا ایزدی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



می‌دارد. با هم وصیت‌نامه‌ی این شهید بزرگوار را می‌خوانیم:

«ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند

ربهم یرزقون.»

به راستی کسانی که در راه خدا کشته شدند مرده مپندارید؛ بلکه آن‌ها زنده‌اند و در راه [نزد] خدایشان روزی می‌خورند.

این جانب حمیدرضا ایزدی، فرزند رجب، ساکن علوی کلای آهی از روستاهای آمل، وصیت می‌کنم اگر در راه خدا شهید شدم، مقداری پول در بانک دارم که از فروش طلای همسرم به دست آورده‌ام. اگر او رضایت داد صرف جنگ زدگان و جبهه شود. همسرم را وصیت می‌کنم که راه زینب را طی کند و فرزندم را برای اسلام بزرگ و هدیه نماید. پدرجان! همسرم آزاد است. اگر خواست از شما جدا شود؛ سرپرستی فرزندم را شما به عهده بگیرید.

خدایا! شهادت‌م در راه اسلام و قرآن را که؛ خاری در چشم دشمنان است، بپذیر. امروز به ندای حسین زمان - خمینی بت شکن - فریاد لبیک سر می‌دهم و تا آخرین قطره‌ی خونم، دست از چنین رهبری و چنین مکتبی نخواهم کشید. به فرموده‌ی امام خمینی اولین قطره‌ی خون شهید که بر زمین ریخته می‌شود تمام گناهانش پاک می‌شود. بار الهی! گناهیانی از من سرزد؛ ولی با شهادت‌م گناهانم را پاک کن.

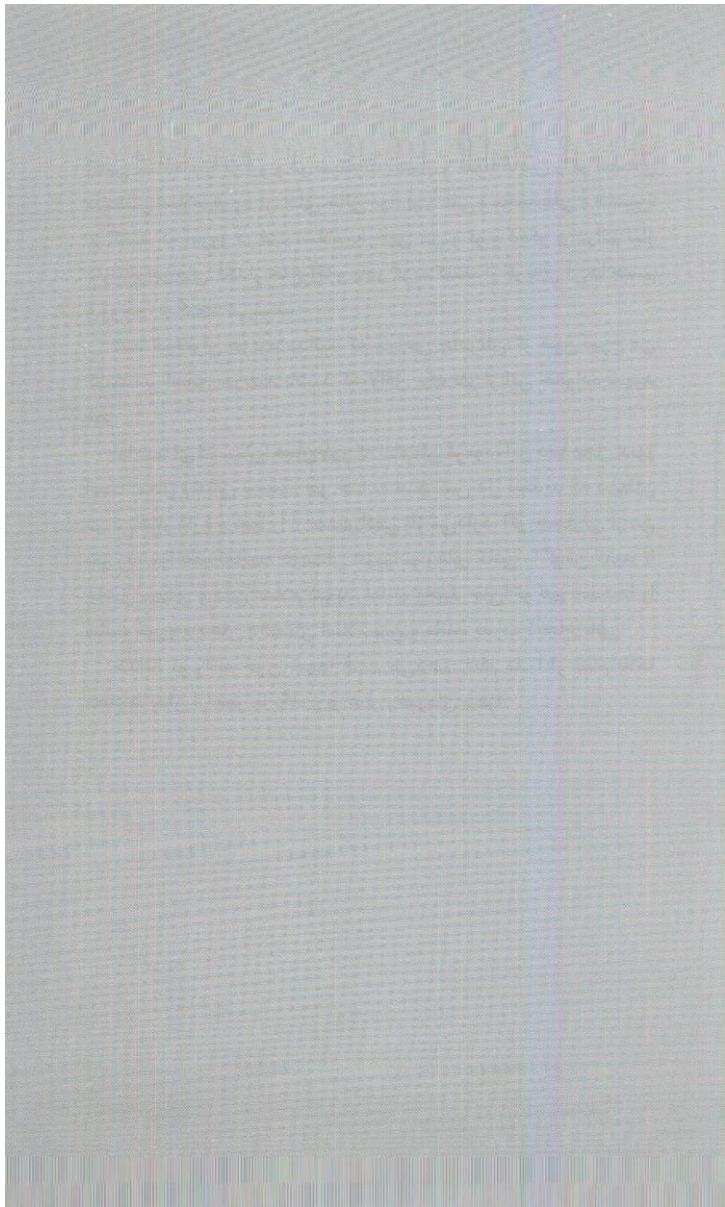
اما پدر و مادر عزیز! شما منتظر آمدن من نباشید؛ من منتظر شهادت بودم و به آن رسیدم. در بهشت منتظر شما هستم. برادرانم را در راه اسلام هدیه کنید؛ چون آن‌ها امانتی بودند که خداوند به شما عنایت کرد.

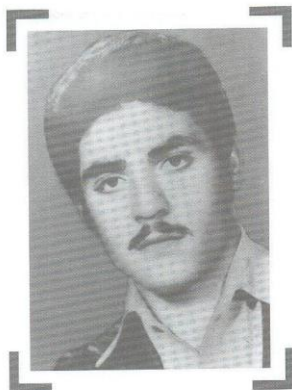
اما تو ای برادرم! نور چشمم علیرضا! نمی‌دانم درباره‌ات چه بنویسم. نمی‌دانم با چه زبانی به تو بگویم دوستت دارم. برادرجان! سلاح بر

زمین افتاده‌ام را برگیر و در سینه‌ات بفشار و گلوله‌هایش را بر سینه‌ی دشمنان اسلام، فرود آر. جای خالی مرا، تو و علی و محمد علی و حسین، پر کنی که امروز درخت اسلام به خون من و تو و دیگر برادرانم نیاز دارد. برادر جان! نگذار حاج آقا و مادر گریه کنند. از گریه‌ی آن‌ها جسم و روحم، شکنجه می‌بیند.

شما خواهان عزیزم! بدانید که سیاهی چادران، از خون سرخ من کوبنده‌تر است. سربلند باشید که لااقل یک نفر از این خانواده شهید شد.

اما شما ای دوستان! همان‌طور که امام‌مان فرمود، این دنیا محل عبور است؛ محل زندگی نیست. جز خدا به هیچ کس دل نبندید که شیطان در آن قرار دارد و شما را از مسیر الهی باز می‌دارد. اگر جسارتی از من سر زد، مرا عفو نمایید. دوستان عزیز! نوارهای کافی را گوش کنید تا عاشق مهدی و دین اسلام شوید. اما تو وحید جان! تو هم دست‌ها را مشت کن و بر دهان دشمنان اسلام بزن و مانند پدرت شجاع باش. خدایا! تو را به خون شهدا قسم می‌دهم؛ امام ما را از تمام بلاها محفوظ بدار. از عمر ما بگناه و بر عمر رهبرمان بیفز!





قربان بابکی

تاریخ و محل تولد: ۹ مهر ۱۳۴۰ - فیروزکوه (روستای آسور)

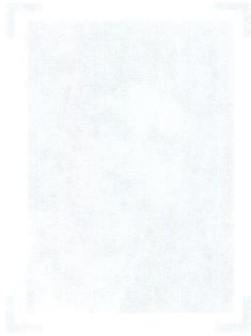
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: یحیی و شهربانو بابکی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو پایگاه حضرت مهدی (عج)

مزار: آمل



**تنهایی ام: در بهت خیس شاخه‌ها: مانده‌ست
این مرغ بال و پرشکسته: بی صدا مانده‌ست
رفتند از آن دشتهای تشنگی: اما
رد عبور لاله‌ها، در چشم ما مانده‌ست**

م.ح.م.م.م.

عید قربان بود و صدای گوسفندان از حیاط بعضی از خانه های روستای آسور فیروزکوه به گوش می رسید. یحیی، صبح زود، کارد تیز را برداشت و طناب گوسفندی را که از دیروز به تنه‌ی درخت گوشه‌ی حیاط بسته بود، باز کرد. اما وقتی صدای ناله‌ی زن را شنید، طناب را دوباره به درخت بست و به طرف اتاق دوید. درد در جان و تن زن، پیچیده بود. از درد می‌نالید. در آن هوای سرد پاییزی، عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. یحیی، زن همسایه را

صدا زد و جلوی در اتاق، چشم به راه شنیدن گریه ی نو رسیده ایستاد. ساعتی بعد ناله ی زن با گریه ی نوزاد در هم آمیخت. وقتی زن همسایه از اتاق بیرون آمد و با شادی خبر تولد پسری را داد، یحیی با شوق به طرف گوسفند دوید. آن را رو به قبله خواباند و کارد را زیر گلویش گذاشت. به شکرانه ی تولد فرزند، گوسفند را قربانی کرد و گوشت آن را بین اهالی روستا تقسیم نمود. همان روز نام کودک را قربان گذاشت.

یحیی همه ی همّتش را برای تربیت قربان به کار برد و او را در کودکی با اعتقادات دینی آشنا کرد. در هفت سالگی او را به مدرسه روستا فرستاد. قربان دوره ی ابتدایی را در زادگاه خود گذراند؛ اما سرانجام مدرسه را رها کرد و به گچ کاری روی آورد.

مدتی بعد خانواده اش از آسور فیروزکوه، به آمل کوچ کردند. هر چند پدر و مادر، بیشتر روزهای سال را در آسور می گذرانند؛ اما او و برادران و خواهرانش، در آمل به سر می بردند. قربان که شیفته ی هنر گچ کاری بود، در آمل همه ی رنج ها را به جان خرید و دوری از خانواده را تحمل کرد، تا توانست مهارت زیادی در گچ کاری به دست آورد.

هر تابستان به زادگاهش در فیروزکوه می رفت و مدتی در آن جا، کنار خانواده، می گذراند. دیدن کوچه پس کوچه های خاکی آسور، او را به گذشته های دور می برد. یاد شب های محرم می افتاد که پا به پای پدر به مسجد می رفت و در عزاداری سالار شهیدان، سینه می زد. هنوز این شور و شوق در وجودش بود. او نه تنها به اعتقادات مذهبی خود پایبند بود، بلکه به باورهای دینی دیگران هم احترام می گذاشت. همسر برادر بزرگش خاطره زیبایی در این باره نقل می کند:

«یک بار ماه رمضان، قربان و برادرهایش به آسور آمده بودند. تابستان بود و گرما بیداد می کرد. در آن هوای گرم، همه روزه می گرفتیم. آن وقت مثل امروز بیخچال و آب بیخ نداشتیم. قربان

وقتی دید همه تشنه‌ایم، کیسه‌ای برداشت و با پسرعمویش به طرف کوه حرکت کردند. بالای کوه هنوز مقداری برف از زمستان مانده بودند. غروب با کیسه‌ای برف برگشتند. مقداری را به ما و بقیه را به اهالی روزه‌دار دادند تا موقع افطار، آب خنک روی سفره‌شان باشد.^۱

او که در خانواده‌ای مذهبی پرورش یافته بود، وقتی مشت‌های گره کرده‌ی مردم را برای مبارزه با ظلم و ستم می‌دید، نمی‌توانست ساکت بنشیند. هر شب اعلامیه‌های حضرت امام را در کوچه‌های خلوت و تاریک، بین مشتاقان پخش می‌کرد. مجسمه‌ی شاه در میدان ۱۷ شهریور آمل، برای او نماد ظلم و ستم بود. بارها با خود فکر کرده بود، ای کاش دست‌های او قدرت داشت تا این مجسمه را پایین بکشد. وقتی یک روز شنید عده‌ای از جوانان به قصد انداختن مجسمه در میدان ۱۷ شهریور جمع شده‌اند، بی‌درنگ به راه افتاد و خود را به موج جمعیت رساند. سربازان برای متفرق کردن جمعیت، گاز اشک‌آور به طرف شان پرتاب کردند. قربان با چند نفر از جوانان مبارز، در میان فریاد الله اکبر مردم، مجسمه شاه را پایین کشیدند. چشم‌های او از شادی می‌درخشید.

بعد از پیروزی انقلاب، هم‌زمان به عضویت انجمن اسلامی روستای آسور و پایگاه مقاومت حضرت مهدی (عج) آمل درآمد.

در فروردین ۱۳۵۸، با دختری آشنا از اهالی آسور ازدواج کرد. از آن جا که همیشه صرفه‌جویی در هزینه‌های عروسی و مصرف غذا را به دوستان توصیه می‌نمود، مراسم ازدواج خود را با حضور بستگان نزدیک و دوستان صمیمی‌اش، بسیار ساده برگزار کرد. یک سال بعد دخترش که به دنیا آمد، سراز پا نمی‌شناخت. تولد او به زندگی‌شان رنگ تازه‌ای داد. او را سمیه نامید. همیشه به مادر خود می‌گفت:

۱. گفتگوی همسربرادر شهید ۱۳۸۸ پرونده شهید قربان بابکی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

- همان طور که مرا تربیت کردید و دارم قدم کوچکی برای اسلام و انقلاب بر می دارم، سمیه را هم طوری تربیت کنید که به جامعه ی اسلامی خدمت کند.

با حمله عراق به ایران، فرج الله، برادر قربان و غلامحسین، پسرعمویش، مثل بسیاری از جوانان غیور برای دفاع از وطن به جبهه های جنوب اعزام شدند و مردانه ایستادگی کردند.

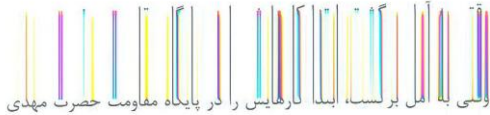
غلامحسین در مرداد سال ۱۳۶۰ در جبهه ی شوش دانیال، شربت شهادت نوشید و روح ملکوتی اش به بیکران ها پرکشید. شهادت او تحول روحی عمیقی در قربان ایجاد کرد. دیگر نمی توانست فقط تماشاگر تشییع پیکر پاک شهیدان باشد. به پدرش گفت:

- اگر به خاطر اسلام، فقط یک قطره خون از بدن مسلمان بر زمین بریزد، همه ی گناهان او پاک می شود. من دیگر نمی توانم این جا بمانم. ببین غلامحسین چگونه به ما درس زندگی داد؟

آن وقت ها برادرش حسن، در همدان خدمت سربازی را می گذراند و فرج الله هم در جبهه ها پا به پای رزمندگان، با دشمنان می جنگید. او که به پدر و مادرش بسیار احترام می گذاشت، نمی خواست بدون موافقت آن ها، به جبهه برود؛ اما وقتی با تقاضای او موافقت نکردند، دنبال راهی می گشت تا به کاروان شهیدان بیوندد. در روز ششم بهمن آن راه را پیدا کرد.

بعد از ظهر پنجم بهمن، بعد از کار روزانه به منزل برادرش در قائم شهر رفت. استکانی چای خورد و کمی استراحت کرد. هر چه برادر و همسرش اصرار کردند که شب را آن جا بماند، قبول نکرد و گفت:

باید بروم پایگاه.



ولی با من بر لسا، ابتدا نارهایس را در پاینده مقاومت حضرت مهدی انجام داد و سپس به خانه رفت. آن قدر خسته و کوفته بود که پس از چند لحظه چشم هایش را بست و خوابید. نیمه های شب با صدای گلوله بیدار شد. لباس پوشید و به پدرش گفت:

- زود برمی گردم.

پدر جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

- صبر کن تا صبح.

قربان هر چه اصرار کرد بی فایده بود. دوباره دراز کشید، اما خواب از چشم هایش پرید. حس کرد اتفاق بدی افتاده است. وقتی صدای گلوله را شنید، از این که کنار بخاری خوابیده و دوستانش در هوای سرد، زیر گلوله های دشمن شهید می شوند، عرق شرم بر پیشانی اش نشست.

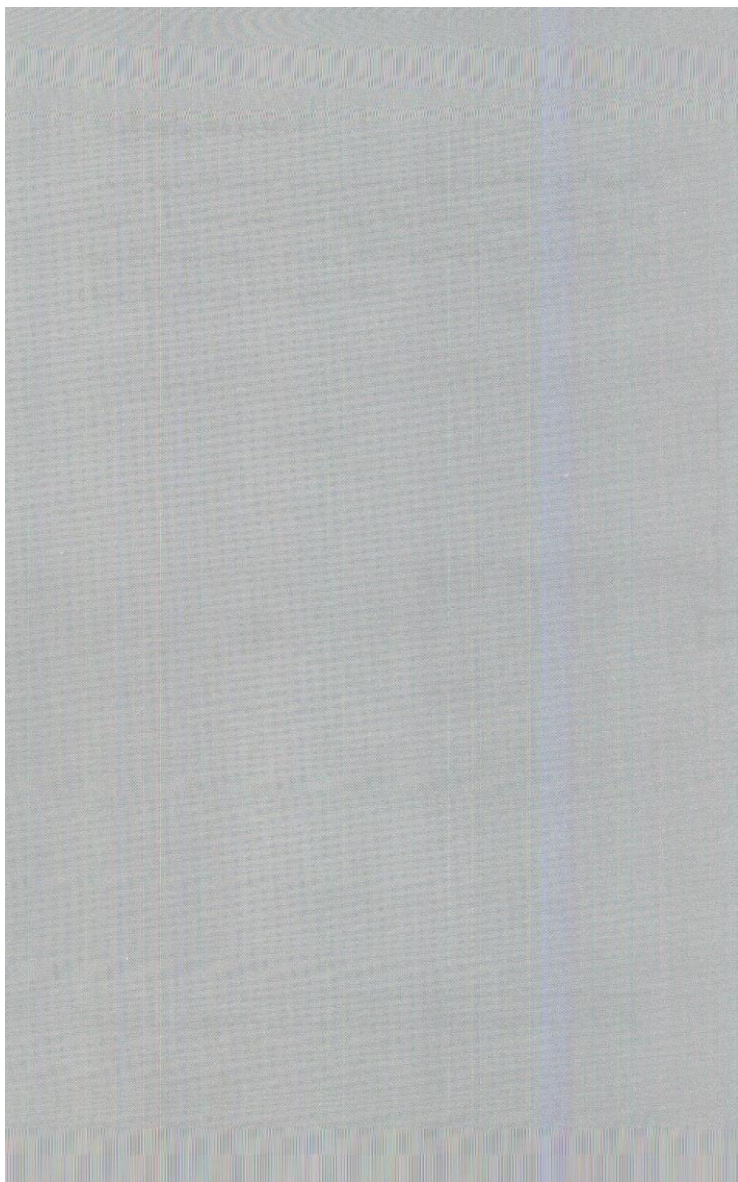
با طلوع آفتاب، با موتور به همه ی کوچه ها و خیابان های شهر سر می زد و برای بچه های قهرمان، گونی های خالی و آب و غذا می برد. خواهرش می گوید:

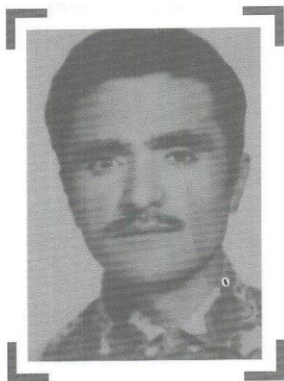
«نزدیک ظهر به منزل برگشت و مقداری نان و خرما و تخم مرغ آب یز برای پاسداران جمع کرد. به من گفت: در همه ی خانه ها را بز و نان و غذا جمع کن. سریع رفتیم و بشقاب برنج و خورشت آوردیم و گفتم خیلی خسته و گرسنه ای، غذا بخور و بعد برو. اخم کرد و گفت: بچه ها گرسنه و تشنه دارند می جنگند، آن وقت تو انتظار داری من این جا راحت بنشینم و غذا بخورم. به خدا قسم تا آن ها گرسنه اند لب به غذا نمی زنم. هر چه اصرار کردم، چیزی نخورد. از همسایه ها مقداری گونی و نان گرفتم و برگشتم. برادرم همه ی آن ها را در کیسه ای ریخت و با عجله

سوار موتور شد و رفت.^۱

قربان خود را به سینما قدس رساند. در جلوی سینما عده ای با نیروهای اتحادیه، درگیر شده بودند. پشت گونی های سنگری ایستاد و تکه ای نان و تخم مرغ آب پز به یکی از پاسداران داد. ناگهان گلوله ای از روبرو شلیک شد و قربان کنار کیسه ی نان به زمین افتاد..

۱. گفتگو با خواهر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید قربان بابکی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل





پرویز بازدار

تاریخ و محل تولد: ۱۰ خرداد، ۱۳۳۷، نور (روستای انگه رود)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: شیرآقا و خدیجه حسینی

تحصیلات: چهارم ابتدایی

سمت: عضو انجمن اسلامی

مزار: امل

افت عاشقانه‌ای، در صدای تو می‌شکفت
باغ در باغ، شور عشق، هم نوای تو می‌شکفت
شاخسار نگاه تو، آشیان پرنده بود
اوج بال چکاوکان، در هوای تو می‌شکفت
 ✽✽✽

«آرزو دارم اولین شهید محل مان باشم و زودتر از بقیه‌ی
 اهالی به دیدار خدا بشتابم.»

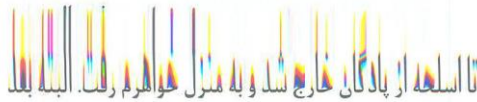
پرویز بارها این آرزو را به دوستان و آشنایان خود گفت. در روز تشییع جنازه‌ی شهدای آمل، هر کس چشمش به عکس پرویز و تابوت پیچیده در پرچم سه رنگ می‌خورد، یاد او و آرزوی دیرینه‌اش می‌افتاد. شب قبل از شهادتش به پدر گفته بود:

- این دنیا فانی و بی ارزش است. چه بهتر که انسان با اعمال خوب، نام نیکی از خود به یادگار بگذارد.

پرویز در سراسر زندگی‌اش آن چنان زیست که امروز هرکس نام او را می‌شنود، تنها خوبی‌هایش را به یاد می‌آورد. جوان پرشور و با نشاطی که بسیار جسور و بی‌باک بود.

انگه رود روستایی سرسبز در دل کوه‌های بلدهی نور است. خرداد ماه ۱۳۳۷، در این روستا کودکی در خانه‌ی کوچک شیرآقا دیده به جهان گشود؛ که بعدها چشم و چراغ اهالی روستا شد. دوران کودکی پرویز، در میان صفا و صمیمیت روستاییان و طبیعت کوهستانی گذشت. مدتی بعد خانواده‌اش به آمل کوچیدند. پرویز در هفت سالگی در مدرسه‌ی فرسیو ثبت نام کرد و تا کلاس چهارم ابتدایی خواند؛ اما تصمیم گرفت درس را رها کند. آستین همت بالا زد و کاری برای خود دست و پا کرد. او نزد استاد محمد بناگر، به شاگردی پرداخت و بعد از سه سال، مهارت لازم را در پوشش ساختمانی کسب کرد. در مهرماه ۱۳۵۶، به خدمت سربازی فراخوانده شد. دوره‌ی آموزشی را در سیرجان گذراند و بعد از آن به نیروی دریایی بندر انزلی، انتقال یافت. شیرآقا بازدار - پدر پرویز - خاطره‌ای شنیدنی از آن روزها نقل می‌کند:

«یک شب در خوابگاه پادگان، قاب عکس شاه را که روی دیوار کنار تختش نصب شده بود، با پوتین ضربه زد و شکست. نگهبان خوابگاه وقتی این صحنه را دید، ترسید و به فرمانده گزارش داد. ظاهراً فرمانده هم چون دل خوشی از رژیم شاه نداشت، این کار پرویز را به علت مشکل عصبی و روحی و روانی‌اش دانست و او را برای مداوا به تهران فرستاد. پرویز در پادگان کوهک تهران، خدمتش را ادامه داد و در آن جا به دکتر هم می‌رفت و دارو استفاده می‌کرد. در اوج انقلاب وقتی حضرت امام پیام داد که سربازان، پادگان‌ها را ترک کنند، پرویز با چهار

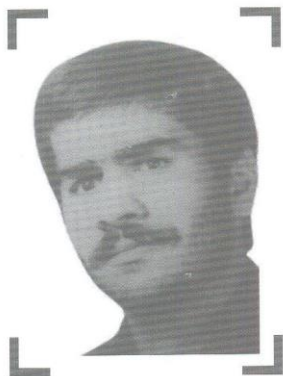


از انقلاب، این اسلحه‌ها را به مسجد محل برد و تحویل برادران کمیته داد.^۱

انقلاب با خون بهترین فرزندان ایران به پیروزی رسید و پرویز برای پاسداری از خون شهیدان، به عضویت انجمن اسلامی محل در آمد. شب‌ها با موتور به گشت‌های شبانه می‌رفت و در حراست از منطقه می‌کوشید.

صبح روز ششم بهمن، مثل روزهای دیگر، صبحانه خورد و به طرف محل کارش به راه افتاد. در اولین خیابان، وضع شهر را غیرعادی دید. صدای گلوله از فاصله‌های دور و نزدیک به گوش می‌رسید. به طرف بیمارستان حرکت کرد. عده‌ای از زن‌ها و مردها در حال ساختن سنگر برای مدافعان شهر بودند. پرویز دلش نیامد بایستد و فقط تماشاگر آن حماسه‌های پرشور باشد. همگام با مردم سلحشور برای دفاع از حریم مقدس اسلام و خون شهدا، کیسه‌های پر شده از شن را روی هم چید و سنگری درست کرد. در آن هوای سرد، عرق کرده بود. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را برداشت و دوباره کیسه‌ها را پر از شن کرد. صدای چند گلوله برخاست. سرش را به طرف صدا برگرداند. گلوله‌ای به تنش اصابت کرد و به زمین افتاد.

۱. گفتگوی باشیر آقایی‌زادار، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید پرویز بازدار، آینه یادگار شهیدان شهید و اموات اثر گران امل



محمود بشمه

تاریخ و محل تولد: ۵ خرداد ۱۳۳۸، آمل (روستای نسل)

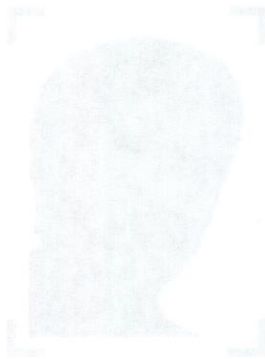
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزندان: قربان علی و فاطمه بزرگرفاضلی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو سپاه

مزار: روستای کلاکسر



**آن که با پای نسیم، از شب این خانه گذشت
مهربان آمد و آرام و صمیمانه گذشت
مثل گل خنده‌ی زیبای بهار، از دل دشت
باز شد، خنده زد و عاشق و مستانه گذشت**

محمد محمدی

محمود در خانواده‌ی ساده و مذهبی در روستای دورافتاده و کوهستانی نسل به دنیا آمد. شیطنت‌ها و بازی‌های کودکانه‌اش در طبیعت چیزهایی به او آموخت که بعدها چراغ راه زندگی‌اش شد. پایداری را از کوه‌های سر به فلک کشیده، جاری بودن را از رودها و شکوفایی را از دشت‌های سرسبز فرا گرفت. دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی تازه تأسیس روستا گذراند. پیش از آن، بچه‌های آبادی، زیر آفتاب و برف و باران، پای پیاده در جاده‌های پرپیچ و خم

به راه می‌افتادند و برای درس خواندن به روستای هم جوار می‌رفتند. با پایان دوره ابتدایی، به علت شرایط سخت زندگی و به امید کاستن از مشکلات پدر، مدرسه را رها کرد و پا به میدان کار و تلاش گذاشت. سال‌ها در مغازه‌ی چراغ‌سازی با مزد اندکی که می‌گرفت؛ با فقر و مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرد. همه فکر می‌کردند او زیر بار سنگین فقر و کار سخت و ترک تحصیل، طاقت نخواهد آورد؛ اما او همچنان ایستاد و معنای ایستادگی را به دیگران آموخت.

کم‌کم زمزمه‌ی انقلاب همه جا پیچید. محمود اولین بار، اعلامیه‌ی حضرت امام را در دستان برادر بزرگ و پسردهایی خود دید. برادرش عبدالعلی، درباره‌ی آن شب چنین می‌گوید:

«شب، ساعت ۱۱، در مسجد امام حسن عسکری آمل، یک نفر سخنرانی کرد. بعد چراغ‌ها را خاموش کردند و اعلامیه‌ی حضرت امام را، بین جمعیت پخش کردند. دقیقاً نمی‌دانستیم چه چیزی توی برگه‌ها نوشته بود. پسردهایی‌ام عباس چون قدش بلندتر از من بود، یکی از برگه‌ها را گرفت. چراغ‌ها را که روشن کردند سریع با عباس آمدیم بیرون. سوار موتور عباس شدیم و آمدیم خانه‌ی ما. محمود هنوز بیدار بود. وقتی دید هیجان زده آمدیم توی اتاق، کنار ما نشست. عباس برگه را از جیب درآورد و برای ما خواند. آن شب من و عباس و محمود، اولین بار بود که پیام‌های امام را می‌خواندیم.»^۱

کم‌کم دوران خدمت سربازی فرا رسید. چهار ماه دوره‌ی آموزشی را، در پادگان نیروی هوایی مشهد گذراند. در این هنگام پیام حضرت امام درباره‌ی فرار سربازان، در پادگان‌های سراسر کشور پیچید. محمود هم به پیشنهاد برادرش، دعوت امام را لایک گفت و به همراه چند نفر از دوستانش، از پادگان

۱. گفتگو با عبدالعلی بشمه، برادرشهاد، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمود بشمه آرشمیونینادشهدوآموراينارگران آمل



« در مشهد درگیری شدیدی رخ داد و تظاهر کنندگان مجسمه‌ی شاه را پایین کشیدند. من فکر کردم بعد از دوره‌ی آموزشی و گرفتن درجه، حتماً دست محمود مثل بقیه‌ی سربازان، اسلحه می‌دهند و او را برای سرکوب تظاهر کنندگان می‌فرستند توی خیابان‌ها. بلیت گرفتم و با اتوبوس رفتم مشهد. توی اتوبوس یک نفر از اهالی بهشهر، کنارم نشسته بود. وقتی از من پرسید: مشهد چه کرداری؟ قضیه را برایش تعریف کردم. گفت: تو که مرا نمی‌شناسی، نمی‌ترسی این‌ها را برایت تعریف می‌کنی؟ گفتم: نه! احساس می‌کنم تو هم مثل من، دل‌خوشی از حکومت شاه نداری. آن جوان از حرف‌های من خوشش آمد و آن شب مرا به منزلش در مشهد برد و از من پذیرایی کرد. صبح زود رفتم پادگان نیروی هوایی؛ اما به من اجازه‌ی ملاقات ندادند. به یکی از آشناها سر زدم؛ ولی او هم نتوانست کاری کند. ناامید شده بودم. یکی از درجه‌دارهای بابلی وقتی فهمید من مازندرانی‌ام، صدایم زد و آهسته گفت: امروز به کسی ملاقاتی نمی‌دهند؛ اما من سعی می‌کنم فقط چند دقیقه برادرت را بیاورم این جا که با او حرف بزنی. محمود را مثل یک زندانی با سربازی که دستش اسلحه و سرنیزه بود آوردند جلوی در. دو دقیقه با او حرف زدم و گفتم: انقلاب در حال پیروزی است، باید فرار کنی. تو که دوست نداری به مردم شلیک کنی؟ محمود قول داد فرار کند و به آمل برگردد»^۱

او به قولش عمل کرد. بعد از فرار از پادگان، با دوستانش به منزل آیت‌الله شیرازی رفتند. این روحانی جلیل‌القدر، یکی از مبارزان مشهد بود که نقش

۱. همان.

ارزنده‌ای در برپایی تظاهرات و کمک به بچه‌های انقلاب داشت. او به محمود و دوستانش، لباس شخصی و مقداری پول داد تا به شهرستان برگردند و به صف مشتاقان امام بپیوندند. محمود در آمل پا به پای برادر و پسر دایی‌اش، به خیابان‌ها می‌رفت و نفرتش را از رژیم شاه، در فریادهایش جاری می‌ساخت.

بعد از مدتی همراه برادرش، عبدالعلی، به تهران عزیمت کرد. محمود در مغازه‌ی خیاطی و عبدالعلی در کابینت‌سازی کار می‌کرد. هر وقت خبر برپایی تظاهرات به گوش‌شان می‌رسید، مشتاقانه به خیابان‌ها می‌رفتند و غروب‌ها هم در نماز جماعت مسجد سعادت شرکت می‌کردند. عبدالعلی دوباره مغازه‌ای را با دوستش در آمل اجاره کرد و محمود هم به علت تنهایی در تهران، به ناچار به آمل برگشت.

سرانجام با طنین پیروزی در ۲۲ بهمن، سربازانی که برای کمک به انقلاب، پادگان‌ها را رها کرده بودند، دوباره به فرمان امام به خدمت برگشتند. محمود هم با شنیدن پیام امام، مشتاقانه عازم پادگان گردید و به ادامه‌ی خدمت پرداخت. خدمت سربازی و بعد از آن همکاری با کمیته‌ی مرکزی آمل، از او مردی ساخت که از وجودش برای آسایش مردم رنج کشیده و هدف والایش گذشت.

در شهریور ۱۳۵۹، عراق با حمله به فرودگاه‌های کشور، بر طبل جنگ کوبید و با تهاجم گسترده به جنوب، بخش وسیعی از خاک خوزستان را اشغال کرد. یا علی گفت و داوطلبانه در بسیج ثبت‌نام کرد. به او پیشنهاد ازدواج دادند. فکر می‌کردند دلبستگی به زن و زندگی او را از خیال جنگ بیرون می‌آورد. آن‌ها نمی‌دانستند عشق به امام و آب و خاک، آن قدر در وجودش موج می‌زند که دیگر جایی برای احساس باقی نمی‌گذارد. مثل همیشه سکوت کرد. وقتی اصرار خانواده را دید لبخند زد و گفت:

- وقتی جوان‌هایی مثل من زیر آتش دشمن، به خاک می‌افتند چطور به فکر ازدواج باشم. خدمت به امام و انقلاب از همه واجب‌تر است. وقتش که



رسید به سما خواهیم رفت.

بعد از یک دوره‌ی آموزشی کوتاه مدت، رهسپار دیار عاشقان شد. نخستین اعزام او به منطقه‌ی مریوان بود. در یکی از نامه‌های خود برای خانواده چنین می‌نویسد:

« چند روز است که در کپر هستیم و خیلی از عراقی‌ها را کشته و زخمی کردیم. آن‌ها در حدود ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفرند و ما هم ۵۰ الی ۶۰ نفر. به آن‌ها حمله می‌پریم و آن‌ها با بهترین سلاح‌ها می‌جنگند؛ ولی ما در درجه‌ی اول با ایمان به خدا و بعد با آربی جی و ژ ۳ می‌جنگیم.»

دو ماه در مریوان جنگید و به آمل برگشت. بارها دوستان و آشنایان را به پشتیبانی از رزمندگان تشویق می‌کرد. شب‌ها به یاد منطقه، اشک در چشم‌هایش جاری بود. یادش می‌افتاد که شب‌ها از سنگر بیرون می‌زد و زیر نور ماه در گوشه‌ای خلوت، سجاده‌اش را پهن می‌کرد. چقدر راز و نیاز کردن با خدا را دوست داشت. وقتی با مخالفت خانواده روبرو شد، به مادرش گفت:

- شما که همیشه سرنماز از خدا می‌خواهید دست خالی از دنیا نروید، پس چرا نمی‌گذارید من دستم از این دنیا پر باشد؟

مادر سکوت کرد و رضایت داد. این بار، سر از ایلام درآورد و در آن جا حماسه‌ها آفرید. وقتی برگشت، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. صبح‌ها به سپاه می‌رفت و بعدازظهر در مغازه‌ی کابینت‌سازی برادرش به او کمک می‌کرد.

در شب ششم بهمن، محمود به همراه مادر، مهمان برادرش بود. صبح زود عازم سپاه شد. وضع شهر را دگرگون دید. صدای گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید. مردم در خیابان‌ها در حال ساختن سنگر بودند. او مشتاقانه به منطقه رضوانیه شتافت و با آغوش باز شهادت را پذیرفت. یکی از همسایه‌ها درباره‌ی آن روز می‌گوید:

« برادرش در همسایگی ما زندگی می‌کردند. شب قبل شهید بشمه به همراه مادرش از بیلاق به آمل آمده بود، در منزل برادرش مهمان بودند. صبح زود وقتی برای خرید بیرون آمدم، دیدم مادر شهید بشمه ناراحت است و گریه می‌کند. سوال کردم: خاله خانم! چرا گریه می‌کنی؟ گفت: الهی بمیرم! پسرم خسته از بیلاق آمد، وقتی شنید منافقین ریختند توی شهر، سریع لباس پوشید و رفت. دلم شور می‌زند. پرسیدم: الآن چه کار کنیم؟ گفت: اعلام کردند باید توی کوچه و خیابان سنگر بسازیم. من و مادر شهید بشمه و دو تا از دخترهایم به راه افتادیم. شوهرم از قبل به بازار روز رفته بود. آن جا هم شلوغ بود. دو تا از پسرهایم در جبهه بودند. شن‌های فراوانی کنار خیابان ریخته بود. مادر شهید بشمه با آن که بیماری آسم داشت، شروع کرد داخل کیسه‌ها، شن ریختن. دسته دسته ماشین برای جابه‌جا کردن کیسه‌های شن می‌آمدند. پیکانی را دیدم که روی کاپوت جلو، کیسه‌های شن می‌گذاشت و می‌برد. وقتی کارمان تمام شد، رفتیم تا ملحفه و دارو تهیه کنیم. منطقه‌ای که آن جا بودیم سرمایه‌دارنشین بود. یکی از پشت پنجره با لبخند کنایه آمیز گفت: بیمارستان امام رضا را محاصره کردند، آن وقت شما آمدید دارو جمع کنید. وقتی به او پرخاش کردم، رفت و دو تا ملحفه و مقداری دارو آورد. آن‌ها را برای بیمارستان فرستادم.»^۱

عبدالعلی - برادر شهید - درباره چگونگی با خبر شدن از شهادت محمود چنین می‌گوید:

« روز ششم بهمن نتوانستیم خبری از محمود به دست بیاوریم. آن شب تا صبح نخوابیدیم. دلشوره‌ی عجیبی داشتیم.

۱. چهل خاطره پیشین، ص ۷۵

فردا رفتیم جلوی سپاه. خیلی سلوع بود. هیچ کس جواب ما را نمی‌داد. تمام بیمارستان‌ها را گشتیم. بعد از ظهر، اول میدان شهر یور به سمت محمودآباد، دایمی‌ام را با دو سه تا از بچه‌ها دیدم که از سپاه می‌آمدند. وقتی دید خیلی نگرانم، مرا کنار کشید و دلدارمی داد. بین حرف‌هایش فهمیدم محمود شهید شده است. دایمی گفت: جسد محمود و چند تا از شهدا را به چالوس بردند و فردا برش می‌گردانند. نباید گریه و زاری کنی. او راهش را پیدا کرد. وقتی پیکر مطهر او و شهدای دیگر را تشییع کردیم، طاقت نداشتیم بدن خونین برادرم را ببینم. چند سال بعد در نمایشگاهی که به یاد شهدای ششم بهمن برگزار کرده بودند، عکس محمود را با همان سر و صورت خونین دیدم. چون تیر به سرش اصابت کرده بود، تمام چهره‌اش سرخ بود. اول نشناختمش، بعد از روی کاپشنی که تنش بود، شناختم. چشم‌هایم را بستم و به یاد شهدای کربلا افتادم»^۱.

شهر در ازدحام آدم‌هایی که سیاه پوشیده بودند غوطه می‌خورد. جمعیت با چشم‌هایی اشک‌باز، پیکر مطهر او را در گلزار شهدای کلاکسر به خاک سپردند.

۱. گفتگوی عبدالعلی بشمه برادر شهید، پیشین



سید حبیب... حسینی

تاریخ و محل تولد: ۱۱ اردیبهشت ۱۳۳۹، آمل (روستای بی نمد)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۴۶۰

فرزند: سیدخلیل و سودابه کاظمی پاشاکلا

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو سیاه

مزار: آمل



**در عرصه‌های خوف و خطر، پا گذاشتید
رفتید و عشق را به تماشا گذاشتید
هم سنگران هم سفریم! از چه رو سرا
با کوله بار خاطر، تنها گذاشتید
مهم‌مهم**

کوچه‌های خاکی روستای "بی نمد" بعد از یک روز شلوغ و پرکار، در سایه‌سار شب به خواب رفته بودند. چراغ‌های خانه‌ها خاموش بودند؛ اما نور کم رنگ فانوس خانهای، از دور سوسو می‌داد. چند نفر در حیاط بزرگ آن خانه، چشم به راه کودکی بودند که با آمدنش سرافرازی را برایشان به ارمغان می‌آورد.

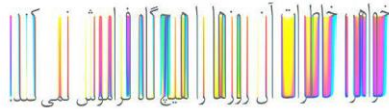
سید حبیب‌الله در آن شب صاف و پرستاره، دیده به جهان گشود. سه سال

در مکتب خانه‌ی روستا با شوق، به فراگیری قرآن پرداخت. آرزو داشت مثل بقیه‌ی بچه‌ها در مدرسه درس بخواند. پدرش او را به مدرسه روستای آهنگرکلا فرستاد و دوران ابتدایی را آنجا گذراند. روزها را با شیطنتهای کودکانهاش به شب می‌رساند. تابستان که میوه‌ها می‌رسیدند، ساعتی از روز را به بالا رفتن از درخت‌ها و چیدن میوه‌ها می‌گذراند. یک بار از بالای درخت حیاط، به زمین افتاد. خواهرش با نگرانی به طرفش دوید. حبیب... در حالی که می‌خندید، از جایش برخاست و دوباره بالای درخت رفت. او گاهی برای کمک به پدر، صبح زود، گاوها را به علفزارهای اطراف روستا می‌برد و غروب بر می‌گشت. به اسب سواری هم علاقمند بود. بارها پشت زین اسب قهوه‌ای رنگ پدر، می‌نشست و در کوچه‌ها می‌چرخید.

برای دوره‌ی راهنمایی در مدرسه‌ی حکیمی آمل ثبت نام کرد. به خاطر دوری راه، اتاق کوچکی در آمل اجاره کرد و فقط روزهای تعطیل، سری به خانواده‌اش می‌زد. او زیر بار ظلم و ستم تاب نمی‌آورد. صاحب خانه‌اش وقتی مشتهای گره کرده‌ی او را در تظاهرات دید، از او خواست اثاثیه‌اش را جمع کند و به فکر خانه‌ی دیگری باشد. گفت با این کارت، برایم دردرس درست می‌کنی. حبیب... به ناچار چند روز گشت و خانه‌ای کوچک پیدا کرد. در آن سال‌ها به دستورات اسلام اهمیت می‌داد. هفته‌ای دو روز، روزه می‌گرفت. امر به معروف و نهی از منکر را به دیگران توصیه می‌کرد و به افراد با حجاب احترام می‌گذاشت.

با پیروزی انقلاب، در دبیرستان امام خمینی آمل به تحصیلات خود ادامه داد. با شروع جنگ، کوله‌بار سفر بست و به یاری یارانش شتافت. هر بار وصیت نامه‌ی تازه‌ای می‌نوشت و به دست خواهرش می‌داد. به او توصیه کرد، در تشییع جنازه‌ی شهدا شرکت کند. یک بار وقتی خواهرش در مراسم تشییع شهیدی در روستای اطراف بی‌نمد، شرکت نکرد، با اخم به او گفت:

- باید می‌رفتی و مادر و خواهرش را می‌دید؛ تا روحیه بگیری.



« من به حبیب... خیلی وابسته بودم. چند بار که رفت جبهه، از دوری‌اش مشکل روحی پیدا کردم. اعصابم به هم ریخته بود. یک بار دست من و مادر را گرفت و با خودش به امامزاده عبدالله برد تا حال و هوا عوض کنم. سه روز آن‌جا بودیم و به ما خیلی خوش گذشت. از این که چند روز کنارم بود، حال کمی بهتر شد. وقتی حال و روزم را دید، کنارم نشست و گفت: اگر همه مثل تو ناراضی باشند و برادرشان را به جنگ نفرستند، چه کسی از انقلاب و اسلام دفاع کند؟ با این حرف‌ها کمی آرام می‌شدم؛ اما ته دلم راضی نبودم. یک شب خواب دیدم، حبیب... شهید شد و بعد از چند ساعت، خدا دوباره روح تازه‌ای در او دمید. خیلی ترسیدم. تا چند روز دلم شور می‌زد. وقتی برگشت از خوشحالی دویدم طرفش. وقتی خواب را برایش تعریف کردم، کمی مکث کرد و گفت: تعبیر خواب را می‌دانم. یک بار با چند تا از بچه‌های رزمنده رفته بودیم منطقه‌ی جنگی. عراقی‌ها ما را دیدند و دنبال‌مان آمدند. همان‌طور که می‌دویدیم زمین خوردم و بیهوش شدم. بچه‌ها که جلوتر بودند، زمین خوردنم را ندیدند. وقتی از عراقی‌ها دور شدند، دیدند من بین‌شان نیستم. ترسیدند من دست عراقی‌ها افتاده باشم. با احتیاط برگشتند و بعد از چند ساعت جستجو پیدایم کردند. اگر آن‌ها بر نمی‌گشتند شاید شهید می‌شدم.»^۱

صبح روز ششم بهمن، برای انجام مأموریتی از طرف سپاه، به سمت ساری به راه افتاد. راننده وقتی لباس سبز سپاه را برتن او دید، خبر حمله‌ی اتحادیه را به او داد. حبیب... فوراً پیاده شد و برای دفاع از شهر به آمل برگشت. چیزی

۱. گفتگوی‌خواهر شهید-۱۳۸۸-پرونده شهید سیدحبیب‌الله حسینی
آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

در آن جا انتظارش را می‌کشید. خیابان‌ها پر بود از مردها و زن‌هایی که سنگر می‌ساختند و زیر باران گلوله، به یاری هم می‌شتافتند. در اولین خیابان، یکی از نیروهای اتحادیه، با دیدن لباس سپاه بر تن حبیب‌ا...، چند گلوله به طرفش شلیک کرد. فزاینده‌ای از وصیت‌نامه‌ی این شهید را با هم می‌خوانیم:

من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضی نحبه و منهم من یتنظرو ما بدلوا تبدیلاً.

از مومنین مردانی هستند که صادقانه به آن چه با خدای خویش عهد بستند وفا کردند. پس برخی از آنان شربت شهادت نوشیدند و برخی دیگر در انتظارند و تغییر رأی ندادند. ما از آن خداییم و بازگشت‌مان به سوی اوست. پس چه بهتر که این مسیر را در راه او طی کنیم تا خداوند راضی باشد.

با سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران، امام خمینی(ره)، این فرزند شجاع فاطمه‌ی زهرا(س) و سلام بر پدر و مادر عزیزم که مرا به راه خدا هدایت کردند و به سوی او فرستادند. سلام بر مردم سلحشور و شهید پرور ایران که فرزندان خویش را در راه اسلام فدا کردند و همیشه در صحنه هستند. گوش به حرف رهبر انقلاب می‌دهند و بی‌باکانه در مقابل دشمنان اسلام ایستاده و هیچ گونه بهانه‌ای ندارند. پدر و مادر عزیزم! وصیت‌نامه‌ی خود را در یکی از سنگرهای جبهه‌ی مریوان، در حال مبارزه با کافران بعثی و ضد انقلابیون داخلی کشور، می‌نویسم. من با میل و رغبت، داوطلبانه به این جهاد مقدس آمده‌ام؛ تا پوزه‌ی این ابر جنایت‌کاران را به خاک بمالم و حق مظلومان گیتی را از ظالمان بگیرم. ما دنباله‌ی نهضت امام حسین(ع) را گرفته و با روش آن حضرت پیش می‌رویم. همه‌ی عالم می‌دانند که دشمنان انقلاب ما، روش یزید و معاویه را پیش گرفته‌اند و در مقابل حسین زمان، امام خمینی، ایستاده‌اند. اما گویا این‌ها به گفته‌ی قرآن مجید «صمّ بکم

علی بهم **یرجون** مسند و اصلاحی خواهند فرصت فکر کردن به

خود بدهند؛ تا حق را از باطل تمیز دهند.

ای خدا! تو از دلم آگاهی که از روی صدق و صفا سخن می‌گویم و همه‌ی تلاشم برای گرفتن حق مستضعف از مستکبر و دفاع از اسلام در مقابل کفر است؛ و گرنه در مدت یک سال سه مرتبه به جبهه نمی‌آمدم؛ تا طلب شهادت کنم. پس جانم و خونم را فقط فدای تو می‌کنم، چون ما متعلق به تو هستیم و نزد پدر و مادر خود به امانت سپرده شده‌ایم.

خدا یا! تویی که به ما نیرو می‌دهی که مانند آهو از این کوه به آن کوه بالا برویم؛ تا دشمن نادان و دست نشاندهان شرق و غرب، یاری نفوذ در خاک کشور اسلامی را نداشته باشند. همان کشوری که علی(ع) درباره‌اش می‌فرماید: «به خدا روزگاری بیاید که ایرانیان چنان برای احیای اسلام راستین، بر سر شما ملت عرب کافر بکوبند که دمار از روزگارتان در بیاورند.»

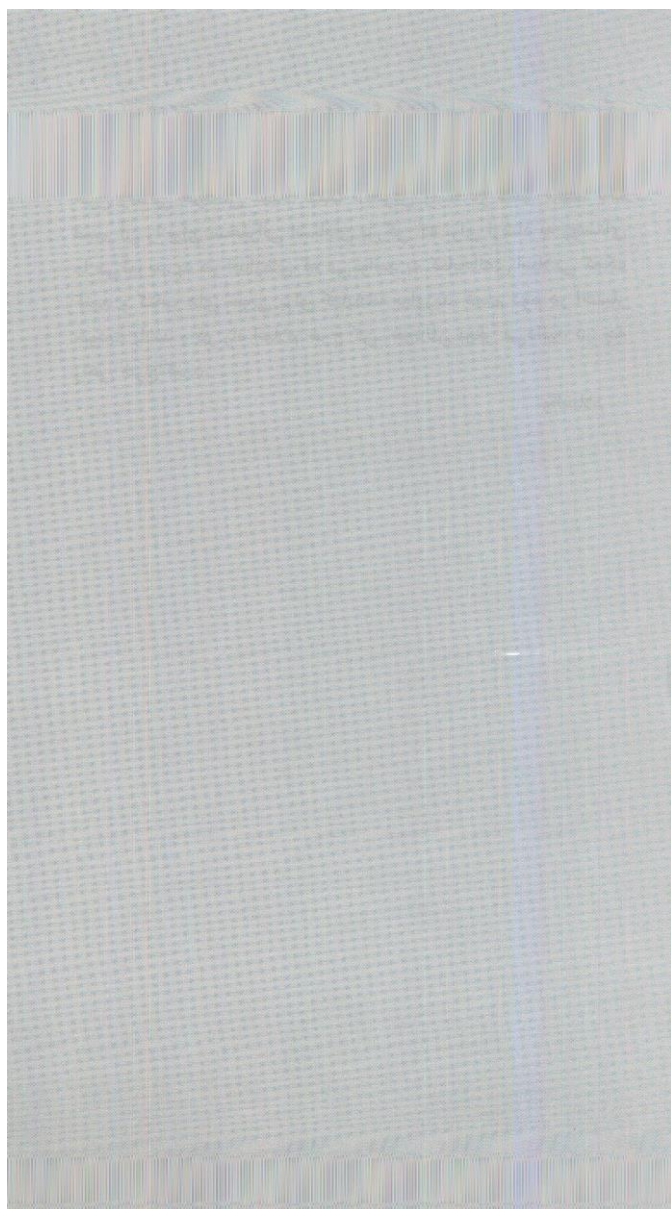
ای کوردلان! چرا شما نمی‌خواهید دینی را یاری کنید که از سرزمین شما برخاسته است و انوار زرینش بر افکار عالم، پرتو افشانی نموده است. شما مانند خفاشان از نور آن گریزانید و قدر آن را نمی‌دانید.

سخنی با برادران و خواهرانم دارم. بر شماست که این انقلاب را یاری کنید و گوش به فرمان رهبر انقلاب باشید. در مقابل منافقان و کافران بایستید و به آن‌ها فرصت اغتشاش ندهید. در مقابل سختی‌های انقلاب، استقامت و پافشاری کنید، چون خدا صابران در راه خدا را دوست می‌دارد. راه شهیدان را ادامه دهید، نگذارید این خون با عظمت پایمال گردد.

همیشه به یاد خدا باشید، چون یاد خدا به دل‌ها آرامش می‌بخشد. از خانواده‌ام می‌خواهم برایم گریه نکنید، برای امام حسین گریه کنید. پدر عزیزم! حقوقی که از طرف من به شما می‌رسد، نصف آن را صرف

خرج زندگی خودتان کنید. نصف دیگرش را به دو قسم کنید، یک قسم آن را برای سخنرانی استادان بزرگی که برای ارشاد به روستای ما می آورید. به هر اندازه‌ای که می توانید به کتابخانه‌ی اسلامی کمک کنید و کتاب های خوبی برای کتابخانه بیاورید. قسم دوم در اختیار خودت باشد و در راه اسلام خرج کن. خودتان بهتر می دانید در چه راهی خرج کنید.

والسلام





محمد دیوسالار

تاریخ و محل تولد: ۳۰ شهریور ۱۳۴۲ - نور (روستای عزت علمده)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: مصطفی و مریم بی خویش

تحصیلات: اول راهنمایی

سمت: عضو انجمن اسلامی

مزار: آمل



**پر پر شدند در باد، گل های نوبهاری
در سینه‌ها به جا ماند، زخمی به یادگاری
در خلوت شبانه، مجنون و عاشقانه
پروانه های عاشق، کردند سوگواری**
رحمة رحمة

محمد، دیوان حافظ را از روی طاقچه برداشت و به پسرخاله اش داد.
کنارش نشست و گفت:

- برایم فالی بگیر.

کتابی را که سالها پیش خریده بود، حالا همدم و مونس شب و روزش بود. هر چند معنی بسیاری از شعرها را نمی‌دانست، اما همیشه از خواندنشان لذت می‌برد. هر وقت پسرخاله به خانه‌شان می‌آمد، از او می‌خواست شعرها

را برایش معنی کند. پسرخاله چشم‌هایش را بست و حمد و سوره را زیر لب زمزمه کرد. دست لای برگه های کتاب گذاشت و صفحه ای را گشود. با صدای بلند و شمرده شروع کرد به خواندن:

آن یار کز و خانه‌ی ما، جای پری بود

قدمش، چون پری، از عیب بری بود

تنها، نه ز راز دل من، پرده برافتاد

تا بود فلک، شیوه ی او، پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت

باقی، همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود، لب آب و گل و سبزه و نسرين

افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خداداد به حافظ

از یمن دعای شب و؛ ورد سحری بود

محمد، دیوان حافظ را از دست پسرخاله گرفت و چشم به بیت آخر غزل

دوخت. چند بار آن را زمزمه کرد. حافظ به دست آوردن گنج سعادت را حاصل

دعا و راز و نیازهای شبانه‌ی خود می‌دانست، محمد دور این بیت را با مداد خط

کشید. هر بیتی که به دلش می‌نشست، آن را علامت می زد و بعدها همیشه

ورد زبانش می‌شد. به یاد شب‌هایی افتاد که با سوز دل با خدا راز و نیاز می‌کرد

و اشک می ریخت. مجید دیوسالار - برادر محمد- خاطره ای در این باره نقل

می کند:

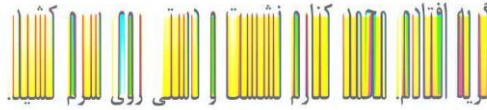
«آن وقت ها پنج ساله بودم. من و محمد هر شب با چند

تا بالش سنگر می‌ساختیم و تفنگ بازی می کردیم. یک شب

که حسابی خسته شده بودم، زود خوابیدم. نیمه‌های شب از

تشنگی بیدار شدم. صدای گریه شنیدم. دیدم محمد رو به قبله

نشسته و گریه می‌کند. شانه‌هایش تکان می خورد. من هم به



گفتم: آب می خواهیم. یک لیوان آب به دستم داد و پرسید: چرا گریه می کنی؟ گفتم: تو چرا گریه می کنی؟ گفت: به خاطر خدا. آن شب از حرفش چیزی سر در نیاوردم. وقتی بزرگ تر شدم به عمق حرفش پی بردم.»^۱

محمد دیوسالار در آخرین روز تابستان سال ۱۳۴۲، در روستای عزت علمده از توابع شهرستان نور، دیده به جهان گشود. فقر و محرومیت آن چنان زندگی را بر خانواده تنگ کرده بود که پدر برای تامین مخارج زندگی به ناچار در روستای هم جوار گلندرود؛ با قاطر دیگران به کار حمل چوب می پرداخت. محمد مثل خیلی از بچه‌های روستا با فقر بالید و بزرگ شد. بعدها با دیدن بچه‌های محروم، رنج می کشید و آرزو می کرد مستضعفین جامعه یک روز از رنج و محرومیت به درآیند و طعم آسایش و خوشبختی را بچشند. در هفت سالگی، پا به دنیای علم و دانش گذاشت و دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه‌ی زادگاه خود گذراند. جمشید دیوسالار- برادر محمد- درباره آن روزها چنین می گوید:

«در روستای ما پیرزنی زندگی می کرد که به او ننه جان می گفتیم. محمد هر صبح به خانه‌اش می رفت و کارهای او را انجام می داد. اتاقش را چارو می زد و به او غذا می داد. به خاطر همین، همیشه دیر به مدرسه می رسید. یک روز معلم کتکش زد و از او خواست بازیگوشی را کنار بگذارد و زودتر به کلاس بیاید. محمد چیزی درباره ننه جان به معلم نگفت. چند روز بعد معلم، ننه جان را دید که سیدی تو دستش بود و به زحمت آن را بلند کرده بود و به خانه می برد. معلم دلش سوخت و سید را از دستش گرفت. ننه جان نفسی تازه کرد و پرسید: تو معلم

۱. گفتگو با مجید دیوسالار، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمد دیوسالار، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

محمدی؟ معلم جواب داد: آره. ننه جان گفت: خداحفظت کند که چنین بچه هایی را تربیت می کنی، این بچه هر صبح به کمک می آید و کارهای خانه را برایم انجام می دهد. معلم سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. فردا وقتی محمد دیر به کلاس رسید، معلم دستش را گرفت و آورد جلوی تخته سیاه. دست روی شانه اش گذاشت و رو به بچه ها گفت: شما می دانید چرا محمد دیر به مدرسه می آید؟ همه گفتند: نه! معلم گفت: من از محمد به خاطر تنبیه کردنش عذرخواهی می کنم. البته از او می خواهم که هیچ وقت دیر به مدرسه نیاید. محمد هر صبح کاری می کند که من به او غبطه می خورم. آن وقت حرف های ننه جان را برای بچه ها گفت.»^۱

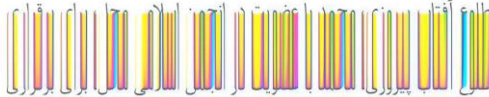
از همان دوران کودکی از این که پدر و مادرش نام او را محمد انتخاب کرده اند، به خود می بالید. یک روز دست در گردن مادر انداخت و شروع کردن به بوسیدنش. مادر با تعجب پرسید: چه شده پسر؟ محمد که برق شادی در چشم هایش می درخشید، گفت:

از این که اسم پیامبر خدا را برایم انتخاب کردی، خوشحالم و همه جا با افتخار آن را بر زبان می آورم و خودم را معرفی می کنم.

محمد برای ادامه ی تحصیل در مدرسه ی راهنمایی علمده، ثبت نام نمود؛ اما پس از مدتی به خاطر کمک به تامین مخارج خانواده، درس را رها کرد. چند ماهی در علمده به کار صاف کاری پرداخت، بعد با خانواده اش به آمل کوچ کرد. در این شهر خانه ی کوچکی خریدند و برای همیشه ماندند.

آن روزها انقلاب به رهبری امام به اوج خود رسیده بود. محمد نیز به اتفاق مردم حزب الله به خیابان ها می رفت و شعارهای انقلابی سر می داد. با

۱. گفتگو با جمشید دیوسالار، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمد دیوسالار، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



حکومت عدل الهی، گام های استواری برداشت. او با شرکت در کلاس های عقیدتی، به فراگیری اصول مکتب حیات بخش اسلام پرداخت. شب ها با بچه های انجمن برای حراست از شهر، به گشت های شبانه می رفت.

وقتی عراق، شهرهای جنوب را بمباران کرد، شور و حالی در دل جوانان افتاد. دسته دسته به سمت جبهه ها سرازیر می شدند. محمد وقتی دید نمی تواند به یاری مردم جنوب بشتابد، خون خود را به مجروحین جنگی هدیه می داد؛ تا بتواند سهم کوچکی در این حماسه ی بزرگ داشته باشد.

همیشه دلش برای شهادت می تپید. در روز پنجم بهمن ۱۳۶۰، عکس تازه ی خود را به مادرش نشان داد و گفت:

- شاید این عکس امروز برای شما ارزشی نداشته باشد، اما وقتی شهید شدم به اهمیت آن پی می برید.

مادر اخمی کرد و سرش را برگرداند.

شب صدای گلوله های پی در پی در شهر پیچید. محمد لباسش را پوشید و گفت:

- حتما اتفاقی افتاده؟

مادر جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

- نمی گذارم بروی. مگر صدای گلوله را نمی شنوی؟

محمد با ناراحتی گفت:

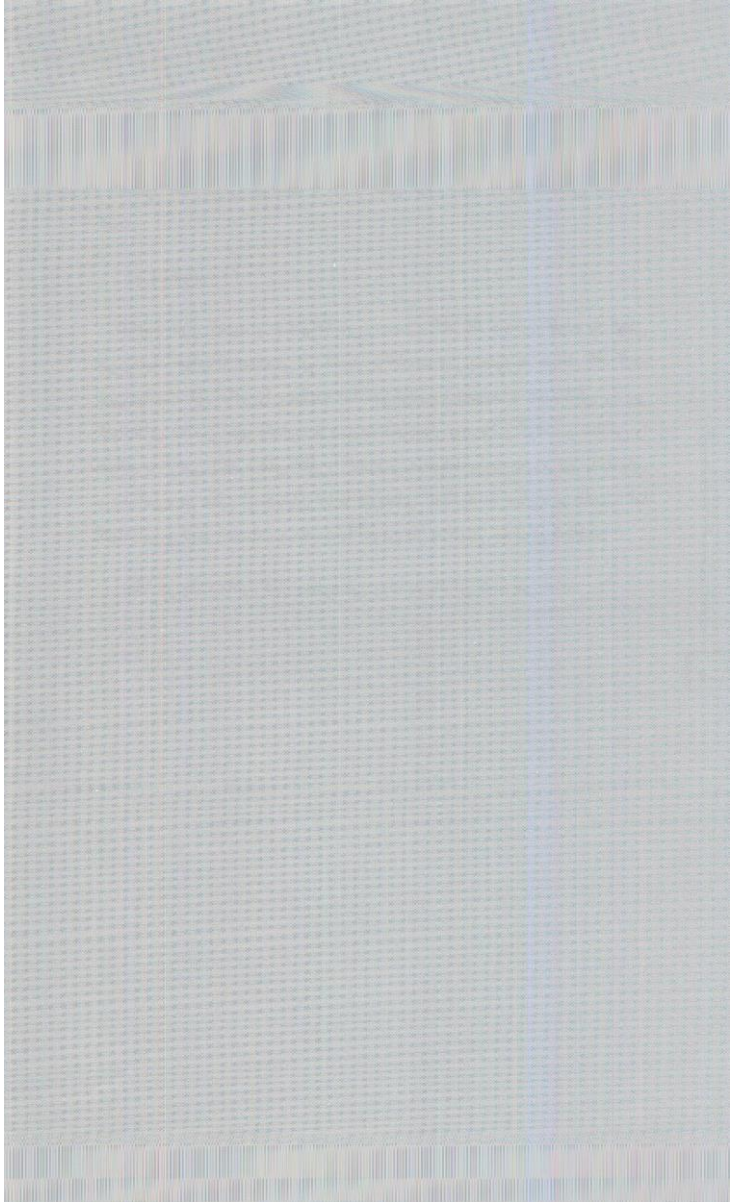
- می شنوم که دارم می روم.

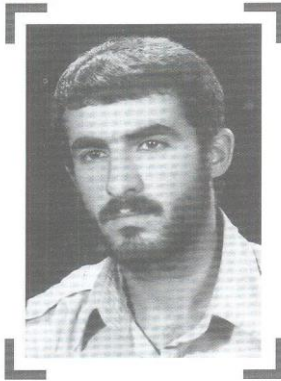
مادر، کلید در را چرخاند و آن را قفل کرد. کلید را در مشتش فشرد و گفت:

- برو بخواب.

محمد دراز کشید و چشم هایش را بست. گاه گاه صدای گلوله به گوش می رسید. خواب از چشمش پر کشید. برخاست و از پنجره به حیاط نگاه کرد، نمی خواست دل مادر را بشکند؛ اما نمی توانست بخوابد و دوستانش را زیر گلوله های دشمن تنها بگذارد. تا سپیده دم بیدار بود. وضو گرفت و نمازش را خواند. به آرامی پنجره های اتاق را گشود و به حیاط پرید. محمد نیز پا به پای مردم آمل، در یکی از خیابان ها با نیروهای اتحادیه به مبارزه برخاست. اما گلوله ای بر تنش نشست و محمد با آغوش باز به دیدار معشوق شتافت.

حالا هر وقت مادر، کنار پنجره می رود، به یاد آن شب می افتد.





اسفندیار ذوالفقاری

تاریخ و محل تولد: ۴ آبان ۱۳۳۹ - قائم‌شهر (روستای میانرود)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: حسین و سکینه امری ساروکلایی

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو سپاه

مزار: آمل

آنان که حلق تشنه، به خنجر سپرده‌اند

آب حیات، از لب شمشیر خورده‌اند

تا در بهار، بارش خون بارور شود

نخلی نشانده‌اند و به بیاران، سپرده‌اند

حجرت حجرت

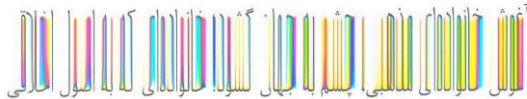
وقتی کدخدا پا به حیاط مسجد گذاشت و صدای تلاوت قرآن را شنید، با خشم از پله‌های سیمانی بالا رفت و کنار پنجره ایستاد. سرش را نزدیک شیشه آورد و چشم به داخل مسجد دوخت. یک روحانی کنار منبر نشسته بود و چند نفر از بچه‌های روستا هم به دیوار تکیه داده بودند و قرآن می‌خواندند. کدخدا با عصبانیت در را باز کرد. قرآن را در دست اسفندپار دید. کتاب آسمانی را از دستش برداشت. بر سرش داد کشید و گفت:

- دیگر حق نداری به مسجد بیایی و از این کارها بکنی.
به بچه‌های دیگر هم حرف‌های درشتی زد و با خشم از مسجد بیرون رفت.
اشک در چشم‌های اسفندیار حلقه زد. هیچ گاه فکر نمی‌کرد روزی را ببیند
که به او اجازه ندهند در مسجد قرآن بخواند. از روحانی خداحافظی کرد و به
خانه برگشت. حوصله هیچ کاری را نداشت. مادر، سفره را چید و او را صدا زد.
اسفندیار گوشه‌ای کز کرده بود. نه حرفی می‌زد نه غذا می‌خورد. مادر کنارش
نشست و پرسید:

- چی شده پسر! ناراحتی؟
وقتی اسفندیار اتفاقی را که در مسجد افتاده بود، تعریف کرد؛ مادر به او
دلداری داد و گفت:
- خودم با کدخدا حرف می‌زنم.
چند روز بعد مادر، کدخدا را در یکی از کوچه‌های خاکی روستا دید. سلام
کرد و گفت:

- تو بهتر از اسفندیار من کجا می‌توانی پیدا کنی؟ برو به روستاهای دیگر
سری بزن ببین بیشتر بچه‌ها دنبال خوشگذرانی و فسادند. آن وقت به بچه‌های
روستای خودت می‌گویی که چرا قرآن می‌خوانند؟ تو به جای این که خوشحال
باشی و تشویق‌شان کنی سرشان داد می‌کشی؟
سال‌ها بعد وقتی بعد از حادثه‌ی ششم بهمن آمل، پیکر مطهر اسفندیار را
به خاک سپردند، کدخدا به مادرش گفت:
- آقرین بر تو که چنین پسری بزرگ کردی و شیر حلال به او خوراندی!
مادر گفت:

- اگر چه نگذاشتی او در مسجد قرآن بخواند؛ اما من به او یاد دادم در راه
خدا جهاد کند و در برابر متجاوزان بایستد.
اسفندیار در چهارم آبان ماه ۱۳۴۰، در روستای سرسبز میانرود قائم‌شهر، در



و دینی پایند بودند. او در کودکی بسیار بازیگوش بود و آرام و قرار نداشت. بچه‌های کوچک، اگر چه به خاطر شیطنت‌های اسفندیار نزد خانواده‌اش شکایت می‌کردند، اما وقتی محبت‌های بی‌دریغ او را می‌دیدند، همه از ته دل دوستش داشتند. از همان روزها حس همکاری و کمک به دیگران، در وجودش بود. حسین ذوالفقاری - پدر اسفندیار - در این باره می‌گوید:

«همه‌ی فکر و ذکرش کمک به دیگران بود. با آن که من کشاورز بودم و تابستان‌ها به کمک نیاز داشتیم؛ اما او اول برای درو و خرمن کوبی به زمین‌های روستاییان می‌رفت و بعد به من سر می‌زد و کمک می‌کرد. گاهی از کار زیاد خسته می‌شدم و وقتی عرق می‌کردم، گوشه‌ای می‌نشستم و به کار اسفندیار فکر می‌کردم. ته دلم راضی بودم که چنین پسری دارم.»^۱

اسفندیار در هفت سالگی در مدرسه‌ی زادگاه خود ثبت‌نام کرد و دوران ابتدایی را در آن‌جا گذراند. دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی کوروش قائم‌شهر و دبیرستان را در مدرسه خاقانی به پایان برد. مادرش درباره‌ی دوران مدرسه و فعالیت‌های انقلابی او چنین می‌گوید:

«من همیشه او را به درس خواندن سفارش می‌کردم؛ اما او بیشتر وقت خود را به کارهای مذهبی و انقلابی می‌گذراند. به من قول داد درسش را بخواند و همیشه هم در امتحانات موفق می‌شد. با آن که من مخالفت خود را از کارهای انقلابی‌اش به زبان می‌آوردم؛ اما او از نگاه‌هایم می‌فهمید که از او حمایت می‌کنم. با پسرعمه‌ی خود نوارهای انقلابی گوش می‌داد و اعلامیه‌های امام را می‌خواند. فردا همان‌ها را به بچه‌های مدرسه می‌گفت. گاهی حس بدی به من دست می‌داد. احساس می‌کردم به زودی

۱. گفتگوی حسین ذوالفقاری، پدرشهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید اسفندیار ذوالفقاری آرشو بنیاد شهید و امورایثارگران آمل

دستگیرش می‌کنند. یک روز روی تمام دیوارهای مدرسه شعار نوشت و مدیر به اشتباه یکی از هم کلاسی‌هایش را تنبیه کرد. اسفندیار بعدها از دوستش به خاطر آن روز، عذرخواهی کرد. شب‌ها همیشه دیر به خانه می‌آمد. چون در قائم‌شهر درس می‌خواند، به خاطر دوری راه، پدرش برای او و خواهرش خانه‌ای اجاره کرد. دخترم بارها به من می‌گفت: اسفندیار اصلاً خانه نیست. شب‌ها چشم به در می‌دوزم تا او بیاید. همیشه تنها هستم و نگران جان اسفندیارم.»^۱

چون اسفندیار در خانواده‌ای پرورش یافته بود که در تنگنای اقتصادی بودند، دلش می‌خواست کسی بیاید و بساط ظلم و فساد را از مملکت بر چیند. همیشه می‌گفت:

- به فرموده‌ی امام علی(ع) هیچ کاخی بنا نمی‌شود مگر آن که کوخایی از بین رفته باشد.

وقتی پیام‌های امام را می‌شنید، دلش می‌تپید. با این انگیزه به یاری امام شتافت. هر کس مخالف اندیشه‌اش بود قاطعانه در برابرش می‌ایستاد. بعد از پیروزی انقلاب، با ایجاد کتابخانه‌ای کوچک در مسجد محل و برگزاری کلاس‌های آموزش قرآن، به روشننگری می‌پرداخت. وقتی به فرمان امام، سپاه پاسداران انقلاب پا گرفت، اسفندیار به عضویت آن درآمد. مادرش می‌گوید:

« وقتی به سپاه رفت، نگران شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. به من گفتم: تعهد چند ساله دارم اما بیشتر از شش ماه نمی‌مانم. به خیال این که بعد از شش ماه قصد دارد از سپاه بیرون بیاید، سر از پا نشناختم. با خوشحالی گفتم: برایت زن می‌گیرم تا سر و سامان بگیری. خندید و گفتم: مادر جان! منظورم این بود که

۱. گفتگو با مادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید اسفندیار ذوالفقاری، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

بلد ار سس ماه سپید می سوم، ان وقت نو به قدر زن و زندگی
هستی؟ دست و دلم لرزید. از آن روز هربار که از خانه بیرون
می رفت، نگران می شدم.»^۱

مدتی بعد عده‌ای از پاسداران را برای مقابله با گروهک هابه آمل بردند.
اسفندیار نیز با آن‌ها بود. روز ششم بهمن، با شنیدن خبر حمله‌ی اتحادیه، با
دوستانش در برابر آن‌ها ایستاد و از دیار سرسبز آمل دفاع کرد. گلوله‌ای که بر
تنش نشست، او را به آرزویش رساند.



ناصر رسولی

تاریخ و محل تولد: ۳ شهریور ۱۳۳۸ (روستای رودبار)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: غلام علی و سکینه صیادی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو انجمن اسلامی

مزار: امل

آن که صد باغ عطر ربجمان داشت

دامنس پاکتو ز باران داشت

همچو دریا، زلال و نورانی

سوج در سوج، شور عرفان داشت

✽✽✽

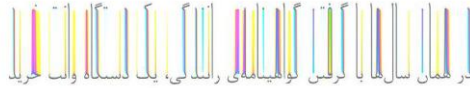
اهالی رودبار، کوچه‌ها را با قدم‌های خسته، پشت‌سر گذاشتند. نمی‌دانستند چگونه این خبر تلخ را به غلامعلی بدهند. ناصر عصای دست پدر بود. او پا به پای پدر در زمین‌های کشاورزی عرق می‌ریخت. چگونه می‌شود به او گفت دیگر به جاده‌های خاکی کنار باغ‌ها و شالیزارها چشم ندوزد؟ اهالی روستا، یک روز زیبای سال ۱۳۳۸ را، به یاد آوردند که ناصر به دنیا آمد. او برای خانواده بشارت زندگی تازه بود. در خانه‌ی کاهگلی غلامعلی، شور و

نشاط موج می‌زد. غروب‌ها که از مزرعه بر می‌گشت، او را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. لبخندها و شیطنتهای کودکانه‌اش، خستگی را از تن پدر بیرون می‌ریخت.

ناصر روزهای کودکی را در آغوش پرمهر و گرم خانواده گذراند و در اول پاییز هفت سالگی، پا به پای بچه‌های روستا به مدرسه رفت. شادی ناصر دیری نپایید و او به ناچارمدرسه را رها کرد. فقر بر جان روستاییان چنگ انداخته و زندگی را برای آن‌ها تلخ کرده بود. هر چند پدر می‌توانست با کار و تلاش زیادتر، خرج تحصیل ناصر را تأمین کند؛ اما ناصر نمی‌خواست پدر به خاطر او رنج بکشد و زیر بار سختی‌ها کمر خم کند. پس به ناچار بعد از دوره‌ی ابتدایی، مدرسه را رها کرد. ابتدا هر روز، سری به زمین‌های پدر می‌زد و با به پای او، عرق می‌ریخت. به خاطر ترک تحصیل، همیشه غصه می‌خورد.

از همان سال‌ها با کسب معارف‌الهی، روح خود را صیقل می‌داد. برای نماز، اهمیت زیادی قایل بود. در همه حال، این فریضه‌ی الهی را به جا می‌آورد. ماه رمضان هر سال، در هوای گرم روزه می‌گرفت. به گفته‌ی یکی از دوستان صمیمی‌اش هر وقت هنگام کار، گرما و تشنگی عذابش می‌داد، با لباس توی رودخانه‌ی کنار زمین می‌پرید و تا گلو در آب فرو می‌رفت. او بسیار شاد و خوشرو بود و محفل دوستانه را با خنده‌ها و شوخی‌هایش گرم نگه می‌داشت. در همه‌ی کارها دقیق و پرحوصله و با سلیقه بود. از ظاهرسازی و ریاکاری به شدت متنفر بود. علاقه‌ی زیادی به خانواده به ویژه مادر داشت و با آن‌ها با احترام رفتار می‌کرد. با تحول بنیادی که در خانواده به وجود آورد، در بین جوانان قامل یک الگو بود. چون طعم فقر را چشیده بود، هیچ‌گاه دست رد به سینه‌ی نیازمندان نمی‌زد.

سال‌های قبل از انقلاب، جوانان روستا، گروه گروه در راهپیمایی‌ها و مراسم سخنرانی‌های مذهبی، شرکت می‌کردند. ناصر نیز پا به پای جوانان، فریاد مبارزه با ظلم سر می‌داد و اعلامیه‌های امام را بین مردم روستا پخش می‌کرد.



در هفتاد سال ما با لرزش توانیم همه‌ی رانندگی، یک دست‌ساز و لب خرید و با آن میوه‌ها و سبزی‌های روستاییان را به شهر می‌آورد و با کرایه‌ی آن‌ها، مرهمی بر زخم‌های زندگی می‌گذاشت. او از خدمت برای رژیم شاه بیزار بود. در مهر ۱۳۵۷، به خدمت سربازی اعزام شد؛ اما با ترفندهایی که به کار برد توانست به آرزوی خود جامه‌ی عمل بپوشاند. روزی که کارت معافیت از خدمت را گرفت، نفس راحتی کشید. دیگر می‌توانست بدون هیچ دغدغه‌ای، به مبارزه‌ی خود ادامه دهد.

بعد از پیروزی انقلاب مردم برای پیشبرد اهداف متعالی انقلاب، انجمن‌های اسلامی شهر و روستا را تشکیل دادند و ناصر هم یکی از اعضای فعال این انجمن‌ها بود. سید ناصر قاضی میرسعید در این باره می‌گوید:

«روزی ناصر نزد من آمد و درباره‌ی شناخت و حقایق انقلاب و رهبری، راهنمایی خواستند. من به فلسفه‌ی خلقت انسانها و انتخاب راهی که انسان را به سر منزل مقصود می‌رساند، اشاره و درباره‌ی پیروزی انقلاب و رهبری پیامبر گونه‌ی حضرت امام، حرف‌هایی را مطرح کردم. او بعد از چند روز آمد و گفت: می‌خواهم به عضویت انجمن اسلامی در آیم. ما قبلاً با عده‌ای از دوستان انقلابی؛ و پشتیبانی بعضی ارگان‌ها، انجمن اسلامی محل را تشکیل داده بودیم. با خوشحالی اسم ناصر را بین اعضای انجمن نوشتیم. پس از مدتی با مشاهده‌ی هوشیاری و شجاعت توأم با ایمان، او را به عنوان رابط بین انجمن و سپاه انتخاب کردیم.»^۱

او در ایست‌های بازرسی؛ با برادران سپاه و کمیته همکاری می‌کرد و حتی داوطلبانه با وانت خود به گشت‌های شبانه می‌پرداخت. از گروهک‌های ضد انقلاب که مثل قارچ می‌رویدند، بیزار بود و اعتقاد داشت که ریشه‌ی آن‌ها را

۱. گفتگو با سیدناصرقاضی میرسعید، از نشانان شهید، ۱۳۸۷، برنده شهید ناصر رسولی آرشیو بنیادشهید و امورایثارگران امل

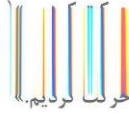
باید مثل علف هرز از زمین در آورد. او خارجشم ضد انقلاب منطقه بود. برادرش درباره‌ی رفتار او با منافقین خاطره‌ای را تعریف می‌کند:

« هر وقت برای برخورد با گروهک‌ها از روستا نیرو می‌خواستند، او مشتاقانه داوطلب می‌شد. یادم می‌آید یک بار منافقین در روستای مجاور رودبار، کتابخانه‌ای دایر کرده بودند و با پخش کتاب، افکار و عقاید خود را تبلیغ می‌کردند. به ما اطلاع دادند و با پانزده نفر از بچه‌های محل، سوار وانت ناصر شدیم و رفتیم تا کتابخانه را به هم بریزیم و نقشه‌ی گروهک‌ها را نقش بر آب کنیم. وقتی رسیدیم ناصر با شیلنگ چهار لیتر بنزین از باک ماشین کشید و ریخت رو کتاب‌ها. یکی از بچه‌ها کبریت زد و کتابخانه را به خاکستر تبدیل کرد. بعضی از منافقین که آن اطراف بودند، وقتی شعله‌های آتش را دیدند، پا به فرار گذاشتند.»^۱

قیل از ششم بهمن، گاهی ناصر و دوستانش، با هدایت یک دکتر دندانپزشک، با گروهی معروف به «فداییان اسلام»، برای کنترل جاده‌ی هراز، در پاسگاه کرسنگ، نگهبانی می‌دادند. شب چهارم بهمن را هم ناصر در این پاسگاه گذراند. فردای آن روز برای کار کشاورزی، به روستای رود بار برگشت. برادرش در این باره می‌گوید:

« روز ششم بهمن، من و ناصر توی زمین مشغول کار بودیم. ساعت هشت، برادر کوچک‌ترم برای ما صبحانه آورد. صبحانه را که خوردیم مرا کنار کشید و آهسته گفت: منافقین حمله کردند و الآن توی شهر درگیری است. من گفتم: به ناصر چیزی نگو. به یک بهانه از زمین بیرون آمدم و با پسرعمویم به طرف شهر

۱. گفتگو با برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید ناصر رسولی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

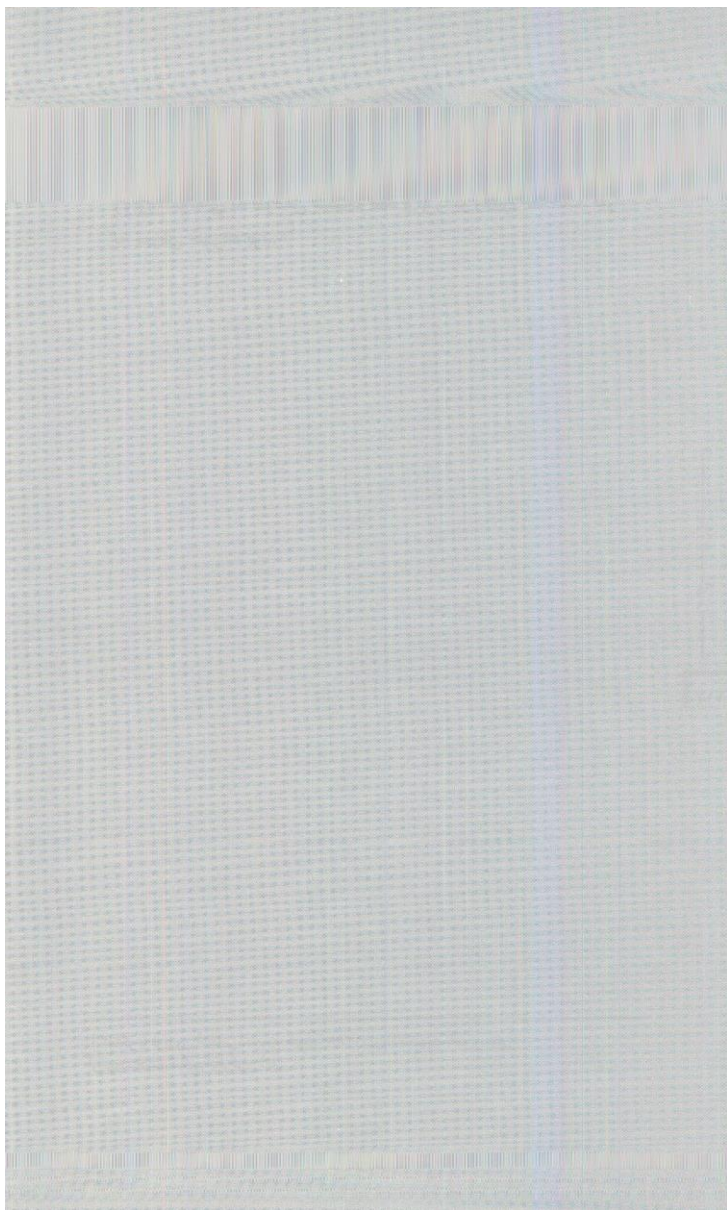


فریدون آشناس- دوست همراه و صمیمی ناصر - درباره‌ی شهادت او می‌گوید:

«ساعت ده صبح، ناصر را در خیابان غربی شهرداری دیدم. با وانت بود. خیابان‌ها شلوغ بود و گاهی صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم. صدایش زدم. سر از پانمی‌شناخت. برایم دست تکان داد. همان لحظه یکی از بچه‌های سپاه گلوله‌ای به طرف یک جنگلی که بالای عکاسی وارن ایستاده بود، شلیک کرد و او را پایین انداخت. خونی که از تنش می‌ریخت آسفالت را قرمز کرده بود. ناصر با عجله رفت طرف جنازه. بلندش کرد و انداخت پشت وانت و به طرف امام‌زاده ابراهیم حرکت کرد. نه نفر از جنگلی‌ها که منطقه‌ی شهرداری و فرمانداری را تصرف کرده بودند، کشته شدند. کم‌کم حوالی شهرداری خلوت شد. ساعت ده و نیم رفتم بیمارستان ۱۷ شهریور و رضوانیه. ناصر هم برگشت و وانتش را جلوی بیمارستان، داخل کوچه خضر، پارک کرد. یک سطل آب ریخت کف وانت و خون‌ها را شست. رفتم پیشش و گفتم: چرا ماشین را این جا پارک کردی؟ گفت: چی شده؟ گفتم: جنگلی‌ها از منطقه‌ی رضوانیه در حال عقب‌نشینی‌اند، با هم برویم آن‌جا. قبول کرد و تا جلوی در اورژانس با هم رفتیم؛ که از انتهای کوچه چند گلوله به طرف ما شلیک شد. حتی به تابلوی بالای سر اورژانس هم گلوله خورده و خرده شیشه‌ها روی سرما ریخت. یکی از بچه‌های سپاه زخمی شده بود و آن طرف خیابان روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. ناصر از خیابان گذشت و اسلحه‌ی او را گرفت و برگشت طرف در اورژانس. ناگهان از بالای ساختمان

روبرو گلوله‌ای به طرفش شلیک شد و او را بر زمین انداخت. تیر
به سرش خورده بود.^۱

۱. گفتگو با فرزیدون آشناس، دوست شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید ناصر رسولی،
آرشیونینادشهید و امور ایثارگران آمل





رمضان علی رمضانی

تاریخ و محل تولد: ۹ خرداد ۱۳۲۸، آمل

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: حاتم

تحصیلات: بی سواد

سمت: عضو انجمن شهید چمران

مزار: آمل



نقست سبز! جای پایت سبز

جای خالی دست‌هایت سبز

ای گلوی تو معبر تکبیر!

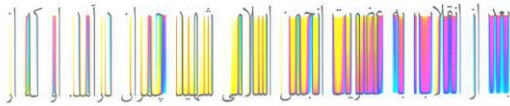
نبض روحانی صدایت سبز

محمد محمدی

رمضان علی در سال ۱۳۲۸، چشم به جهان گشود و شور و شادی را برای خانواده به ارمغان آورد. آغوش پدر هر روز برایش گرم‌تر و مهربان‌تر می‌شد که سایه‌ی شوم مرگ بر زندگی‌اش افتاد. یک ساله بود که پدر به دیار آخرت کوچید. مادر نمی‌توانست به تنهایی با مشکلات دست و پنجه نرم کند و خرج زندگی خود و سه فرزندش را تأمین کند. به ناچار با پیشهاد دیگران تن به ازدواج داد. دختر و پسرش را به عموهای آن‌ها سپرد و رمضان علی را که کوچک‌تر از همه بود با خود به روستای محمد آباد برد.

رمضان علی بزرگ‌تر که شد به خاطر ناسازگاری با پدرخوانده، بیشتر از همه، جای خالی پدر را، حس می‌کرد. چه شب‌ها که با شکم گرسنه می‌خوابید و در بیرون از خانه شب را به صبح می‌رساند. درست در روزهایی که رمضان علی به دست‌های نوازشگر پدر نیاز داشت، در اطراف خود مهر و محبت نمی‌دید. او سعی کرد کاری برای خود دست و پا کند. ابتدا به الوار کشی روی آورد. کاری سخت و طاقت فرسا که بدن نحیف رمضان علی تحمل آن را نداشت؛ اما با بیست تومانی که از این راه به دست می‌آورد و دستش به سمت کسی دراز نمی‌شد، سختی کار برایش آسان می‌نمود. مدتی هم در مغازه‌ی نانواپی عمویش به کار پرداخت. او به چارپاداری علاقمند بود و می‌گفت: آدم در این کار گرمی و سردی روزگار را می‌چشد و مثل فولاد آب دیده می‌شود. پیش از این، یک بار این کار را تجربه کرده بود و دلش می‌خواست به جای مورد علاقه‌اش برگردد. با اجازه‌ی عمو، نانواپی را رها کرد و دوباره چارپادار شد. در همان روزها، عمو تصمیم گرفت به زندگی رمضان علی طعم و رنگ تازه‌ای بدهد. جای شور و شادی در زندگی اش خالی بود. عمو دستی بالا زد و دختردایی خود را برای رمضان علی خواستگاری کرد. آن دختر معصوم هم مثل رمضان علی، طعم فقر و یتیمی را چشیده بود. همه چیز را زیبا و دوست داشتنی می‌دیدند. از این که پس از سال‌ها، روزهای شادی داشتند، برایشان لذت بخش بود. رمضان علی چندسالی را در منزل مادر همسرش، در محیطی گرم و صمیمی گذراند. تولد فرزند دل‌بند، فضای زندگی شان را گرم‌تر کرد. بعدها به آمل کوچ کردند و در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی آرام خود را ادامه دادند. در آمل ابتدا مدتی کارگری کرد و بعد شغل ثابتی در کارخانه‌ی چوب‌بری، دست و پا نمود. دو فرزند دیگرش نیز در آمل چشم به جهان گشودند.

در آن روزها با دیدن اشتیاق جوانان برای مبارزه با فقر و ظلم، به صف مردم پیوست و در تظاهرات شرکت می‌نمود. تمام وجود او را نام امام و پیام‌های روح بخش او پر کرد.



دوران کودکی، فقر و نابرابری، روح حساسش را می‌آزرد، تلاش کرد تا دستی به چهره‌ی غبار گرفته‌ی روستاها بکشد و مرهمی بر زخم روستاییان محروم بگذارد. از این رو با کمک بچه‌های جهاد سازندگی به جاده سازی در ییلاق خود پرداخت. او روزهای تعطیل به ییلاق می‌رفت و مشتاقانه به کمک روستاییان می‌شتافت.

کم کم زمزمه‌ی حضور گروهک‌های ضد انقلاب در جنگل‌های اطراف آمل پیچید. او عاشق جنگل بود. سال‌ها پیش دام‌ها را به منطقه‌ی جنگلی اطراف شهر می‌برد و آن‌جا را مثل کف دست می‌شناخت. از این رو برای شناسایی منطقه به نیروهای سپاه و بسیج کمک کرد.

روز ششم بهمن، با شنیدن صدای گلوله از خواب برخاست و لباس پوشید. بچه‌ها هم بیدار شده بودند. همسرش جلوی در ایستاد و از او خواست پا به خیابان نگذارد. بچه‌ها هم ترسیدند و حرف مادر را تکرار کردند. رمضان علی همسرش را کنار کشید و گفت:

- شهر در خطر است. آن وقت تو از من می‌خواهی این‌جا بمانم؟ مگر خون من رنگین‌تر از دیگران است؟ اگر اتفاقی بیفتد شما و بچه‌ها در امان نمی‌مانید. پس بگذار از شهر دفاع کنم.

با همه خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. در خیابان مردم کیسه‌های شن را روی هم می‌چیدند و سنگ می‌ساختند. رمضان علی به طرف دادگاه انقلاب به راه افتاد. در یکی از خیابان‌ها چند نفر با لباس سپاه به او ایست دادند. وقتی او بچه‌های سپاه را دید، دلش آرام گرفت. از آن‌ها پرسید:

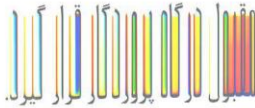
- چه خبر شده؟

یکی از آن‌ها اسلحه را طرفش گرفت و از خواست علیه امام و انقلاب شعار دهد. رمضان علی فهمید که آنها گروهک ضدانقلابند و لباس سپاه پوشیده‌اند.

چیزی نداشت که از خود دفاع کند. تنها سلاح او ایمان به خدا و عشق به امام و انقلاب بود. دست‌هایش را بلند کرد و با مشت‌های گره کرده شعار الله اکبر و مرگ بر منافق سر داد. فریاد بلندش در خیابان جاری شد. اما با شلیک گلوله به زمین افتاد. وصیت نامه‌ی این شهید بزرگوار را با هم می‌خوانیم:

«با درود به رهبر کبیر انقلاب و بنیان‌گذار حکومت عدل علی و سلام بر ره‌پویان آن پیر جماران و سلام و درود بر مادر پیر و برادر و خواهر و تمامی دوستان و فامیل‌ها. این جانب رمضان علی رضائی، سرباز یکم توپخانه‌ی ۴۴، برادرم را به عنوان وصی و مادرم را به عنوان ناظر تعیین می‌نمایم. چون زمانی که حکومت جبار زمان به دست توانای ملت مسلمان ایران به رهبری قائد عظیم، ابراهیم زمان، در هم کوفته شد و می‌رفت که نظام جمهوری اسلامی، نجات بخش مسلمین و مستضعفین، جای ناپاکی‌ها و نابرابری‌ها را بگیرد، این امر به مزاج ابر قدرت‌ها و زورمداران خارجی و گروهک‌های پلید داخلی ناخوش آمد و خواستند از خارج و داخل بر نظام جمهوری اسلامی یورش آورده و آن را نابود سازند، اما نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند که مسلمانان ایران و پیروان حسین در ایران، کربلای دیگری خواهند آفرید و با خون خود سیلی جاری خواهند نمود و تمام زشتی و ناپاکی و نابرابری را از صفحه‌ی روزگار خواهند شست.

حال آن که صدام کافر و حکومت بدتر از صهیونیست او ایران را جولان‌گاه تاخت و تاز خویش قرار دادند و جوانان ما با شیردلی و پایمردی که از مکتب خویش آموختند، در برابر آن‌ها ایستادند و تا آخرین قطره‌ی خون خویش از وجب به وجب میهن اسلامی‌مان دفاع کردند، من در این میان وظیفه خود می‌دانم با خون ناقابل‌م درخت اسلام و جمهوری نوپای اسلامی خود را آبیاری نمایم. باشد تا این کارم



اما از برادرم می‌خواهم که از پویندگان راه شهیدان و همچون گذشته پیرو معتقد و مومن به ولایت فقیه بوده و برای باروری این جمهوری اسلامی حداکثر سعی و تلاش خود را بنماید و هرگز یاس و ناامیدی به خود راه ندهد که خدا با ماست.

اما مادر عزیزم! می‌دانم غم فرزند چقدر سخت و دشوار است؛ اما بدان که ما از صدر اسلام تاکنون جوانان بسیار از دست دادیم که همه‌ی آن‌ها مادر داشتند و بعد از شهادت به آرزوها و خواسته‌هایشان رسیدند، برایم گریه نکنید، بلکه برای شادی روح من، راهم را ادامه دهید.

با آرزوی سعادت دنیا و آخرت برای همه‌ی شما و با درود بر رهبر کبیر و سلام برسید مظلوم شهید بهشتی و همراهان او و درود خدا بر رجایی و باهنر و سلام بر خامنه‌ای و رفسنجانی و همه‌ی کسانی که به هر نحوی به اسلام و مسلمین خدمت می‌کنند.

خداحافظ



علیرضا رنجبر عمرانی

تاریخ و محل تولد: ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۸، آمل

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: علی و بی بی خانم علی بابایی عمرانی

تحصیلات: دانشجوی رشته مهندسی جنگل داری و منابع طبیعی

سمت: عضو انجمن صاحب الزمان (عج)

مزار: آمل



با هوچی از تنم آن روزهای سبز

می‌رویم از تلاطم آن روزهای سبز

گل می‌کند دوباره در آیینهی خیال

سوسو زنان، تجسم آن روزهای سبز

وقتی علیرضا از مادرش خداحافظی کرد، مادر گفت:

- امشب پیش ما بمان. هر وقت بیرون می‌روی، دلم شور می‌زند.

علیرضا چشم‌های مهربانش را به او دوخت و گفت:

- مادر جان! الان وقت آن نیست که توی خانه بنشینیم و کاری نکنیم. از

دست هر کس کاری بر می‌آید باید انجام دهد.

علیرضا از اتاق بیرون رفت. مادر، کنار بخاری دراز کشید. تازه از بیمارستان

آمده بود و هنوز درد، وجودش را چنگ می‌زد. بعد از مرگ پدر، علیرضا سرپرست خانواده بود و خرج‌شان را تأمین می‌کرد. با تحرکاتی که گروهگ ها در پاییز سال ۱۳۶۰، در جنگل‌های اطراف آمل داشتند و علیرضا آن را به مادر گفته بود، هر شب که علیرضا به انجمن اسلامی صاحب‌الزمان (عج) می‌رفت، دل مادر شور می‌زد. علیرضا عصای دستش بود. اگر او را از دست می‌داد... چشم‌هایش را بست. فکر از دست دادن علیرضا را از ذهنش بیرون ریخت. به گذشته‌های دور فکر کرد. خاطرات تلخ و شیرین به ذهنش هجوم آوردند.

دوران کودکی علیرضا در آغوش خانواده‌های سرشار از محبت گذشت. با آن که کودک شلوغی بود؛ اما روح حساس و لطیفی داشت. هنوز وقتی خانواده یاد شیطنت‌های کودکانه‌ی علیرضا می‌افتند، می‌خندند. خواهرش در این باره می‌گوید:

«یک بار علیرضا با مادر بزرگش جایی رفته بود. غروب، یکی از اهالی محله با عصبانیت آمد خانه‌ی ما و گفت: چرا جلوی برادرتان را نمی‌گیرید؟ پرسیدم: چی شده؟ گفت: روی حلب خانه‌ی ما سنگ انداخته. خندیدم و گفتم: علیرضا از صبح با مادر بزرگش جایی رفت و این جا نیست که به خانه‌تان سنگ بزند. آن مرد، شرمنده شد و معذرت خواهی کرد.»^۱

علیرضا دوران ابتدایی را در دبستان فرسیو و راهنمایی را در مدرسه‌ی دانشمند گذراند. درس برای او دریچه‌ای بود تادنیای پیرامون خود را با نگاه تازه‌ای بنگرد. در سال ۱۳۵۶ در رشته‌ی علوم طبیعی دیپلم گرفت و در امتحانات کنکور شرکت کرد و در رشته‌ی مهندسی جنگل‌داری و منابع طبیعی قبول شد. در همان روزها، انقلاب به اوج رسیده بود. علیرضا هم، پا به پای مردم، به خیابان‌ها می‌رفت و دیگران را از جنایات رژیم، در حیف و میل ثروت عظیم ایران آگاه می‌ساخت.

۱. گفتگو با خواهر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید علیرضا رجبر، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



توصیه می‌کرد. همیشه می‌گفت:

- بهترین لذت زندگی‌ام خواندن قرآن است.

دلسوز مردم بود و به کار آن‌ها رسیدگی می‌کرد. خواهرش در این باره خاطره‌ای نقل می‌کند:

«ما در خیابان امام رضا(ع) زندگی می‌کردیم. آن وقت‌ها در محله‌ی ما پیرمردی زندگی می‌کرد که به او حاجی رسول می‌گفتیم. او به جز همسر پیرش کسی را در این دنیا نداشت. حتی در این مدت یکی از آشنایان آن‌ها را هم ندیده بودیم. علیرضا دلش برای آن‌ها می‌سوخت. هر هفته پیرمرد را کول می‌گرفت و به حمام می‌برد. تنش را می‌شست و ناخن‌هایش را می‌گرفت. گاهی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت و برایشان غذا می‌پخت و اتاق‌شان را تمیز می‌کرد. من گاهی به علیرضا می‌گفتم: چقدر حوصله داری که کمک‌شان می‌کنی! می‌گفت: خدا را خوش نمی‌آید که تنهایشان بگذاریم. من خودم را پسر آن‌ها می‌دانم. وظیفه دارم به آن‌ها سر بزنم و کمک‌شان کنم.»^۱

بعد از پیروزی انقلاب و تأسیس انجمن‌های اسلامی، علیرضا با عده‌ای از جوانان انقلابی، انجمن مسجد صاحب‌الزمان(عج) را پایه‌گذاری کرد و به فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغاتی پرداخت. حتی کمک‌های اولیه را به اهالی محل آموخت تا در مواقع اضطراری بتوانند به کمک دیگر برادران و خواهران خود بشتابند.

در سال ۱۳۶۰، اتفاقی افتاد که مسیر زندگی علیرضا را تغییر داد. پدرش در اثر تصادف به دیار باقی شتافت و خانواده را غرق در اندوه و ماتم کرد. علیرضا سرپرستی خانواده را برعهده گرفت و از ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه بازماند.

برای تأمین مخارج خانواده به استخدام اداره‌ی دخانیات آمل درآمد. دوری از تحصیل و یادگیری مطالب تازه، روح حساس او را می‌آزرد. هر چند، بار سنگین مسوولیت خانواده را بر دوش می‌کشید؛ اما هر شب بعد از کار روزانه، پا به پای جوانان پرشور انجمن اسلامی به نگرهبانی و حراست از منطقه می‌پرداخت. وقتی شب‌ها تلویزیون مارش حمله پخش می‌کرد و گوینده با شور و حرارت، مردم را به جبهه فرا می‌خواند، دل علیرضا مثل دل پرنده‌ی در قفس، می‌تپید. بارها به مادرش گفت:

- اجازه بده به جبهه بروم.

اما وقتی مادر می‌گفت:

- تو سرپرست مایی، پدرت که ما را تنها گذاشت و رفت. اگر تو هم تنه‌ایمان بگذاری، چه کاری از دست‌مان بر می‌آید؟

او ساکت می‌شد و حرفی نمی‌زد. به مادرش خیلی احترام می‌گذاشت و هیچ وقت او را نمی‌آزرد.

غروب پنجم بهمن ۱۳۶۰، علیرضا کمی استراحت کرد و شام مختصری خورد و به مادر گفت:

- با بچه‌ها می‌روم بیرون، اگر دیر کردم نگران نباش.

مادر گفت:

- تو امشب خسته‌ای. لاقلاً یک شب خانه باش. هر وقت بیرون می‌روی، دلم شور می‌زند.

علیرضا کنار مادر نشست. دست‌های مهربانش را گرفت و گفت:

- نگران نباش! الآن وقت آن نیست که توی خانه بنشینم و کاری نکنم.

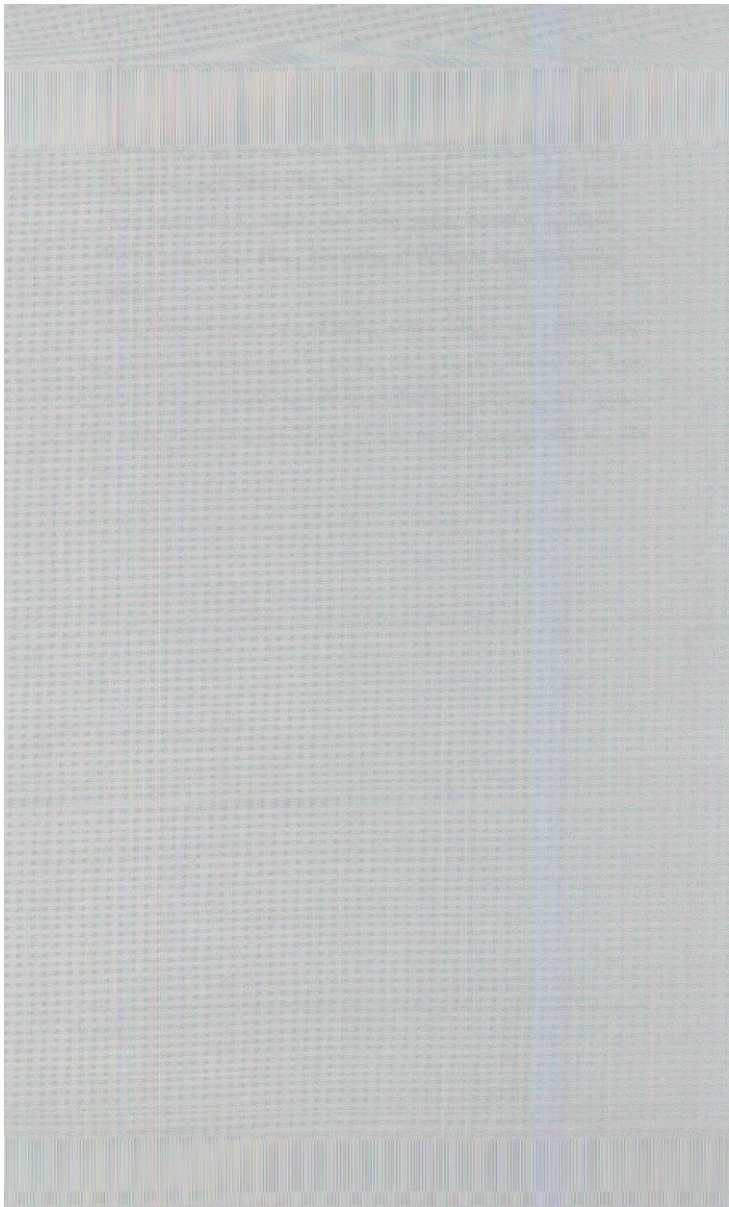
از مادر خداحافظی کرد و به سمت انجمن اسلامی صاحب‌الزمان (عج) به راه افتاد. آن شب با چند نفر از بچه‌ها، برای پاک کردن شعارهای توهین آمیزی که منافقین در کوچه‌های اسپه‌کلا نوشته بودند، به آن منطقه رفته بودند. که با شنیدن صدای گلوله به سمت بیمارستان ۱۷ شهریور حرکت کردند.

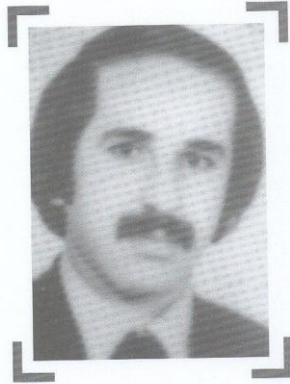
جلوی بیمارستان، چند نفر که لباس سپاه پوشیده بودند، به آن‌ها ایست دادند. علیرضا فکر کرد بچه های بسیجی مثل هر شب ایست و بازرسی راه انداخته‌اند. علیرضا و دوستانش خود را به آن‌ها معرفی کردند و انتظار داشتند اجازه دهند از جلوی بیمارستان بگذرند؛ اما جنگلی‌ها، اسلحه را به طرفشان گرفتند و از آن‌ها خواستند کنار دیوار بایستند. وقتی بچه‌ها فریاد الله اکبر سردادند و از خواسته‌ی جنگلی‌ها برای توهین به امام سرباز زدند، فریادشان در میان رگبار گلوله خاموش شد. خواهر علیرضا درباره شهادت برادرش چنین می‌گوید:

«صبح وقتی بیدار شدم، سر و صدای زیادی از توی خیابان‌ها شنیدم. دیدم چند نفر توی کوچه، در خانه‌ها را می‌زنند و گونی و دارو جمع می‌کنند. از آن‌ها پرسیدم: چی شده؟ گفتند: دیشب جنگلی‌ها به آمل حمله کردند و ما برای ساختن سنگر، به گونی نیاز داریم. رفتم هر چه گونی توی خانه داشتیم آوردم و دادم دست‌شان. چون بچه‌ی کوچک داشتم نمی‌توانستم بیرون بیایم و در ساختن سنگر به آن‌ها کمک کنم. بعد از ظهر زن دایمی‌ام که همسایه‌ی ما بود، آمد و گفت: با هم برویم عبادت مادرت. مادرم را عمل کرده بودند و تازه از بیمارستان مرخص شده بود. با زن دایمی‌ام راه افتادیم. ظاهراً او خیر داشت که علیرضا شهید شده؛ اما چیزی به من نگفت. بین راه ماشین‌ی را دیدیم که یک جوان تقریباً پانزده ساله با موهای بلند، پشتش نشسته. دست‌هایش از پشت بسته بود. همه به طرف او آب دهان پرتاب می‌کردند. گفتیم: این کیه؟ گفتند: جنگلی ست تازه دستگیرش کردیم. دلم برایش سوخت. گفتیم: گناه دارد، چرا اذیتش می‌کنید؟ بین جمعیت چند نفر از آشنایان را دیدم. زن دایمی از پشت سر به آن‌ها، چیزهایی اشاره کرد. بعداً فهمیدم به آن‌ها گفته بود چیزی به من نگویند. یکی از آن‌ها که نمی

دانست من کی هستم گفت: حیف شد، تازه پدرش مرد. گفتم: کی پدرش مرد. گفت: آقای علی رنجبر که شش ماه پیش فوت کرد، امروز پسرش شهید شد. دیگر چیزی نفهمیدم. بی هوش افتادم روی زمین. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی بیمارستان بودم.»^۱

دوتن از دوستان همراه علیرضا به طرز معجزه آسایی از مرگ نجات یافتند. خون علیرضا و دوستانش روی آن دو نفر ریخت و نیروهای اتحادیه فکر کردند آن‌ها هم مثل بقیه گلوله خورده‌اند و مرده‌اند؛ اما آن‌ها زخمی شده بودند و مانده بودند تا حماسه‌ی دوستان‌شان را برای همیشه در وجود خود سبز نگه دارند.





فوخزاد زارع

تاریخ و محل تولد: ۱۸ مهر ۱۳۲۷، آمل

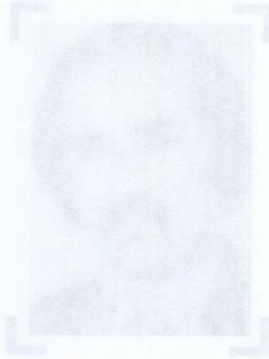
تاریخ شهادت: ۷ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: حاجی آقا و معصومه گودرزی

تحصیلات: لیسانس علوم اقتصادی

سمت: کارمند بانک

مزار: آمل



**در سینه‌ام، دوباره غمی، جان گرفته است
امشب دلم، به یاد شهیدان، گرفته است
تا لحظه‌های پیش، دلم گور سرد بود
اینک به یمن یاد شما، جان گرفته است**

محمدم

سالن بیمارستان ۱۷ شهریور پر از مردها و زنهایی بود که با شنیدن مجروح شدن عزیزانشان، با عجله خود را به آن جا رسانده بودند. اتاق‌ها پر از زخمی‌هایی بود که دیشب و امروز گلوله خورده بودند. پرستارها با شتاب این طرف و آن طرف می‌رفتند و زخمی‌ها را به اتاق عمل می‌بردند. یکی از پرستارها داد زد:

- به جای این که توی سالن باشید، بروید خون بدهید. ما به خون نیاز داریم.

چند نفر با عجله، آستین‌هایشان را بالا زدند و به طرف یکی از اتاق‌های روبروی سالن حرکت کردند.

بعضی‌ها برای پیدا کردن عزیزانشان به اتاق‌ها سرک می‌کشیدند. یکی از زنان گوشه‌ی سالن ایستاده بود و آرام اشک می‌ریخت. بهزاد زارع با شنیدن خبر زخمی شدن فرخزاد، آمده بود و دنبال برادرش می‌گشت. او را در یکی از اتاق‌ها پیدا کرد. پرستار گفت:

- گلوله خورده. از دست ما کاری بر نمی‌آید. فقط باید دعا کنی.

اشک در چشم‌های بهزاد حلقه زد. بالای سر برادر ایستاد و برای سلامتی‌اش از ته دل دعا کرد. همین یکی دو ساعت پیش بود که تلفنی با او حرف زده بود. فرخزاد گفته بود: خودت را برسان به اسپه کلا، جنگلی‌ها توی باغ‌ها مخفی شده‌اند. وقتی بهزاد به اسپه کلا رسید، از یکی شنید فرخزاد گلوله خورده و او را به بیمارستان بردند. بهزاد نگاهی به اتاق‌ها انداخت. همه جا پر از زخمی‌هایی بود که مردم سراسیمه آن‌ها را آورده بودند. حتی بعضی از آن‌ها را به بیمارستان بابل و بابلسر فرستاده بودند. بهزاد آن شب را کنار برادرش ماند. برای سلامتی او دست به دعا برداشت و تا صبح اشک ریخت.

فرخزاد در یک روز خاطره انگیز مهرماه ۱۳۲۷، به جمع خانواده ای پنج نفره پا گذاشت که صفا و صمیمیت در آن موج می‌زد. یک سال بعد، آخرین فرزند این خانواده نیز دیده به جهان گشود. پنج برادر پا به پای هم بزرگ شدند. شیرینی زندگی شان با بیماری پدر به تلخی گرایید. سرطان در جسم و روح پدر، ریشه دواند و او را روز به روز ضعیف‌تر کرد. سرانجام مرگ، او را در کام خود کشید و چراغ زندگی‌اش خاموش شد. مادر که زنی شایسته و کاردان بود، سرپرستی فرزندان را به عهده گرفت و با رنج و مشقت، آسایش آن‌ها را فراهم کرد. او هیچ‌گاه زیر این بار سنگین، کمر خم نکرد و در برابر مشکلات زندگی، مثل کوه ایستاد. بچه‌ها نیز با تحصیل و احترام به مادر، زحمات فراوان او را ارج نهادند.

فرخزاد دوران تحصیل خود را با نمرات عالی به پایان برد. بعد از خدمت

سربازی به استخدام بانک تعاونی توزیع درآمد. از آن جا که همیشه دلش می‌خواست افق‌های تازه‌ای از علم و دانش را به روی خود بگشاید، در کنکور شرکت کرد و در دانشگاه علوم اقتصادی پذیرفته شد. تحصیلات دانشگاهی را هم زمان با کار در بانک به پایان رساند.

در سال ۱۳۵۵، در یک مراسم ساده و صمیمی، با دختردایی اش ازدواج کرد. دو سال بعد خانه‌ی دل‌شان، با تولد پسری روشن شد. نامش را زریر گذاشتند. فرخزاد که در آغوش مادری پاکدامن و سخت‌کوش پرورش یافته بود، آن‌روز، آرزو کرد زریر را هم با عشق به قرآن و اهل بیت، بزرگ کند.

با اوج گیری انقلاب، فرخزاد که همه‌ی گرفتاری‌های ملت را از شاه و رژیم پهلوی می‌دانست، در کنار سیل میلیونی مردم مسلمان، به مبارزه با رژیم طاغوت برخاست. او علاوه بر شرکت در راهپیمایی‌های اعتراض آمیز، با مطالعه‌ی تازه‌ترین اعلامیه‌های امام به نشر پیام‌های روشنگر او می‌پرداخت و ماهیت حکومت را برای مردم آشکار می‌ساخت.

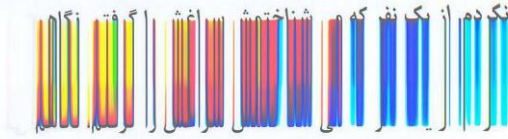
فرخزاد پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی به برادرانش می‌گفت:
- این انقلاب با خون هزاران شهید آبیاری شد. نباید آن را به آسانی از دست داد. باید با کار و تلاش هر چه بیشتر به تداوم آن کمک کرد.

او حتی جدّیت در انجام وظیفه‌ی اداری را نشانه‌ی حضور در صحنه‌ی انقلاب می‌دانست. بارها پا به پای جوانان انجمن اسلامی، در محله‌نگهبانی داد و از دستاوردهای انقلاب حراست کرد.

روز ششم بهمن، مثل هر روز از خانه بیرون زد و به طرف بانک به راه افتاد. در خیابان، وضع شهر را غیر عادی دید. حس کرد اتفاقی افتاده است. از یکی شنید به آمل حمله کرده‌اند. نمی‌توانست گوشه‌ای بنشیند و شهر عزیزش را در دست مهاجمان ببیند. مشتاقانه به یاری مردم قهرمان شتافت و جان خویش را در راه آزادی وطن فدا کرد. بهزاد زارع درباره‌ی شهادت برادرش چنین

می‌گوید:

«صبح روز ششم بهمن، با دوچرخه به طرف محل کارم حرکت کردم. من و فرخزاد هر دو کارمند بانک بودیم. در منطقه رضوانیه دو نفر از پاسداران وسط خیابان ایستاده بودند. وقتی به آن‌ها رسیدیم، به من دستور دادند از دوچرخه پایین بیایم. پرسیدند: کجا می‌روی؟ گفتم: در بانک ملت ۱۷ شهریور کار می‌کنم. با تفنگی که در دست شان بود ضربه‌ای به سینه‌ام زدند و گفتند کنار دیوار بایستیم. اول فکر کردم آن‌ها پاسدارند؛ اما وقتی رفتارشان را با خودم دیدم، یقین کردم منافقند. لهجه شان شبیه لهجه کرده‌ها بود. یکی گفت: کارت شناسایی داری؟ گفتم: آره. گفت: بده ببینم. دست در جیبم کردم و کیفم را در آوردم. داخل کیف عکس امام بود. ترسیدم. با خودم گفتم اگر عکس را ببینند موا می‌کشند. تا خواستم کیفم را باز کنم، دو نفر که بالای دیوار کمین کرده بودند، پایین پریدند و به من گفتند: برو جلوی بانک، یکی را کشتیم. به طرف بانک حرکت کردم. راست می‌گفتند. یک نفر روی کیسه‌های شن افتاده بود. دستم خالی بود و نمی‌توانستم انتقام آن بی‌گناه را از منافقین بگیرم. راه افتادم طرف منزل. در چهار راه اسپه کلا، یک نفر را دیدم که به چند تا بچه‌ی کوچک، کار با اسلحه را یاد می‌داد. انگار منافق بود و می‌خواست از این بچه‌ها برای کمک به جنگلی‌ها استفاده کند. به منزل که رسیدم، به فرخزاد تلفن کردم. به من گفتم: سریع خودت را برسان اسپه کلا. با عجله حرکت کردم. مردم و نیروهای نظامی در اسپه کلا، با منافقین درگیر شده بودند. بعضی از جنگلی‌ها از پشت درختان انبوه باغ‌های منطقه، به طرف مردم تیراندازی می‌کردند. دنبال فرخزاد گشتم، پیدایش



کرد و با ناراحتی گفت: برادرت تیر خورد، بردنش بیمارستان. نفهمیدم فاصله اسبه کلا تا بیمارستان را چطور رفتیم. وقتی رسیدم او روی تخت دراز کشیده بود.»^۱ اسرار را بخوانید

فرخزاد تا بعد از ظهر فردا با مرگ دست و پنجه نرم کرد؛ اما سرانجام روحش در بهشت آرام گرفت.

۱. گفتگو با بهزاد زارع، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید فرخزاد زارع، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



امیرالله سلطانی

تاریخ و محل تولد: ۴ خرداد ۱۳۲۹، آمل (روستای آهنگر کلا)

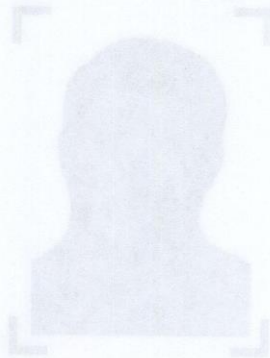
تاریخ شهادت: ۸ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: محمد

تحصیلات: دوم ابتدایی

سمت: عضو انجمن آهنگر کلا

مزار: آمل



ای ابره‌های معجزه! توفان بیاورید

یک مشت خاطرات پریشان بیاورید

ای بادهای غم زده! دیگر دلم گرفت

بویی ز خاک پاسبان شهیدان بیاورید



اتوبوس از پیچ و خم های جاده‌ی هراز می گذشت و به آمل نزدیک می‌شد. برف کنار جاده و دره های عمیق سفید پوش، زیبایی هراز را چند برابر کرده بود. زن از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. همه چیز به سرعت از کنار چشمش می گذشت. کودکی در آغوشش آرام خوابیده بود. زن، چشم‌هایش را بست و دوباره برای سلامتی همسرش دعا کرد. درویش علی در روز ششم بهمن، گلوله خورده بود و وقتی پزشکان آمل و بابل، وخامت حالش را دیدند،

او را به بیمارستان تهران اعزام کردند. ماندن زن در تهران بی فایده بود. حالا هم به خاطر دو بچه‌ی کوچک به آمل برمی‌گشت. بچه را در آغوش فشرد و سرش را بوسید. به آمل که رسید، با چند نفر از آشنایان از اتوبوس پیاده شد. جلوتر عده ای از فامیل ها و اهالی روستای آهنگر کلا ایستاده بودند. وقتی زن را دیدند، به سر و صورت شان زدند و گریه کردند. چند نفر هم به طرف اتوبوس دویدند. زن حدس زد اتفاق بدی افتاده است. به یاد همسرش افتاد. یعنی او شهید شده است! دختر پنج ماهه اش را بغل کرده بود و پسر پنج ساله اش هم کنارش ایستاده بود. نمی‌دانست چه کار کند. فقط به مردم زل زده بود و اشک می‌ریخت. پیش از آن که به آمل برسد، روح درویش علی به عالم بالا پرواز کرد و از تهران، خبر شهادت او را به اهالی داده بودند.

در چهارم خرداد ۱۳۲۹ در روستای آهنگر کلا کودکی پا به هستی گذاشت که نامش را امرالله گذاشتند. پیش از او همه ی بچه های این خانواده از دنیا رفته بودند. با تولد امرالله، پدر و مادرش دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند این نورسیده را برای آن‌ها نگاه دارد. خدا نیز ۴۰۰۰ سال خالصانه شان را مستجاب کرد تا این کودک بعدها حماسه ساز ششم بهمن آمل گردد. همه ی اهالی محل به او درویش علی می گفتند.

در هفت سالگی، در مدرسه ی روستا ثبت نام کرد؛ اما فقر شدید باعث شد برخلاف خواسته اش، درس را در دوم ابتدایی رها کند و به کارگری روی بیاورد. روزهای نوجوانی اش با کارهای طاقت فرسا گذشت. برای تامین مخارج خود و کمک به خانواده در برابر مشکلات زندگی، خم به ابرو نمی آورد. سال‌ها بعد به زندگی خود سروسامانی داد و با دختری متدین و پاک دامن ازدواج کرد. همسرش درباره‌ی آن روزها چنین می گوید:

« ما آن وقت‌ها در آب گرم آمل، مسافرخانه داشتیم و درویش علی پیش برادرم کار می کرد. وقتی از من خواستگاری کرد، برادرم رضایت نداد. درویش علی از آن جا که مرا دوست

داشت به حرف برادر، اعتباری بر سر زکریا کورسی

مناسب دوباره خواسته‌اش را مطرح کند. به خاطر این که بهانه به دست برادرم ندهد به خدمت سربازی رفت و پس از دوسال برگشت و دوباره از من خواستگاری کرد. با آن که برادرم به او جواب رد داده بود، اما همیشه از او تعریف می‌کرد و می‌گفت: کارگر ساده و متدینی است و کمتر مثل او دیده‌ام. نمی‌دانم چه شد که برادرم این بار قبول کرد و من و درویش علی در یک مراسم ساده با هم ازدواج کردیم. او همیشه به من سفارش می‌کرد که فرزندانم را خوب تربیت کنم. خدا را شکر امروز از پسر و دخترم راضی‌ام و از اینکه به سفارش شهید عمل کردم خوشحالم.»^۱

بعد از پیروزی انقلاب، به عضویت انجمن اسلامی آهنگرکلا در آمد و از طرف بسیج به بچه‌های روستا، فنون نظامی را آموزش می‌داد. از آن جا که خودش درس را نیمه کاره رها کرده بود، دوست داشت بچه‌های روستا زندگی‌شان را با چراغ دانش و آگاهی روشن کنند. با همین انگیزه، مشتاقانه در ساختن کتابخانه‌ی آهنگرکلا، به اهالی کمک کرد.

وقتی جنگ شروع شد، شور و اشتیاق مبارزه با دشمن، او را به جبهه‌های نبرد کشاند. عشق به آزادی وطن، روح و جانش را تسخیر کرده بود، با هر گلوله، کینه و نفرت خود را بر سر دشمن می‌ریخت. با آن که یک بار از بالای کوه به پایین افتاد و دست و سرش شکست و در بیمارستان ۱۷ شهریور آمل مدتی بستری بود، اما دوباره به جبهه برگشت.

هنگامی که صبح ششم بهمن ۱۳۶۰، یکی از اهالی به او خبر داد که گروهگ‌ها به شهر حمله کرده‌اند. با مزدا همراه با عده‌ای از جوانان روستا، بی‌تاب‌تر از همیشه، به طرف آمل حرکت کرد. شهر شلوغ بود و در خیابان‌ها،

۱. گفتگوی با همسر شهید، ۱۳۸۸، پرنده شهیدامرالله سلطانی، آرشینوبنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

پشت هر سنگر، تعدادی کمین کرده بودند و به طرف متجاوزین شلیک می کردند. درویش علی، اهالی آهنگرکلا را به سمت دادگاه انقلاب برد. در یکی از خیابان‌ها، چند نفر به او ایست دادند، اما درویش علی بر سرعت ماشین افزود و از کنارشان گذشت. ماشین را به رگبار بستند. یکی از گلوله‌ها به پهلویش درویش علی اصابت کرد. ماشین را جلوتر نگه داشت. به شدت زخمی شده بود. اهالی او را به بیمارستان ۱۷ شهریور بردند. به علت عمق جراحت، ابتدا او را به بابل و بعد به تهران اعزام کردند. چند روز با مرگ دست و پنجه نرم کرد، اما سرانجام دعوت حق را لبیک گفت و به کاروان حماسه سازان آمل پیوست. وصیت نامه او را با هم می خوانیم و یاد و خاطره اش را گرامی می داریم:

«برادران و خواهران و دوستان!

اعتقادم این است، کسی که مسلمان است و خدا را اقرار دارد، باید به دستورش عمل کند. دستور خدا چیست؟ خداوند که می دانست چه کسی مسوولیت بزرگ می تواند انجام دهد، از بین ما فردی را برگزید و توسط او قرآن را نازل کرد. او فرستاده‌ی خداوند، حضرت محمد (ص) بود. او از جانب خداست و قرآن او پیام خداست به بندگانش.

ای مردم مسلمان! در زمان طاغوت شناختن خدا مشکل بود. چون ما غرق در زندگی مادی این دنیا بودیم. من یک مسلمان به دنیا آمدم، ولی راه مسلمانی را نمی دانستم، تا این که در کشور ما انقلاب اسلامی شد و امام خمینی به ایران آمدند. در نتیجه ما را به سوی الله دعوت کردند و به ما آزادی دادند حالا چرا به سوی خدا نرویم؟

متأسفانه بین ما به جای اتحاد و برادری، نفاق و دشمنی است. بندگی خداوند، اطاعت کردن از اوست. من همسر و دو فرزندم را به دست خداوند می سپارم و یک سفارش دارم و این است که شما قدر این مرد بزرگ «امام خمینی» را بدانید و از شما تقاضا دارم که این قدر به شایعه پراکنی توجه نکنید.



سلام بر ما شهید پرور اسلام، سلام بر امام خمینی و تمام سپاهیان

پاسدار، سلام به تمام مردم حزب الله و انجمن اسلامی محل خودم که آن را دوست داریم، سلامتی تمام مسلمانان را خواستارم.

پدرم در آن ایام با یک عضو دیگر در آن روستا مستقر بودند و چون پدرم در آن روستا مستقر بود، من هم در آن روستا مستقر شدم. من در آن روستا ۶۲ روز ماندم و در آن ایام در آن روستا در یک مسجد و مسجد دیگری روزی پنجشنبه و پنجشنبه دیگری در آن روستا در آن مسجد مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم.

این روستا در آن ایام در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم.

در آن ایام در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم.

در آن ایام در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم.

در آن ایام در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم. من در آن روستا مستقر بودم و در آن روستا مستقر بودم.



فضل الله سلیمانی

تاریخ و محل تولد: ۴ مهر ۱۳۲۹، امل (روستای سنگلده)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: عبدالله و سلطان لشکریان

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو کمیته

مزار: روستای سنگلده



**تو از کجا به زمین آمدی، کجا رفتی؟
 غریبه آمده بودی و آشنا رفتی
 کدام عشق به سمت خودش، تو را می‌خواند
 که مثل رود، از این خانه، بی‌صدا رفتی؟**

محمد مجتهد

سال‌ها از شهادت فضل‌الله می‌گذرد. هنوز اهالی لاریجان با شنیدن نام او به خود می‌بالند. فضل‌الله اولین شهید روستا بود. وقتی اهالی روستا یاد تهمت‌هایی که به او زده‌اند می‌افتند، داغ دل شان تازه می‌شود.
 در یکی از روزهای مهرماه ۱۳۲۹، در روستای سنگلده، پا به هستی نهاد. دوران کودکی‌اش با فقر و نداری گذشت. ابتدایی را در زادگاهش گذراند؛ اما به علت فقر از ادامه‌ی تحصیل بازماند و پا به میدان کار و تلاش گذاشت. سال‌ها

به کشاورزی و کارگری می‌پرداخت و خرج خود و خانواده را در می‌آورد.^۱ او که در خانواده‌ای با اصالت و مذهبی بزرگ شده بود، نمی‌توانست در هوای آلوده‌ی آن روزگار نفس بکشد. بعد از معافیت از خدمت سربازی، با دلی مالا مال از پاک‌ی و صفا پا به هیات‌های مذهبی آمل گذاشت. با عشق به قرآن و اهل بیت و آشنایی با مبارزات امامان معصوم (ع) نیروی عجیبی در رگ‌هایش می‌دوید. در جریان انقلاب، رهنمودهای راهگشا و سازنده را، از روحانیون حوزه علمیه قم می‌گرفت و در افشای ظلم رژیم طاغوت می‌کوشید. برادرش - قدرت‌الله - درباره‌ی آن روزها می‌گوید:

«بارها با فضل‌الله به تهران می‌رفتیم و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. بادم می‌آید برای شرکت در راهپیمایی ۱۷ شهریور میدان ژاله، قرار بود با برادرهایم به تهران برویم. مادر اعتراض کرد و گفت: دو نفرتان بروید که اگر شهید شدید لااقل دو پسر داشته باشیم. من و فضل‌الله به تهران رفتیم و دو تا از برادرهایم پیش مادر ماندند. میدان ژاله قیامت بود. جمعیت دور میدان موج می‌زد. من و فضل‌الله رفتیم جلوی جمعیت. همه با مشت‌های گره کرده، شعار مرگ بر شاه می‌دادند. نیروهای نظامی وقتی موج جمعیت را دیدند، سراسیمه به طرف ما تیراندازی کردند. خواست خدا بود که هیچ گلوله‌ای به ما نخورد؛ تا بعدها به امام و انقلاب خدمت کنیم. با آمدن امام، به تهران رفتیم و در مسجد المهدی با روحانی مبارز آیت‌الله هادی غفاری همکاری کردیم».^۱

در سال ۱۳۵۵، با دختری پاک و مومن ازدواج کرد. تولد مریم زندگی ساده و صمیمی آن‌ها را گرم‌تر و شیرین‌تر نمود. شیرین زبانی و شیطنت‌های کودکانه‌اش، همه‌ی خستگی‌های روزانه را از تن‌شان بیرون می‌ریخت. سال

۱. گفتگو با قدرت‌الله سلیمانی، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید فضل‌الله سلیمانی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

۱۳۱۱، فرزند دوم سان نیز به دنیا آمد. فضل‌الله نام او را هادی گذاشت. او تنها دو سال عطر آغوش مهربان پدر را حس کرد.

پس از انقلاب با تأسیس نهادهای انقلابی، فضل‌الله به دستور آیت‌الله جوادی آملی با عده‌ای از جوانان مومن و حزب‌اللهی، کمیته‌ی لاریجان را تشکیل داد. همسر شهید فضل‌الله سلیمانی درباره‌ی فعالیت‌های او در کمیته می‌گوید:

«وقتی کمیته‌ی لاریجان را تشکیل دادند، امام فرمان داده بود مردم اسلحه‌هایی را که قبل از انقلاب به دست آورده بودند تحویل دهند. یک روز فضل‌الله در خیابان ماشینی را دید که در آن اسلحه چیده بودند. به آن‌ها ایست داد؛ اما اعتنا نکردند و با سرعت فرار کردند. فضل‌الله با ماشین خود آن‌ها را تعقیب کرد. چون سرعت ماشین زیاد بود بین راه تصادف کرد. وقتی به من خبر دادند، سریع خودم را به بیمارستان رساندم. با دیدنش به گریه افتادم. دست چپش شکسته بود و کمرش آسیب دیده بود.»^۱

بعد از مدتی به استخدام ستاد عملیاتی قائم در اصطکک در آمد. وقتی در شهریور ۱۳۵۹، خبر حمله‌ی عراق به شهرهای مرزی را شنید، چند روز گرفته و غمگین بود. کسی نمی‌دانست در دلش چه می‌گذرد. هیچ وقت اندوهش را به کسی نمی‌گفت. یک روز به همسرش گفت:

- مغازه‌ام را اجاره دادم و می‌خواهم به جبهه بروم.

فردا مریم و هادی را به گرمی در آغوش گرفت و بوسیدشان. همسرش قرآن و کاسه‌ای آب در سینی گذاشته و جلوی در ایستاد. فضل‌الله چقدر در لباس رزم زیباتر شده بود. قرآن را بوسید و از زیرش رد شد. زن آب را پشت سرش پاشید. صدای گام‌های محکم و مردانه‌اش در کوچه پیچید.

در منطقه‌ی سر پل ذهاب، مسوولیت ترابری پادگان ابودر را به او سپردند.

۱. گفتگوی با همسر شهید، ۱۳۸۸، برنده شهید فضل‌الله سلیمانی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

رشادت‌های او در منطقه، زبانزد همه‌ی بچه‌های رزمنده بود. بسیار کم به مرخصی می‌آمد. انگار دلش را در منطقه جا می‌گذاشت. حتی وقتی در اردیبهشت ۱۳۶۰، مادر و برادرزاده‌اش در تصادف جان باختند، بعد از مراسم تشییع و ختم، دوباره به سرپل ذهاب برگشت. در مرخصی هم به کمیته‌ی لاریجان سر می‌زد و گاهی شب‌ها را در آن جا نگهداری می‌داد. شعری از او به یادگار مانده است که عمق شیفتگی او را به شهادت نشان می‌دهد.

ما همه، یاران وفادار حسینیم

از دل و جان، پیرو افکار حسینیم

بگو تو با دشمن

ببریز خون من

که من به دیدار خدا می‌روم

به جمع پاک شهدا می‌روم

قدرت‌الله سلیمانی - برادر شهید - خاطره‌ای زیبا از آن روزها نقل

می‌کند:

«وقتی پا به منطقه‌ی جنگی می‌گذاشت، انگار یادش می‌رفت کسانی چشم به راه برگشتن او مانده‌اند. ما همه نگران می‌شدیم. خصوصاً به همسرش با دو بچه‌ی کوچک خیلی سخت می‌گذشت. یک بار چهار ماه به مرخصی نیامد. دل همه‌ی ما برایش تنگ شده بود. هر روز چشم به راه دوخته بودیم تا برگردد. وقتی دیدم خبری نیست با نیروهای اعزامی از قائم‌شهر به منطقه‌ی سرپل ذهاب رفتم و در پادگان ابوذر به دنبالش گشتم. گفتند: او در جای دیگری خدمت می‌کند و فقط برای حمل مهمات به پادگان می‌آید. چاره‌ای نداشتیم. باید می‌ماندم و صبر می‌کردم تا برگردد. در آسایشگاه پادگان خوابیدم صبح بچه‌ها گفتند: برادرت دیشب آمد و دوباره برگشت. ما به او گفتیم که تو

آملدهای خیلی ناراحت شدم. این همه راه را به خاطر دیدن او آمدم؛ اما با آن که می دانست من در پادگانم، به من سری نزد. موقع ظهر با ماشین حمل ناهار به منطقه‌ی جنگی رفتم. بین راه، برادرم را دیدم. بغلش کردم و او را بوسیدم. با دلخوری گفتم: تو که دیشب آمدی پادگان، چرا بهم سری نزدی؟ خندید و گفت: از دستم ناراحت نشو. بچه‌ها مهمات کم آوردند و جان‌شان در خطر بود. اگر می آمدم و با تو حرف می زدم وقتم گرفته می شد و مهمات دیر به بچه‌ها می رسید. سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. از این که از دستش ناراحت شده بودم، از خودم خجالت کشیدم.»^۱

به خاطر دفاع از مکتب اسلام و ارزش‌های انقلاب، تهمت‌های بداندیشان را به جان می خرید و دم نمی زد. در وصیت‌نامه‌اش درباره‌ی یکی از این تهمت‌ها چنین می نویسد:

«این جانب فضل‌الله سلیمانی - پاسدار ستاد عملیاتی قائم - این لباس مقدس را برتن کردم که برای حفظ دین و قرآن و برای وطنم انجام وظیفه نمایم و حتی در مقابل دشمنان دین اسلام و قرآن و رهبر، ایستادگی کنم. بنده با گروه‌های مخالف اسلام و قرآن چه در منطقه‌ی خودم و چه در مناطق دور و نزدیک، به مبارزه پرداختم و خواهم پرداخت. لذا ما افراد سپاه و سربازان، در روز قدس ۱۳۵۹، برای حفظ انتظامات در قریه‌ی گزنک لاریجان رفته و بعد از مدتی با پرتاب سنگ و تیراندازی گروه منافقین، روبرو شدیم. در این میان یک نفر به نام قدرت زاهدی به شهادت رسید. فردای آن روز آگهی و اعلامیه علیه این جانب چاپ نموده و بنده را تحت تعقیب و انتقام جویی

۱. گفتگو با قدرت الله سلیمانی، برادر شهید، پیشین

قرار دادند. من به خدای یکتا و قرآن مجید قسم یاد می‌کنم که هیچ‌گونه تیراندازی به روی مردم ننموده‌ام. حتی تفنگم را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالای دست قرار دادم. در این میان سنگی به پیشانی‌ام خورد و به طرف من حمله کردند که من مجبور به شلیک هوایی شدم. چون منافقین با بنده دشمنی داشته و دارند، به من این تهمت بزرگ را زده‌اند. بنده از مردن باکی ندارم. از خدای بزرگ می‌خواهم اگر لیاقت دارم شهید شوم. تنها آرزوی من این است. امیدوارم خداوند این افتخار را به من عطا فرماید.»

روزهای اول بهمن برای دیدار با خانواده، چند روزی مرخصی گرفت و به آمل برگشت. وقتی به مرخصی می‌آمد، به گزنگ می‌رفت و در کمیته‌ی انقلاب به فعالیت می‌پرداخت. بارها همسرش به او می‌گفت:

- ما که تو را ماه به ماه نمی‌بینیم، لاقلاً این چند روز که به مرخصی می‌آیی پیش ما بمان.

شب پنجم بهمن، وقتی خبر حمله‌ی جنگلی‌ها را شنید، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نگران بچه‌های سیاه و کمیته بود که در شهر می‌جنگیدند. همسرش می‌گوید:

«آن شب خیلی ناراحت بود. تا آن روز او را این قدر درهم و گرفته ندیده بودم. پرسیدم: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ گفت: منافقین به آمل حمله کردند و نمی‌دانم الآن در شهر چه می‌گذرد. بچه‌ها به کمک نیاز دارند. نمی‌دانم چه کنم. گفتم: خب! برو. چرا معطلی؟ به صورت‌م نگاه کرد و گفت: جاده هراز بسته است. اگر راه باز بود که الآن پیش‌ت نبودم. صبح فردا وقتی به کمیته رفت، فرماندار آمل را آن جا دید. هنگام حمله‌ی جنگلی‌ها مهندس محسنی - فرماندار آمل - در تهران بودند.

او با سسیدن این خبر به سرعت به طرف امل به راه افتاد. صبح ششم بهمن، به منطقه‌ی لاریجان رسید و با حضور در کمیته، از فرمانده خواست به علت ناامن بودن جاده هراز، دو نفر از نیروهای کمیته را همراهش به امل بفرستند. فضل‌الله گفت: من حاضرم شما را راهنمایی کنم. فرمانده گفت: تو نیروی ما نیستی و برای من مسوولیت دارد که تو را بفرستم. فضل‌الله طاقت نیاورد و با ناراحتی گفت: آیا من حتماً باید در جبهه بجنگم؟ اگر کسی به شهر من حمله کند نباید از آن دفاع کنم؟ فرمانده کمیته به ناچار فضل‌الله و یک نفر دیگر از نیروها را همراه مهندس محسنی، به امل فرستاد.»^۱

وقتی مهندس محسنی را به ساختمان فرمانداری رساندند، فضل‌الله حاضر نشد به لاریجان برگردد. در پرس و جو از رهگذران فهمید جنگلی‌ها به سمت باغ‌های اطراف شهر، عقب‌نشینی کرده‌اند. به سرعت به طرف باغ هاشمی حرکت کرد. عده‌ای از جنگلی‌ها در میان پوشش گیاهی منطقه و لابه‌لای درختان، پنهان شده بودند. گاهی صدای گلوله از میان باغ می‌آمد. چند نفر از بچه‌های سپاه به تعقیب آن‌ها پرداختند و با احتیاط دنبال‌شان می‌گشتند. فضل‌الله هم اسلحه در دست به دقت همه جا را می‌گشت. می‌خواست سهمی - هر چند کوچک - در این حماسه‌ی با شکوه داشته باشد. به باغ چشم دوخته بود که ناگهان از پشت یکی از درخت‌ها چند گلوله به طرفش شلیک شد. گلوله‌ها به سینه‌اش خورد و او را به زمین انداخت.

چند روزی چشم به راه جاده مانده بودند تا به لاریجان برگردد. با تابوتی پیچیده در پرچمی سه رنگ برگشت. اهالی لاریجان در باران اشک، او را در آرامگاه شنگلده به خاک سپردند.

۱. گفتگوی باهمسر شهید پیشین



رمضان شعبانزاده

تاریخ و محل تولد: ۱۴ آذر ۱۳۳۷-آمل (روستای الو)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: حبیب الله و عمه جانی خراسانی

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو سپاه

مزار: آمل



رفته بودم سفر، سمت دیار شهدا

که طوافی بکنم گرد مزار شهدا

به امیدنی که دل خسته، هوایی بخورد

متبرک شود از گرد و غبار شهدا

محمد محمدی

« ماه مبارک رمضان بود. هنگام سحر با شنیدن صدای الله اکبر از خواب بیدار شدم. دیدم همسر - رمضان - الله اکبر می گوید. رفتم بالای سرش. خواب بود. تکانش دادم و بیدارش کردم. چشم هایش را باز کرد و بلند شد. پرسیدم: چی شده؟ داشتی خواب می دیدی؟ گفت: آره، خواب دیدم منافقین دارند مرا می کشند و من هم الله اکبر می گویم. رفت وضو گرفت و شروع کرد به نماز خواندن. من هم غذا را گذاشتم روی چراغ

و سفره را چیدم. وقتی داشتم غذا را روی سفره می‌گذاشتم، شنیدم زیر لب دعا می‌کرد که خدایا! شهادت را نصیبم گردان و موقع مرگ، زبانم را لال نکن تا بتوانم الله اکبر بگویم.»^۱ بعدها در حالی که طنین الله اکبرش سکوت شب زمستانی را می‌شکست، به شهادت رسید.

رمضان که در آذرماه ۱۳۳۷، در روستای الو، دیده به جهان گشود، دوره‌ی ابتدایی را در زادگاه خود گذراند و راهنمایی را در آمل به پایان رساند. در سال سوم دبیرستان پدرش را از دست داد. نمی‌توانست مرگ او را تحمل کند. در مدرسه‌ی شبانه‌ی آمل ثبت‌نام کرد و برای تأمین مخارج خانواده، روزها در زمین‌های کشاورزی پدر، دل به کار و تلاش بست.

در همان روزها یکی از معلم‌های مدرسه، چند کتاب مذهبی به رمضان هدیه داد و درباره‌ی جنایات‌های رژیم پهلوی با او حرف زد. آن کتاب‌ها و حرف‌های شیرین معلم، چراغ راه آینده‌اش شد. رمضان با به جا آوردن اعتقادات دینی‌اش، زمزمه‌ی اعتراض سرداد و برای بیداری روستاییان در افشای جنایات رژیم می‌کوشید. او با جان و دل، پیام‌های امام را می‌شنید و تبعیت از آن را واجب می‌دانست. وقتی امام در اعتراض به رژیم و به احترام خون شهدای انقلاب، عیدسال ۱۳۵۷، را تحریم کرد، رمضان در اطاعت از فرمان امام، عید آن سال را در خانه ماند و به هیچ دید و بازدید نرفت.

بعد از پیروزی انقلاب، همراه با نیروهای جهادسازندگی، وجودش را وقف روستاییان محروم کرد. سر و سامان دادن به وضع اسفناک روستاهای دور افتاده، شاهدی بر عزم راسخ او در این میدان بود.

وقتی سپاه پاسداران، به فرمان امام شکل گرفت، او به عضویت این نهاد انقلابی در آمد و برای سرکوب گروهک‌های داخلی، به کردستان اعزام شد. دیدن محرومیت شهرهای کردستان و جنایات گروهک‌ها، دلش را به درد آورد.

۱. گفتگوی با همسر شهید، ۱۳۸۸، پرنده شهید رمضان شعبان زاده، آرشو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

از مریوان با صد انقلاب‌های کوردل جنگید و بعد از سه ماه به آمل بازگشت. در سال ۱۳۵۹، با معلم روستای خود ازدواج کرد. انتخاب او به خاطر اعتقادات دینی‌اش بود. زندگی مشترک‌شان بیشتر از یک سال طول نکشید. همسرش درباره‌ی آن روزها چنین می‌گوید:

«من معلم روستایشان بودم. وقتی او به خواستگاری‌ام آمد و با هم صحبت کردیم، چیزی که باعث شد من به او جواب مثبت بدهم، اعتقادات دینی و باور او به انقلاب و امام بود. یادم می‌آید وقتی درباره‌ی شهید بهشتی از او سوال کردم، گفت: او بازوی امام است. علاقه‌ی عجیبی به او داشت. آن وقت‌ها به شهید بهشتی، میثم زمان می‌گفتند. رمضان قبل از شهادتش به من گفت: اگر فرزندانم پسر بود به احترام شهید بهشتی، نام او را میثم بگذار و اگر دختر بود به شوق آزادی قدس عزیز، اسمش را قدسیه بگذار.»^۱

درباره‌ی خصوصیات اخلاقی‌اش می‌گوید:

«در صداقت و خلوص و تعهد نسبت به اعتقاداتش، آدمی مثل او ندیده‌ام. برخوردش با دوستان امام و انقلاب، توام با دوستی و مهربانی و با مخالفان انقلاب، خشن و سرسختانه بود. همیشه به من می‌گفت: به خدا توکل کن و همه‌ی کارها را به او واگذارنما. قبل از عروسی، دنبال خانه‌ی اجاره‌ای می‌گشتیم. از چند خانه خوش‌مان آمده بود؛ اما صاحب‌خانه‌ها وقتی می‌شنیدند رمضان پاسدار است به ما اجاره نمی‌دادند. من نگران بودم. گفتم: تولد امام رضا(ع) نزدیک است، تو نگران نیستی؟ قرار بود روز تولد امام رضا(ع) مراسم عروسی بگیریم. رمضان گفت: توکل کن به خدا. آن وقت آیه‌ی «ان تنصروالله

ینصرکم و یثبت اقدامکم» را خواند و گفت: هر کس خدا را یاری کند، خدا هم به او یاری می‌رساند. وابستگی عجیبی به این آیه داشت و همیشه آن را زمزمه می‌کرد. فردا یکی از فامیل‌ها به ما اطلاع داد که مستأجر همسایه‌شان رفته و صاحب‌خانه دوست دارد مستأجرشان آدم انقلابی و مومن باشد. رمضان به من نگاه کرد و با لبخند گفت: دیدی گفتم به خدا توکل کن، خودش همه‌چیز را درست می‌کند؟^۱

شب پنجم بهمن، با شنیدن خبر حمله‌ی اتحادیه کمونیست‌ها، به طرف ساختمان بسیج به راه افتاد. در خیابان طالقانی عده‌ای به او ایست دادند. وقتی لباس سیاه را بر تنش دیدند، او را به رگبار بستند. طنین الله اکبرش سکوت شب تیره را شکست. وصیت نامه‌ی این شهید عزیز را می‌خوانیم.

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

به نام خداوند در هم کوبنده‌ی مستکبران، منافقین، کافران و مشرکین، امپریالیسم شرق و غرب و صهیونیسم. اوصیکم بتقوالله و الجهاد فی سبیل الله (سفارش می‌کنم شما را به پرهیزگاری و جهاد در راه خدا) برادران و خواهران مسلمان و مومن! در این امر ظاهراً حساس که امپریالیسم غرب آمریکایی و سایر کشورهای جهانخوار غربی و امپریالیسم شرق؛ یعنی شوروی و سایر بلوک شرق به انقلاب اسلامی ما چشم دوخته‌اند و از آن جا که انقلاب ما به رهبری امام خمینی هیچ گونه سازشی با آن‌ها ندارد و منافع آن‌ها را در جهان سوم به خطر می‌اندازد، لذا آن‌ها دست به دست هم می‌دهند و به وسیله‌ی عناصر داخلی و خارجی‌شان دست به توطئه و جنگ مسلحانه می‌زنند. بر روی سربازان اسلام اسلحه می‌کشند و

۱. همان.

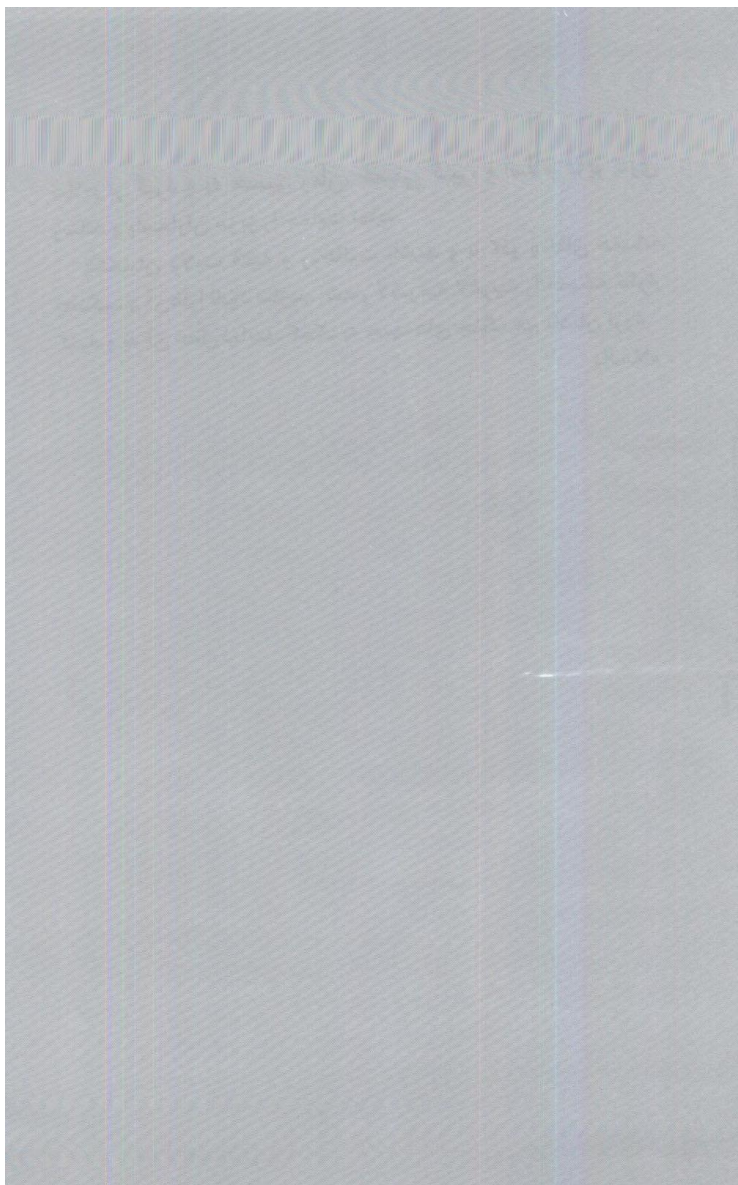
بهترین فرزندان را سبب اسلام را مثل مصهری‌ها، قاضی طباطبایی‌ها، مفتح‌ها و آیت‌الله صدر و شهید می‌نمایند. همه از تحریک و توطئه امپریالیسم شرق و غرب است. این که امام فرمودند برای ما غرب جنایتکار همان اندازه مضر است که شرق تجاوز کار، یک عده افراد ناآگاه و معلوم‌الحال که خود را فدای خلق می‌دانند، ملت باید آگاه باشند که آن‌ها ضد خلقند و آسایش مردم را برهم می‌زنند، خرمن کشاورزان مستضعف را به آتش می‌کشند و باز سنگ خلق را بر سینه می‌زنند. در این موقع بر ما واجب است که به منطقه توطئه خیز مهاجرت کرده و مردم را آگاهی داده و انقلاب را رونق بخشیده و حتی به کشورهای دیگر صادر کنیم. آن‌هایی که درگیری مسلحانه نمودند، با اسلحه جواب‌شان را بدهیم. باید دست منافقین و کافران را از طریق جهاد فی سبیل‌الله کوتاه نماییم. آیهی قرآن هم در این مورد آمده و باید از آن راهنمایی بگیریم.

الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل‌الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون.

کسانی که ایمان آوردند و مهاجرت کرده‌اند از دیار خود و جهاد کردند در راه خدا، با جان‌ها و مال‌هایشان، درجه‌ای عظیم در نزد خدا برای آن‌هاست و آن‌ها از رستگارانند. با یقین و حضور قلبی راهم را انتخاب کرده‌ام که ان شاءالله فی سبیل‌الله باشد. راهی است که تمام مسلمین و مستضعفین برای برچیده شدن ظلم باید آن را طی کنند. همان راه اسلام و مبارزه با کفر و نفاق و ظلم و فساد روی زمین است و راه جهاد در راه عقیده است. امیدوارم ثمره‌ی این مبارزه و تلاش در راه اسلام که شهادت است، خداوند نصیبم بگرداند.

از خانواده‌ام می‌خواهم که پس از شهادتم گریه و شیون نکنند. از تمام مسلمین خواستارم که هر کس راه مرا قبول دارد، پس از مرگم

سلاح بر گیرد و به حسین زمان، خمینی کبیر، و اسلام عزیز یاری
رساند و پاسداران عزیز را حمایت نماید.
پشتیبان ولایت فقیه و روحانیت باشید و با کفر و نفاق همیشه
بجنگید و آن‌ها را نابود سازید. شعار لاشرقیه لاغربیه را همیشه تکرار
کنید و به آن عمل نمایید. کمک به جبهه‌های جنگ هم یادتان نرود.
والسلام





احسان طاهری

تاریخ و محل تولد: ۳ فروردین ۱۳۳۸، نور(روستای اوز رود)

تاریخ شهادت: ۱۱ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: رمضان علی و سکینه طاهری

تحصیلات: فوق دیپلم

سمت: عضو جهادسازندگی

مزار: امل



**موجیم و وصل ما، از خود بریدن است
ساحل بهانه‌ای است، رفتن رسیدن است
تا شعله در سریم، پروانه اخگریم
شمعیم و اشک ما، در خود چکیدن است**



روز سوم عید بود. صدای گریه‌ی کودکی، مردها و زن‌های روستایی را که برای دید و بازدید می‌رفتند به خانه‌ی گلی همسایه کشاند. نوزادی در آن قدم به هستی گذاشت. پدر دو رکعت نماز شکر به جا آورد و کودک را بغل کرد. او را بوسید و در گوشش اذان گفت. نام او را احسان گذاشتند. روزهای کودکی‌اش را در دامان پدر و مادری مومن و مذهبی گذراند. دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی روستا به پایان برد. با آن که پسری شلوغ و درس‌خوان

بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست پشت شیطنتهای کودکانه‌ی خود دنیای دیگری دارد؛ دنیایی جدا از همه‌ی آن چه که دیگران می‌شناختند. آشنایی با قرآن و معارف الهی در این دوره، از او مردی ساخت که بعدها همه‌ی رفتارها و کردارهایش برای رضایت خداوند بود. برادر بزرگش در این باره می‌گوید:

« من آن روزها خدمت سربازی بودم. یک بار که مرخصی آمدم یکی از کتاب‌های درسی احسان را برداشتم که بخوانم. ورق که زدم برگه‌ای از لای کتاب روی زمین افتاد. خواندمش. دعوت‌نامه‌ای بود از انجمن قرآن چاکسر. آن وقت‌ها برپایی انجمن قرآن نیاز به مجوز از شهربانی و جاهای دیگر داشت. تعجب کردم که چطور مجوز گرفته‌اند. به احسان گفتم: این برگه چیه؟ گفت: انجمن قرآن هر هفته جلسه می‌گذارند و بعضی‌ها را دعوت می‌کنند. برای من هم دعوت‌نامه می‌فرستند. نمی‌دانستم از تعجب چه بگویم. باورم نمی‌شد پسر دوازده ساله‌ای مثل احسان پایش به این جاها باز شود»^۱

دیپلم خود را در رشته‌ی ریاضی، با نمره‌ی عالی گرفت و با پذیرفته شدن در رشته‌ی اتومکانیک دانشگاه بابل، به تحصیلات عالی خود ادامه داد. با زرمه‌ی انقلاب پا به پای مردم، در صحنه حاضر بود. دوستانش بارها او را پای منبر حضرت آیت‌الله حسن زاده آملی و حجت‌الاسلام ناطق نوری دیدند. سینه‌اش پر بود از طعم عشق و عاطفه و دلش سرشار بود از محبت حضرت حق. وقتی دوستانش به او می‌گفتند:

- آیا تو همان احسانی هستی که ما می‌شناختیم؟

لبخند می‌زد و می‌گفت:

- همه‌ی ما نیمه‌ای از دوستان‌مان را می‌شناسیم. نیمه‌ی دیگر را خدا

۱. گفتگو با حمزه طاهری، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید احسان طاهری، آرشو
بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

می‌داند و بس.

او با الهام از رهبری در دوران مبارزات علیه طاغوت، مرحله‌ی تازه‌ای از تکامل خود را آغاز کرد و نقش ارزنده‌ای در شکوفایی نهال نوبای انقلاب داشت.

با پیروزی انقلاب، دوستانش را گرد خود جمع کرد و گفت:

- فکر نکنید شاه رفت و ما پیروز شدیم. حفظ این انقلاب برای ما مهم‌تر از پیروزی آن است. باید با چنگ و دندان آن را حفظ کرد.

با کمک همین دوستان، انجمن اسلامی سجادیه‌ی آمل را تشکیل داد. افشاندن بذر معرفت و آگاهی در دل تشنه‌ی جوانان برای او، جهاد عظیم بود. در اردیبهشت ۱۳۵۹، با انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها که به فرمان حضرت امام پیش آمده بود، از دانشگاه بیرون آمد. بعدها وقتی از دانشگاه بابل فوق دیپلم گرفت، برای تکمیل دوره‌ی کارشناسی در دانشگاه اصفهان ثبت‌نام کرد؛ اما سرنوشت برای او بازی‌های دیگری رقم زده بود.

او نمی‌توانست بنشیند و به تقدیر فکر کند. با این انگیزه به جهاد سازندگی پیوست. این که آدمی بتواند در شرایط طاقت‌فرسای زندگی، از آرامش خود بگذرد و به مردم محروم روستاها ببیند، فقط از دست انسان‌های برگزیده بر می‌آید. احسان از وقتی که قدم به جهاد سازندگی گذاشت، وجودش را وقف مردم کرده بود. دوستانش باور نمی‌کردند سر از جهاد سازندگی در بیاورد. به آن‌ها می‌گفت:

- همه جا سنگر است. مهم نیست در کدام سنگر خدمت کنیم.

روزی پدرش برای تعمیرخانه، از او خواست سه پاکت سیمان برایش از جهاد تهیه کند. احسان اخم کرد و گفت:

- تو می‌توانی از جاهای دیگر فراهم کنی. این‌ها مال کسانی است که واقعاً نیاز دارند و بعد از خدا چشم امیدشان به ماست.

هر چند پدرش انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت و اول کمی ناراحت

شد؛ اما بعدها به این کار احسان آفرین گفت و به خود بالید. خدمت او در جهاد، با هجوم نیروهای عراق به ایران همراه بود. با خودش گفت نباید نشست و تماشا کرد. نشستن در این روزها یعنی؛ مردن. با اولین اعزام به جبهه رفت. شهادت دوستان و هم زمانش، روحیه‌ی او را دگرگون کرد. وقتی برگشت هنوز عرق تلاش‌های خستگی ناپذیر از گونه‌اش پاک نشده بود که دوباره به جمع صمیمی بچه‌های جنگ پیوست. در یادداشتی که از او به یادگار مانده می‌نویسد:

« شهید با سوختن و خاکستر شدن خود محیط را برای دیگران آماده می‌کند. مَثَل شهید مَثَل شمع است. شهادت تزیین خون است بر پیکر اجتماع. گریه بر شهید، شرکت در حماسه‌ی او، هماهنگی با روح او، موافقت با نشاط و حرکت در موج اوست.»

او اعتقاد داشت در جبهه بهتر می‌توان آدم‌ها را شناخت. تحمل ماندن در شهر را نداشت. برای بار سوم به جبهه رفت.

او ولایت فقیه را ناجی ملت‌ها می‌دانست و به آن اعتقاد قلبی داشت. شیفته‌ی قرائت قرآن بود. دعای فرج را با خط خوش و رنگ سبز روی کاغذی نوشت و به مادرش گفت: بعد از نماز همیشه آن را بخوان. همیشه در نماز جمعه شرکت می‌کرد و از خواندن و شنیدن دعای کمیل لذت می‌برد. در خاطره‌ای که در روز پنج‌شنبه سوم آذرماه ۱۳۶۰، در دفتر یادداشت خود نوشت چنین آمده است:

«شب جمعه بعد از صرف شام و شنیدن اخبار، از جهاد‌مآزندان مستقر در اهواز (مدرسه‌ی امیرکبیر)، برای شرکت در مراسم دعای کمیل، به حسینیه‌ی اعظم اهواز رفتیم. بعد از وضو گرفتن، به اتفاق برادران جهادی و یک پاسدار ساروی به نام رمضان شیردل، با اتومبیل سیمرغ، به آن جا رفتیم. بعد

از سلسله‌ای برادر روحانی و نوحه‌خوانی یکی از نوحه‌سرایان
 و قرائت اطلاعیه‌ای راجع به سخنرانی سمینار خواهران، به
 مناسبت سالروز حجاب زن که سخنرانان خواهران، رجایی
 (همسر شهید رجایی) و چند نماینده زن مجلس بودند، نوبت
 به دعای کمیل رسید. با فراهم آوردن یک چراغ دستی در داخل
 حسینیه دعا خواندیم».

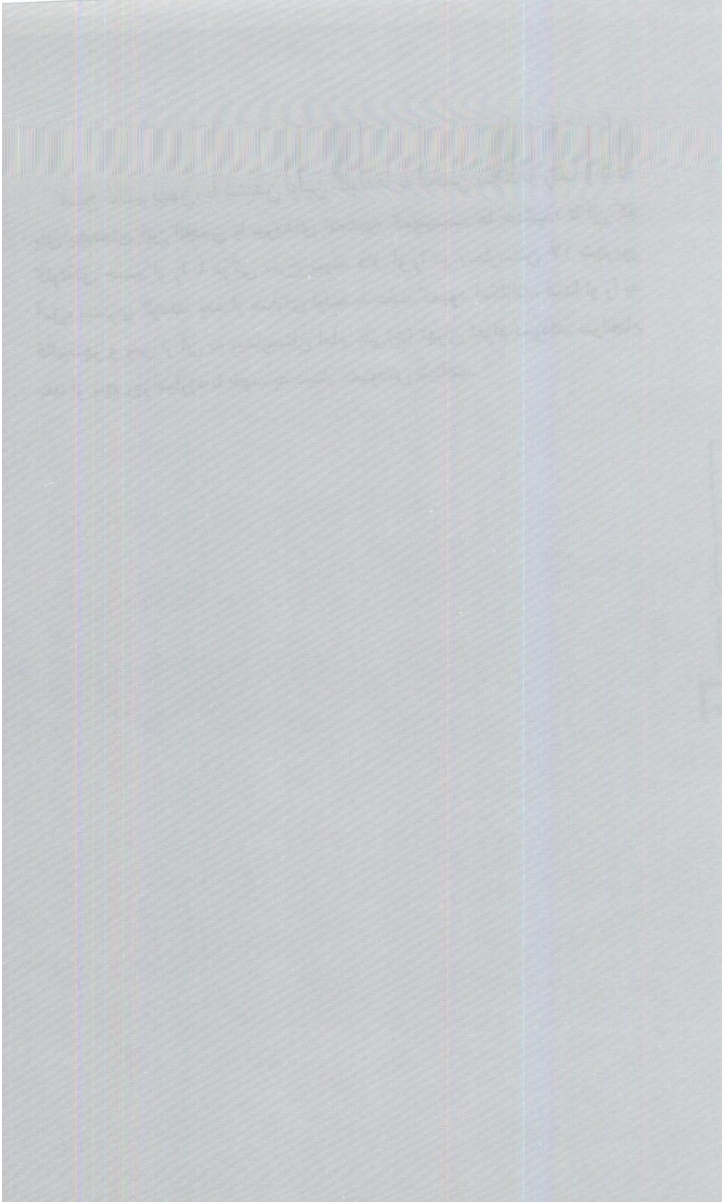
در مباران نماز جمعه‌ی اهواز، او مانده بود و یک دنیا حسرت، وقتی از اهواز
 برگشت، جریان را برای مادرش تعریف کرد و گفت:

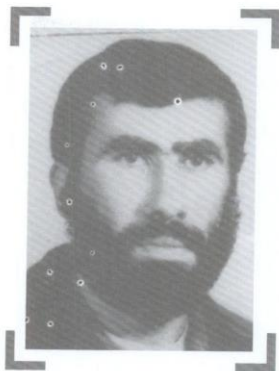
- نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که شهادت نصیب نمی‌شود. خیلی‌ها توی
 مباران به شهادت رسیدند. ترکش‌ها از کنار گوشم رد می‌شد؛ اما به من
 نمی‌خورد. مادر جان! چه شیری به من دادی که شایسته‌ی این فیض الهی
 نمی‌شوم.

در تیر ماه ۱۳۶۰، شش نفر از دوستانش بین راه اهواز - آبادان، در
 حضورش، وصیت‌نامه‌ای مشترک خطاب به گروهک‌ها نوشته بودند که مورد
 تأیید او قرار گرفته بود. در بخشی از این وصیت‌نامه آمده:

«ای گروهک‌های به اصطلاح خلقی! چرا در کوهستان‌های
 خوش آب و هوا و کنار ساحل دریا شعار می‌دهید و دم از خلق
 می‌زنید؟ به صحنه‌ی جنگ حقیقی بیاید؛ مثل خونین شهر و
 آبادان یا دیگر نقاط جنگی کشور تا ادعاهای تان ثابت شود. ای
 گروهک‌ها! آسایش و آرامش خلق ستم کشیده را سلب نکنید.
 از شما به عنوان برادران دینی می‌خواهیم که به آغوش اسلام
 بیاید و سرباز قرآن و سپاه امام مهدی (عج) شوید؛ زیرا قرآن
 هیچ‌گونه کم و کاستی از نظر قوانین اعتقادی، سیاسی، اجتماعی
 و مکتبی نخواهد داشت و قانون الهی است که برای ابدیت کافی
 است.»

صبح ششم بهمن، با شنیدن اولین گلوله‌ها به انجمن سجاده رفت و پا به پای بچه‌های این انجمن با نیروهای اتحادیه کمونیست‌ها جنگید؛ تا آن که گلوله‌ای جسم او را با مرگی سرخ پیوند داد. او را در بیمارستان ۱۷ شهریور آمل، بستری کردند. بعد از مداوای اولیه به علت کمبود امکانات، ابتدا او را به قائمشهر و پس از آن به بیمارستان امام علی(ع) تهران اعزام نمودند. سرانجام بعد از پنج روز مبارزه با خود، به دیدار معبودش شتافت.





خيرالله عباس زاده

تاریخ و محل تولد: ۵ تیر ۱۳۳۸، آمل (روستای کوکده)

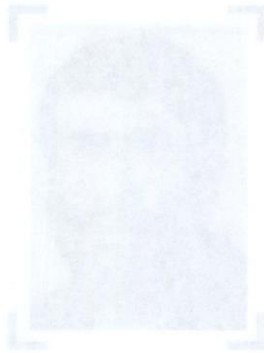
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: نعمت الله و صنوبر زارع

تحصیلات: دوم راهنمایی

سمت: کشاورز

مزار: آمل



تو را عشق، تنها پسندیده بود

همان شب که آئینه باریده بود

تو از شهر خورشید مس آمدی

در این سایه‌ها، تیغ روییده بود

محمدمرحوم

دفتر زندگی‌ات روبرویم باز است. به آسمان نگاه می‌کنم. تو آن بالا ایستاده‌ای.

مرا می‌شناسی پدر؟ من دختر توأم. دختری که هنوز تو را ندید و دست‌های مهربان تو را لمس نکرد. من دو ماه بعد از رفتنت به دنیا آمدم. با چیزهایی که از دیگران درباره‌ی تو شنیده‌ام، پدری در ذهنم قد می‌کشد که قلبی مهربان و بی‌آلایش داشت. روزهای گذشته را ورق می‌زنم و خاطرات تلخ و شیرینت را

صفحه به صفحه مرور می‌کنم.

پدرم در یک روز گرم تیرماه ۱۳۳۸، در روستای کوکده، چشم به جهان گشود. در خانواده‌ای متوسط و پرجمعیت که با کار کشاورزی، زندگی‌شان را به سختی می‌چرخاندند. از همان کودکی، طعم فقر را چشید. دلش می‌خواست درس بخواند و برای خود شغلی دست و پا کند. وقتی در مدرسه‌ی روستا ثبت‌نام کرد، سر از پا نمی‌شناخت. تا دوم راهنمایی خواند؛ اما فقر و تنگدستی نگذاشت کلاس‌های بالاتر را تجربه کند. به ناچار برای کمک به تأمین مخارج خانواده، پا به پای پدر، در زمین‌های کشاورزی کار می‌کرد و عرق می‌ریخت. بزرگ‌تر که شد، سربازی‌اش را در بیرجند گذراند. شنیدم که یک روز در پادگان، در حین حمل آهن، انگشتانش به شدت آسیب دید. تا مدت‌ها ردّ زخم را در لابلای انگشتانش می‌شد دید. هر وقت از کسی در این باره حرفی می‌شنوم، دلیم آتش می‌گیرد.

بعد از خدمت سربازی، یکی مادرم را به او معرفی کرد. پدر و مادرم نسبت دوری با هم داشتند. وقتی اسم مادرم را شنید، عشق شیرینی ته دلش را نوازش داد. خانواده‌اش را برای خواستگاری فرستاد و در یک مراسم ساده به عقد هم درآمدند. پدرم مرد زندگی بود. روزهای تلخ به پایان رسیده بود و آن‌ها در کنار هم لحظه‌های شادی را سپری می‌کردند. مدتی بعد، چشم به راه آمدن من روزها را می‌شمردند. می‌دانستند با تولدم جمع‌شان گرم‌تر و صمیمی‌تر خواهد شد.

وقتی به خاطرات ششم بهمن می‌رسم، بغض گلویم را می‌فشارد. آن روز وقتی پدرم شنید به شهر حمله کرده اند، نتوانست بنشیند و تماشاگر باشد. با اعتقادی که در دل داشت، مصمم شد به دفاع از شهر برخیزد. می‌گویند آن روز به یکی از بستگان گفت:

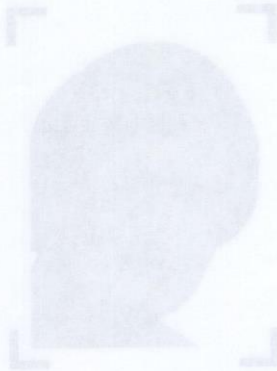
- من برای مبارزه با جنگلی‌ها می‌روم. به همه بگو بعد از شهادتم، راهم را ادامه دهند.

به اهل رشت و به یاری مردم شهرمان شهر شتافت. پیگر مطهر چند شهید
 وسط یکی از خیابان‌ها افتاده بود. نمی‌توانست آن‌ها را رها کند. یکی از شهدا را
 بلند کرد و روی کتفش گذاشت. چند قدم زفته بود که گلوله‌ای به تنش اصابت
 کرد و او را به زمین انداخت.
 پدر جان! خوشا به حالت که عطر شهادت را بوییدی!
 دفتر خاطرات زندگیت را می‌بندم؛ اما یاد و خاطرات همیشه در دلم
 سبز است.



نورمحمد عبدی نژاد

تاریخ و محل تولد: ۱ تیر ۱۳۳۹، امل
تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰
فرزند: حبیب الله و عمه نسا صفری عمرانی
تحصیلات: چهارم ابتدایی
سمت: عضوانجمن اسلامی
مزار: امل



**در های و هوی آن همه آواز، تا بهشت
 و اشد کتاب روشن پرواز، تا بهشت
 یک کھکشان ستاره رسیدند و پرزدند
 تا روشناس مشرق، آغاز، تا بهشت**



در طلایعه‌ی تابستان سال ۱۳۳۹، در گوشه‌ای از این شهر، کودکی پا به عالم هستی نهاد که او را نورمحمد نامیدند. دوران کودکی‌اش در آغوش خانواده‌ای پر از مهر و محبت سپری شد. در هفت سالگی در دبستان فرسیو ثبت نام کرد و تا چهارم ابتدایی را خواند؛ اما به خاطر علاقه‌ای که به خیاطی داشت، درس را رها کرد و در یکی از خیاطی‌های شهر، به یادگیری فنون این شغل پرداخت. پس از مدتی برای کسب مهارت بیشتر، به تهران کوچ کرد و رمز و راز خیاطی

را آموخت. همیشه مهربان و مهربان بود و مهربان بود. در اوج انقلاب به آمل برگشت. همیشه می‌گفت: ما در مکتب حسین بزرگ شده‌ایم. چطور می‌توان این ذلت را تحمل کرد؟

با همین انگیزه به مخالفت رژیم پهلوی برخاست و به افشای فساد حکومت پرداخت. فاطمه عبدی نژاد، خواهر شهید، درباره‌ی آن روزها چنین می‌گوید:

« یادم می‌آید در خیابان‌ها لاستیک آتش می‌زدند و گاهی

هم درخت‌ها را قطع می‌کردند و می‌انداختند وسط خیابان تا

ماشین نیروهای ارتش نتواند از آنجا رد شود. یک روز جلوی

بانک، کنار مغازه‌ی پدرم درگیری رخ داد. نور محمد هم آن جا

بود و با نیروهای پلیس درگیر شد. ظاهراً چند نفر از آن درگیری

عکس گرفتند. یکی از کارمندان بانک که پدرم را می‌شناخت

به او گفت: مواظب پسررت باش. مأموران او را شناسایی کردند و

شاید دستگیرش کنند. البته خدا را شکر به خاطر آن روز اتفاقی

برایش نیفتاد. ما آن وقت‌ها در خاور محله زندگی می‌کردیم. یک

روز دیدم با عجله در می‌زنند. سریع رفتم دم در. نورمحمد خود

را پرت کرد توی حیاط و در را محکم بست. حدس زدم کسی

دنبالش کرده. پرسیدم: چی شده؟ نفس زنان گفت: اگر کسی

آمد و سراغم را گرفت بگو خانه نیستیم. اصلاً اجازه نده بیاید تو.

با هم رفتیم توی اتاق. چند لحظه نشستیم. برایش یک لیوان آب

آوردیم. کمی حالش جا آمد. هم چنان ساکت بود و در حیاط را

نگاه می‌کرد. پرسیدم: بالاخره می‌گی چی شد یا نه؟ گفت: توی

خیابان ایستاده بودم که یک نفر کتابی را داد دستم. پاسبانی

که توی خیابان ایستاده بود، ما را دید و با دوچرخه دنبالم کرد.

دویدم و از کوچه پس کوچه‌ها گذشتم. پاسبان هم چنان دنبالم

می آمد. داخل یک لوجه مقدار زیادی علوفه چیده شده بود.

سریع رفتیم و پشت علوفه‌ها پنهان شدیم. وقتی از سرکوجه رد شد مرا ندید. چند لحظه نشستیم، بعد فرار کردم. دوان دوان آمدم خانه. برای این که مدرکی از خودمان به جا نگذاریم، غروب همان روز نورمحمد و مادرم کتاب را توی رودخانه‌ی هراز انداختند.^۱

شور انقلابی او، زبازد جوانان آمل بود. سرتاسر وجودش را عشق به اسلام و انقلاب پر کرده بود. سرانجام انقلاب به پیروزی رسید. نورمحمد در سال ۱۳۵۸، به خدمت سربازی فراخوانده شد. دوران آموزشی را در خرم‌آباد لرستان گذراند و پس از آن به منطقه‌ی جنگی ایلام اعزام شد. خواهرش می‌گوید:

«مدتی از او خبر نداشتیم. پدرم هم خیلی بی‌تابی می‌کرد. نه نامه می‌داد و نه می‌دانستیم او کجاست. بعد از مدتی اطلاع پیدا کردیم که اسیر شده. حتی یک نفر به ما گفت صدایش را از رادیو عراق شنید که به خانواده پیام می‌داد؛ اما بعد از چند ماه، نامه‌ای از او به دستمان رسید که در منطقه جنگی است و نمی‌تواند بیاید.»^۲

با پایان خدمت سربازی از پدرش اجازه خواست داوطلبانه به جبهه‌های نبرد بشتابد. دلش برای پیوستن به جبهه‌های جنگ می‌تپید؛ اما پدر اجازه نداد. نور محمد وقتی اصرار خود را بی‌فایده دید با خودش گفت:

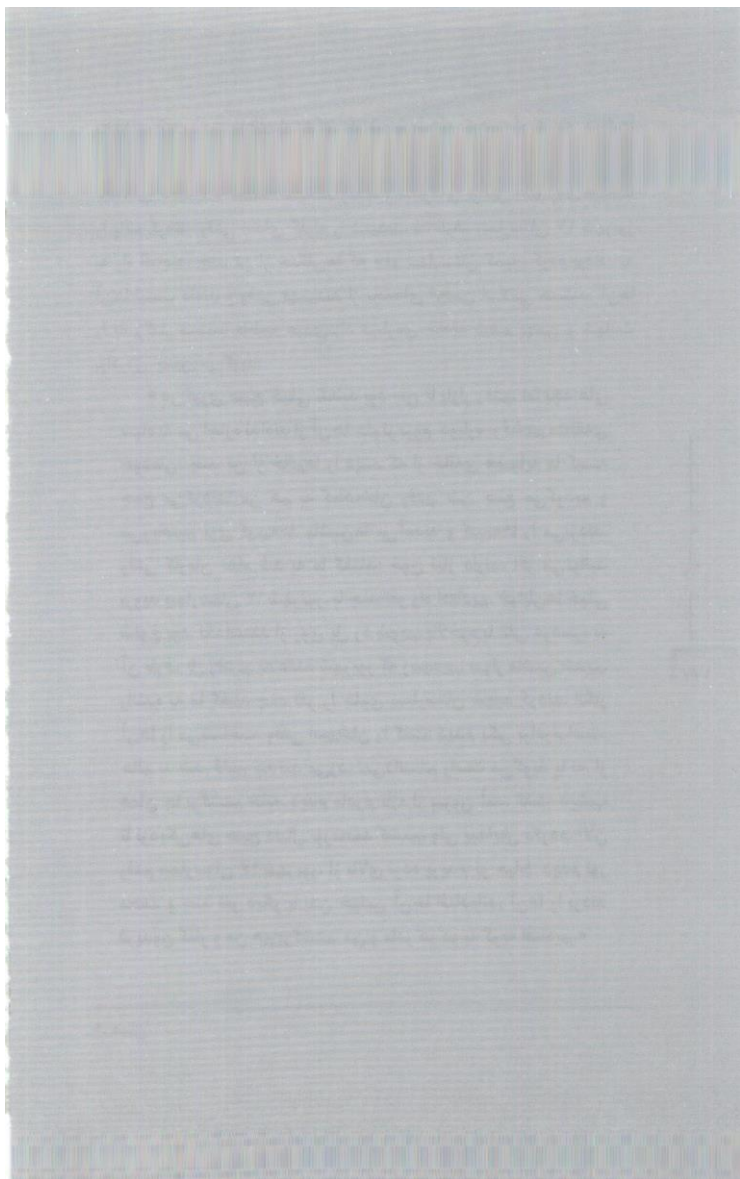
- حالا که نمی‌توانم به جبهه بروم، پس به جبهه‌های پایگاه مقاومت، کمک می‌کنم. نباید بی‌کار بنشینم.

روزها در مغازه‌ی جوشکاری برادرش، کار می‌کرد و شب‌ها با بچه‌های انجمن اسلامی به دفاع از شهر می‌پرداخت. شب پنجم بهمن، با چند تن از

۱. گفتگوی فاطمه عبدی نژاد، خواهر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید نورمحمد عبدی‌نژاد، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل
 ۲. همان

بچه‌های انجمن، به منطقه اسپه کلا رفتند و شعارهای توهین آمیز روی دیوارها را پاک کردند. وقتی صدای گلوله را شنیدند، به طرف بیمارستان ۱۷ شهریور به راه افتادند. چند تن از جنگلی‌ها که جلو بیمارستان کمین کرده بودند، به آن‌ها ایست دادند و وقتی فهمیدند از بچه‌های انجمن اسلامی هستند، آن‌ها را به رگبار بستند. فاطمه عبدی‌نژاد درباره‌ی حادثه ششم بهمن و شهادت برادرش چنین می‌گوید:

« درگیری صبح خیلی شدید بود. من تا بازار رفتم، اما بچه‌های سپاه به من اجازه ندادند از آن‌جا جلوتر بروم. دوباره برگشتم منطقه‌ی خودمان. چند تن از خانم‌ها را دیدم که از خانه‌ی همسایه ما کیسه جمع می‌کردند. من هم به کمک‌شان رفتم. شن جمع می‌کردیم و می‌ریختیم توی کیسه‌ها. ماشین‌ها می‌آمدند و کیسه‌ها را می‌بردند. وقتی کارمان تمام شد به ما گفتند: خون نیاز دارند، اگر می‌توانید بروید بیمارستان ۱۷ شهریور. با چند نفر راه افتادیم. خیابان‌ها خیلی شلوغ بود. نگذاشتند از روی پل رد شویم. بالاخره با کلی دردسر، به آن طرف پل رفتیم. به هفده شهریور که رسیدیم، سوار ماشین شدیم. راننده به ما گفت، چند نفر را جلوی بیمارستان شهید کردند. انگار آن‌ها را می‌شناخت. وقتی اسم‌شان را گفت: دیدم یکی برادرم است. حالم بد شد. قلبم تندتند می‌زد. نمی‌دانستم راست می‌گوید یا نه. از همان جا برگشتم خانه. دیدم مادرم تازه از بیرون آمد. گفت: دیشب تا نزدیکی‌های صبح دنبال نورمحمد گشتم، ولی پیدایش نکردم. الآن رفتم بیمارستان ۱۷ شهریور، از بالای نرده پریدم تو حیاط. دیدم نور محمد و چند نفر دیگر با بدن خونین آن‌جا افتاده‌اند. آن‌ها را بردند فریدون کنار و من هم برگشتم. من و مادر هر دو به گریه افتادیم.»^۱





رحیم عزیززاده

تاریخ و محل تولد: ۱۵ تیر ۱۳۴۰ - بندپی غربی بابل (روستای سفیدتو)

تاریخ شهادت: ۱۴ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: شعبان و سیده نوابه رمضان زاده

تحصیلات: دیپلم

سمت: جوشکار

مزار: بابل

**دست شهادت از چمن گل، چه چیده است
کاین دشت لاله، جمله گریبان دریده است
دل را هزار چشم، به سوگ تو لازم است
تا گریه‌اش کند که، سزاوار دیده است**

~~~~~

« من درس می‌خوانم و پزشک می‌شوم. آن وقت با کوله‌باری  
از دارو به روستاهای دور افتاده می‌روم و به مردم عزیز خدمت  
می‌کنم.»

خانواده و دوستان رحیم، این آرزو را بارها از زبان او شنیده‌اند. این آرزوی  
قلبی رحیم و بسیاری از جوانان آن روزگار بود. هم دلی و مردم دوستی در  
وجودش موج می‌زد. توزیع ناعادلانه‌ی سرمایه در روستاها و بی‌توجهی رژیم

شاه به طبقه‌ی زحمتکش روستایی که به امان خدا رها شده بودند، روح حساس جوانانی چون رحیم را می‌آزرد. او که در خانواده‌ای زحمتکش و سستی چشم به دنیا گشود و پدرش با خیاطی خرج‌شان را تأمین می‌کرد، هر روز در گوشه و کنار روستا، ردپای فقر را به چشم می‌دید و رنج می‌کشید.

رحیم در سال ۱۳۴۰، در روستای سفیدتو از توابع بندپی غربی بابل، به دنیا آمد. دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه‌ی نظامی روستای مقریکلا گذراند. بسیاری از هم‌کلاسی‌هایش بار تلاش و کار را به دوش می‌کشیدند تا هزینه‌های تحصیل‌شان را تأمین کنند. رحیم نیز به علت فقر، درس را رها کرد و به بابل رفت تا کاری برای خود دست و پا کند. مدتی لوازم یدکی موتور می‌فروخت و چند ماهی در یکی از داروخانه‌های بابل کار کرد. یک روز غروب، خوشحال از این که لقمه نانی به دست آورده با دوچرخه به طرف خانه می‌رفت که بین راه تصادف کرد. پایش شکست و یک سال خانه‌نشین شد. در این یک سال یکی از قاریان روستا، هر روز نزد رحیم می‌آمد و قرائت قرآن را به او می‌آموخت. آیات نورانی قرآن، در دلش روشنی می‌ریخت و او را روز به روز، به خالقش نزدیک‌تر می‌کرد.

وقتی شنید در روستای خوش رودپی، مدرسه ساخته‌اند، سراز پا نمی‌شناخت. دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی ارشاد خوش‌رودپی، گذراند و برای دوره‌ی دبیرستان در مدرسه‌ی لسانی آمل ثبت‌نام کرد. بسیاری از نزدیکان او در این شهر، ساکن بودند. او در آمل هم می‌توانست درس بخواند و هم دل به کار بسپارد.

رحیم بارها در مدرسه، به خاطر اعتراض به ظلم و فساد حکومت، مورد خشم نور چشمان رژیم قرار گرفت. سرانجام فریاد مردم، بساط حکومت را بر چید و آن را در گورستان تاریخ به خاک سپرد.

رحیم بارها به دوستانش گفت:

- بدون فرا گرفتن علم و دانش نمی‌توان در برابر دشمنان انقلاب نوپای

او اعتقاد داشت برای بالا بردن سطح علمی کشور باید امکانات تحصیلی به طور گسترده و همگانی در دسترس مردم قرار گیرد. با این انگیزه، شب‌ها درس می‌خواند و روزها با جوشکاری هزینه‌های زندگی و تحصیل را در می‌آورد. او از این که گروهی از جوانان ناآگاه، بیپوده، به راه کج می‌روند و در دام دشمن می‌افتند، رنج می‌برد. نصایح رهبر انقلاب را برای هدایت جوانان کافی می‌دانست.

روز ششم بهمن، وقتی صدای گلوله‌ها را شنید، به کمک نیروهای نظامی و مردمی شتافت. در کنار ساختمان شهرداری، کیسه‌های شن را به دوش می‌کشید و سنگر می‌ساخت. محمد کریم عزیززاده - برادر رحیم - خاطره‌ای درباره‌ی شهادتش نقل می‌کند:

«وقتی در بیمارستان امیرالمومنین (ع) تهران بستری بود، برای بعضی‌ها تعریف کرد که چگونه گلوله خورد. می‌گفت: داشتم سنگر درست می‌کردم که صدای جیغ و فریاد زنی را شنیدم. سرم را برگرداندم، دیدم زنی روی پل ایستاده و فریاد می‌کشد. رفتم نزدیک پل. بچه‌اش از او جدا شده بود و نمی‌توانست او را بگیرد. می‌ترسید گلوله‌ای به او اصابت کند. دویدم و بچه را گرفتم. ناگهان گلوله‌ای شلیک شد و به کمرم اصابت کرد. خدا را شکر گلوله به بچه نخورد. هر طوری بود او را به مادرش رساندم. اگر چه خودم دارم از دست می‌روم؛ اما خوشحالم که او را نجات دادم.»<sup>۱</sup>

بعد از مداوای اولیه در آمل، رحیم را به تهران اعزام کردند. چند روز در بیمارستان امیرالمومنین با مرگ دست و پنجه نرم کرد؛ اما سرانجام در بعدازظهر روز ۱۴ بهمن ۱۳۶۰، به شهادت رسید. وصیت‌نامه‌ی شهید رحیم عزیززاده را

۱. گفتگو با محمدکریم عزیززاده، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید رحیم عزیززاده، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران

می‌خوانیم و خاطره‌اش را گرامی می‌داریم: **بِکَلِمَاتٍ يَخْرُجُ مِنْهَا لُحُومٌ**  
**وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ**  
**يُرْزَقُونَ** **لَا يَحْزَنُونَ سَبِيلًا لَمْ يَكُنْ لَهُمْ مَوْتٌ قَبْلَ هَذَا بَلْ كَانُوا**  
**حَيًّا** **وَمَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِمَا كُنَّا نَنْهَىٰ عَنْهَا فَأُولَٰئِكَ أَمْوَاتٌ كَمَا قَتَلُوا**  
**وَمَا كَانُوا يَحْيَوْنَ** **وَمَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِمَا كُنَّا نَمْنَعُهَا**  
**فَأُولَٰئِكَ حَيًّا** **وَمَا كَانُوا يَمُوتُونَ** **وَمَا كَانُوا يَحْيَوْنَ**  
**أَنْمَاءُ الْحَيَاءِ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ (همانا زندگی عقیده و جهاد است)**  
**آری اینک وقت جهاد است، در بحران حوادث قد علم کردن و**  
**از عشق سوختن؛ سوی حق پرکشیدن و اسلام را زنده کردن و اوج**  
**گرفتن، روز شرافت است، روز شهامت است؛ روز تابع ولی‌امر بودن،**  
**یعنی خمینی بت‌شکن، پرچم‌دار اسلام که زنده کننده‌ی راه پیروزمند**  
**حسین(ع) است. من راهم را انتخاب کرده‌ام: راه عدالت، انسانیت، راه**  
**خدا و اسلام.**  
**امام حسین سیزده قرن پیش فریاد می‌زد (هل من ناصر ینصرنی) و**  
**اکنون با صدای بلند فریاد می‌زنم: لبیک لبیک، ای ملت! ای برادر، ای**  
**خواهر! ای همسنگر! بهوش باش! بهوش! زیرکانه و عاقلانه ببیندیش. به**  
**سوی حق و به راه امام به پیش رو که راه عدالت است، دور از منافقین**  
**و چپ و راست و آمریکا و شوروی. ای آن که هر دم می‌گویی اهدنا**  
**الصرط المستقیم، یعنی خدا! با مرا به راه راست هدایت فرما. پس به راه**  
**راست که راه خمینی است پیش رو. تنها وصیتم این است که امام را**  
**تنها نگذارید و مانند کوفیان نباشید که امام را تنها گذاشتند.**  
**پدرم! ای برادرها و خواهرهایم! برای من گریه نکنید و هرگز ناراحت**  
**نشوید. اگر من رفتم امام را که دارید. به او افتخار کنید که چنین**  
**رهبری داریم. من در راه اسلام جانم را از دست دادم و این از افتخارات**  
**بزرگ شماست.**  
**پدرم! نباید گریه کنی و ناراحت شوی. باید خودت را قانع کنی**



از اینکه من از سلی لبر لالار لیسلم. باید خوشحال سوی از این که

من در راه اسلام جانم را از دست دادم، یعنی در راه حق و حقیقت و یکتاپرستی. هیچ وقت به شما تسلیت نگویند، به شما تبریک بگویند از این که چنین فرزندی بزرگ کردی.

برادرهایم! باید دلیرانه در جلوی جنازه ام قدم بزنید و با مشت های گره کرده بر دهانم یاهه گویان بکوبید، نه این که گریه کنید، برای این که دشمن از گریه کردن شما سوء استفاده می کند.

به گفته ی امام خمینی ملتی که شهادت را سعادت می داند، آن ملت پیروز است، چه بکشند و چه کشته شوند.

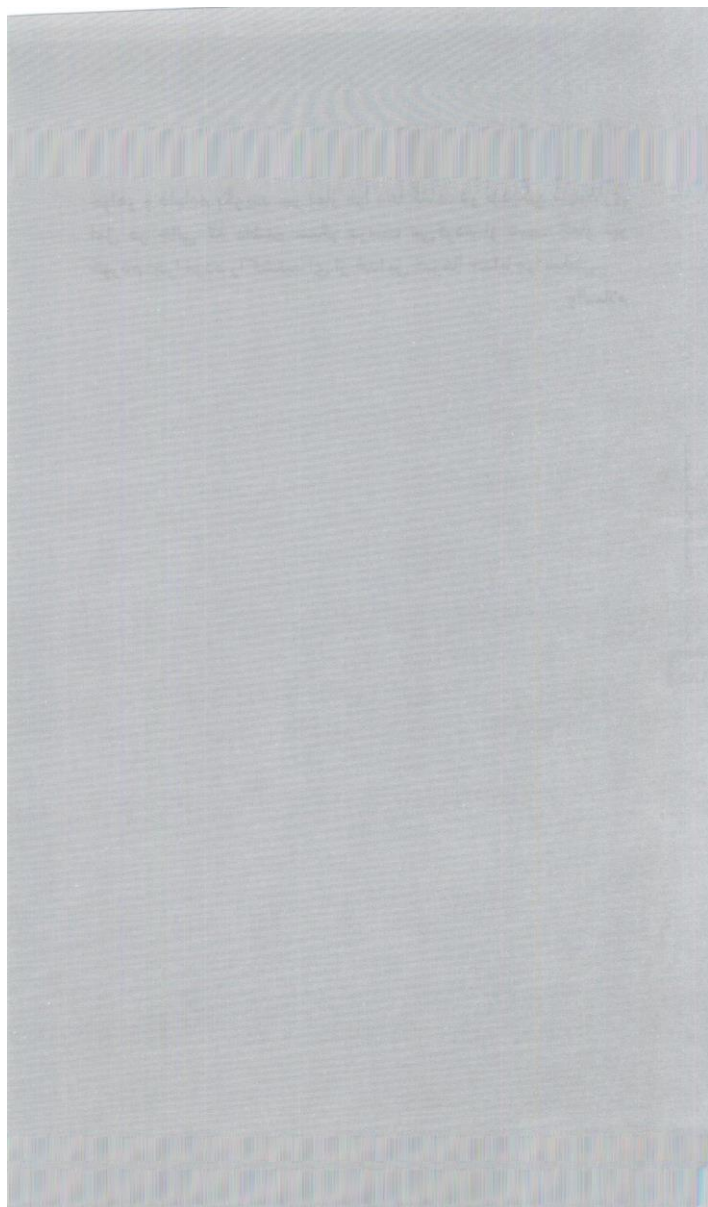
وقتی من شهید شدم مرا با لباس های بسیج که بر تنم هست دفن کنید، مرا در پایین محله یعنی در پشت سر شرکت دفن کنید و هر غروب به سر قبر من بیایید و فاتحه ای هم بخوانید تا مرا فراموش نکنید.

شهید رحیم عزیزی در بیمارستان امیرالمومنین (ع) تهران وصیت نامه ی دیگری برای خانواده اش نوشت که با هم می خوانیم:

سلام مرا به پدر و مادر و تمام برادران برسانید و بگویید برای من غصه نخورند. راه انقلاب را پیش بگیرند و امام خمینی را تنها نگذارند که امام، امید ملت است. به پدرم بگویید برای من گریه نکند. من دیگر می روم و خیالم راحت می شود، پدر زیاد خسته شده، خداوند انشاءالله او را اجر دهد. هیچ وقت برایم گریه نکنید. این همه شهید شده اند. فقط همیشه مرا دعا کنید.

اگر خوب شدم حتماً به جبهه می روم و اگر مردم خیالم راحت می شود. بعد از مردنم، سرقبرم عکس امام را نصب کنید. به همه بگویید مرا بیخشند. به انجمن اسلامی محل بگویید، از من راضی باشند. شهید علی آرابی خوب جایی است، دارد کیف می کند. برایم اذان بگویید. به

خواهر و دامادم بگویند سر نماز مرا دعا کنند. در نزدیکی شهرداری  
آمل در حالی که داشتم سنگر درست می‌کردم از دست کفار تیر  
خوردم. چرا مردم را کشتید ای از خدا بی‌خبرها! خدایا مرا ببخش.  
والسلام





### سقا علیزاده

تاریخ و محل تولد: ۲۳ مهر ۱۳۴۷، آمل  
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰  
فرزند: رمضان و صغری حاتمی  
تحصیلات: دانش آموز  
سمت: دانش آموز  
مزار: آمل

چه پرشور، به دست‌ها می‌روی

گل‌سرخ پرپر! کجا می‌روی؟

به پابوسی کیست کز دست ما

چنین بی‌سر و دست و پا می‌روی؟



«من میهن خود، ایران را دوست دارم و تا آخرین قطره‌ی خون خود با دشمنان مبارزه خواهم کرد. ما باید برای آبادانی کشور با دولت اسلامی خود متحد شویم و خانه‌هایی را که دشمنان ما بمباران کرده‌اند و برادران و خواهران ما را بی‌خانمان نمودند از نو بسازیم. ما نباید فقط در خانه بنشینیم و به فکر خود باشیم؛ باید به فکر برادران دیگر هم که در بیابان‌ها و چادرها زندگی

می‌کنند باشیم. گاه‌گاهی دشمنان به شهرها حمله می‌کنند و حتی به زن‌ها و بچه‌ها هم رحم نمی‌کنند. ما باید متحد شویم و دشمنان خود را نابود کنیم.»

سقا عزیزاده در دست نوشته‌ای که از خود به یادگار نهاده، عشق پاک خود را به میهن و نفرتش را از بیگانه‌گان به تصویر کشیده. از این که گوشه‌ای بنشیند و کاری نکند بیزار بود. به همین خاطر وقتی تصویر صحنه‌های جنگ را در تلویزیون دید، از خانواده‌اش تقاضای رفتن به جبهه کرد. کمتر خانواده‌ای حاضر می‌شد پسر دوازده ساله‌شان را میان آتش و خون بفرستد. همیشه می‌گفت:

- کی می‌شود شانزده ساله شوم؟

مادرش می‌گفت:

- چرا این قدر در بزرگ شدن عجله داری؟

سقا جواب می‌داد:

- دوست دارم زودتر به جبهه بروم.

وقتی در مهرماه ۱۳۴۷، چشم‌های روشنش را به روی دنیا گشود، به عشق ساقی کرپلا-ابوالفضل - نام او را سقا گذاشتند؛ بزرگ مرد کوچکی که از همان کودکی درد خانواده را می‌فهمید و حس مسوولیت در او موج می‌زد. پدرش کارگر کوره‌ی آجرپزی بود. هر صبح با طلوع خورشید، بقچه‌ی کوچک غذا را می‌بست و با دوچرخه می‌رفت و تا غروب کنار گرمای کوره عرق می‌ریخت. سقا از این که بار سنگین مسوولیت خانواده روی دوش پدر سنگینی می‌کرد زجر می‌کشید. گاهی بعد از مدرسه، ناهار مختصری می‌خورد و دوان خود را به پدر می‌رساند. آجرها را از کنار کوره می‌آورد و پشت ماشین‌ها می‌چید. وقتی غروب، خسته و کوفته به خانه بر می‌گشت، رضایت پدر و لیخند مادر، خستگی را از تنش در می‌آورد.

صبح روز ششم بهمن، مثل روزهای دیگر، کتاب‌هایش را برداشت و به طرف مدرسه به راه افتاد. با آن که صدای گلوله‌ها را شنیده بود؛ اما نمی‌

داسب دیسب در شهر چه گذشته است. مدرسه‌شان نزدیک جهادسازندگی بود. جلوی ساختمان جهاد، عده‌ای از بسیجی‌ها، سنگر ساخته بودند. صدای گلوله از اطراف به گوش می‌رسید. یکی از بسیجی‌ها، به سقا اشاره کرد که به خانه برگردد. سقا برگشت و کتاب‌ها را به مادر داد و گفت:

- دارند جلوی جهاد سنگر می‌سازند، من می‌روم کمک‌شان می‌کنم تا ظهر بر می‌گردم.

مادر دستش را گرفت و گفت:

- دلم شور می‌زند. تو را می‌کشند.

سقا گفت:

- نترس مادرا! من بر می‌گردم. اگر هم مرا در راه خدا از دست بدهی باید خوشحال باشی.

با مادر خداحافظی کرد و به طرف جهادسازندگی دوید. بسیجی‌ها هم چنان مشغول ساختن سنگر بودند. سقا، شن‌ها را داخل کیسه‌ها ریخت و به آن‌ها کمک کرد که کیسه‌ها را روی هم بچینند. ناگهان گلوله‌ای به دست یکی از بسیجی‌ها اصابت کرد. سقا با حالت خمیده خود را به آن بسیجی رساند. بلندش کرد و به کیسه‌ی سنگر تکیه‌اش داد. گوشه‌ای از لباس او را پاره کرد و زخم را بست. صدای چند گلوله برخاست و سقا کنار آن بسیجی به زمین افتاد. دو گلوله به پهلو و کتفش اصابت کرد و به دیدار معبود شتافت.

رمضان عزیزاده - پدر سقا - درباره‌ی آن روز چنین می‌گوید:

« صبح ششم بهمن، بقچه‌ام را بستم و با دوچرخه به طرف

کوره‌ی آجرپزی حرکت کردم. جلوی کوچه خواجوی چهار نفر

از پاسداران به من ایست دادند. پیاده شدم. هر چهار نفر مسلح

بودند. خیلی محترمانه پرسیدم: چه می‌خواهید؟ اگر اتفاقی

افتاده و کمکی از دستم بر می‌آید، حاضرم هر کاری بکنم.

گفتند چیزی از تو نمی‌خواهیم؛ اما نباید جلوتر بروی. آن جا

شلوغ است و جانم به خطر می‌افتد. سوار دوچرخه شدم و راهم را کج کردم و از خیابان دیگری به محل کارم رفتم. تا اولین ماشین آجرها را به شهر ببرد و برگردد، نه صبح شد. وقتی برگشتم، راننده گفت: داخل شهر درگیری است. به خانه رفتم. دیدم سقا خانه نیست. از همسرم پرسیدم، گفت: صبح برای کمک به بسیجی‌ها رفته و هنوز برنگشته. دلواپس شدم. آمدم بیرون، دنبالش گشتم؛ ولی پیدایش نکردم. تا غروب صبر کردم. غروب رفتم سپاه. گفتند: خبری ازش نداریم. صدایم را بالا بردم و گفتم: شما محافظان شهر هستید، چطور خبر ندارید پسرم کجاست؟ او برای کمک به شما از صبح بیرون آمده و هنوز برنگشته. بچه‌های سپاه شرمند شدند و یکی گفت: برو بیمارستان ۱۷ شهریور، شاید آن جا بتوانی خبری به دست آوری. رفتم بیمارستان. قیامت بود. انگار همه‌ی آملی‌ها جلوی در بیمارستان جمع شده بودند. پس از پرس و جو متوجه شدم سقا شهید شده و توی سردخانه‌ی بیمارستان است. یاد خوابی افتادم که چند شب پیش دیده بودم. خواب دیدم مهمانی به خانه‌ی ما آمد که صورتش مثل ماه شب چهارده می‌درخشید. تعارف کردم و آمد توی اتاق نشست. برایش چای و میوه آوردم. نمی‌شناختمش؛ حدس زدم آدم بزرگ و با ایمانی است. موقع رفتن، نگاهی به من انداخت و گفت: سقا را خوب داشته باش.<sup>۱</sup> سید مسعود مظلوم، یکی از هم‌کلاسی‌های سقا، خاطره‌ای از آن روز نقل می‌کند:

«روز ششم بهمن من و سقا داشتیم به طرف مدرسه می‌رفتیم. دیدیم شهر شلوغ است و همه چیز غیرعادی به نظر

۱. گفتگویا رمضان علیزاده، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید، سقا علیزاده، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



می‌رسد. سقا گفت: می‌خواهم بروم مرکز شهر ببینم چه خبر است. دستش را گرفتیم و گفتیم: خطر دارد. مگر صدای گلوله را نمی‌شنوی؟ دستم را کشید و همان‌طور که می‌دوید، گفت: نترس! تو برو من بعداً می‌آیم. فردا روز عروسی دختر عمه‌ام بود. یکی از دختر عمه‌هایم به نام طاهره هاشمی هم آن روز شهید شده بود. وقتی به خانه‌ی طاهره رفتیم، دیدیم دارند درباره‌ی شهیدای ششم بهمن حرف می‌زنند. یکی گفت: در خیابان ده متری هم چند نفر شهید شدند. وقتی اسم شهدا را گفت: دلم ریخت. باورم نمی‌شد. یعنی سقا هم شهید شد؟ دیگر نفهمیدم چطور خودم را به در خانه‌ی سقا رساندم. صدای گریه را از خانه‌شان شنیدم. فهمیدم راست می‌گفتند.»<sup>۱</sup>

۱. گفتگوی سیدمسعودمظلوم، دوست شهید، ۱۳۸۸، پرنده سقا علیزاده، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



### مرتضی فدایی

تاریخ و محل تولد: ۱۰ شهریور ۱۳۳۴-تور(روستای نابلار)

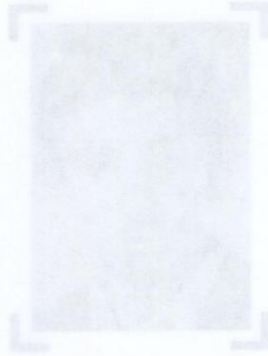
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: ولی الله

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو انجمن اسلامی شهریانومحله

مزار: امل



**سالن گذشت و باغ دلم برگ و بر نداشت  
من ماندم و شبی که هوای سحر نداشت  
زین داغ، سنگ سوخت ولس من نسوختم  
چشمان من شاره‌های غیرت مگر نداشت؟  
مرحوم**

صدای گرم مرتضی از شبستان مسجد بوته ده می آمد. روستاییان سینه می زدند و یا حسین می گفتند. از پشت پرده‌ای که زن‌ها نشسته بودند، صدای گریه می آمد. مرتضی دست‌هایش را به بالا تکان می داد و می خواند:

|                                                                   |                          |
|-------------------------------------------------------------------|--------------------------|
| گریه‌ها داری تو با شور و نوا                                      | بعد من، اندر زمین کربلا  |
| زینبا بر من منال، از جسم و جان                                    | وا مصیبت از جفای کوفیان  |
| از برای آب، ای سرو رسا                                            | دست عباست شود، از تن جدا |
| از روزی که به همت مرتضی در شهر بانو محله‌ی آمل، هیأت قرآن پا گرفت |                          |

و خود او به بچه‌ها قرآن یاد داد، به جمع مدّاحان و ذاکرین اهل بیت پیوست. هر سال در ماه‌های محرم و صفر در مساجد آمل و روستاهای اطراف، در رثای سالار شهیدان کربلا، نوحه می‌خواند.

از شهریور ۱۳۳۴، که در روستای نابلار، به جمع صمیمی خانواده اضافه شد؛ تا روز ششم بهمن ۱۳۶۰، عشق به قرآن در همه‌ی لحظاته‌ش جاری بود. کسانی که تلاوت قرآنش را شنیده‌اند، بارها گفته‌اند دل‌شان برای صدای او تنگ شده است.

او در خانواده‌ای چشم گشود که فقر از زندگی‌شان می‌بارید. خانواده‌ای که به نان شب محتاجند، چگونه می‌توانند خرج زندگی و تحصیل فرزند را فراهم کنند؟ وقتی مرتضی پا به سن مدرسه گذاشت، در آمل کاری برای خود دست و پا کرد. روزها در مغازه کار می‌کرد و شب‌ها در مدرسه درس می‌خواند. دوران ابتدایی را که به پایان برد، تحصیل را رها کرد، تا لقمه نانی برای خود و خانواده تأمین کند.

از همان روزها به هیأت قرآن متوسلین علی(ع) در نیایکی محله، می‌رفت و باهوش و استعدادی که داشت، در مدت کوتاهی قرائت و تجوید قرآن و احکام اسلامی را آموخت.

در سال ۱۳۵۳، در نوزده سالگی با دختری از اهالی گزنه‌سرا آشنا شد که این آشنایی به ازدواج انجامید. طولی نکشید که به خدمت سربازی فرا خوانده شد و پس از آموزش‌های مقدماتی، در یکی از دهات استان فارس، در پاسگاه مبارک آباد بیست ماه خدمت کرد. در آن جا شب‌ها با گروهی از سربازان مومن و فداکار، دعا و قرآن می‌خواندند. راز و نیازشان زیر آسمان پرستاره تماشایی بود. فرمانده پاسگاه بارها به او تذکر داد و او را از برپایی مراسم دعا و نیایش منع کرد.

پس از خدمت، در مغازه‌ای در پشت شهرداری آمل، به کار پرداخت. آن روزها اوج انقلاب بود. مردم برای برچیدن بساط ظلم، در خیابان‌ها، فریاد

مبارزه سر می‌دادند. مرضی بارها در اعتراض به رژیم پهلوی، هم پای دیوار بازاریان با بستن مغازه به خیل عظیم ملت می‌پیوست.

بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب، مرتضی به عضویت انجمن اسلامی شهر بانومحله، درآمد و هم‌زمان با کمیته و دادگاه انقلاب نیز همکاری صمیمانه‌ای داشت.

شروع جنگ، با تولد اولین فرزندش مصادف بود. با آن که از تولد دختر، سر از پا نمی‌شناخت؛ اما وقتی شنید عراق به سرزمین جنوب حمله کرد، تمام وجودش را خشم و نفرت فرا گرفت. داوطلبانه در بسیج ثبت‌نام کرد تا به یاری مردم مظلوم جنوب بشتابد؛ اما فرصت اعزام به جبهه پیدا نکرد. مدتی بعد، عضو کمیته‌ی انقلاب اسلامی آمل شد و برای پیشبرد اهداف مقدس نظام، قدم‌های محکمی برداشت.

صبح ششم بهمن زودتر از روزهای دیگر آماده‌ی رفتن شد. از دیشب صدای گلوله‌ها را می‌شنید؛ اما به اصرار همسر از خانه بیرون نیامد. همسرش نگاهی به صورت گل انداخته‌ی دختر دو ماهه‌اش کرد و به مرتضی گفت:

- اگر تو را از دست بدهم یا این دو بچه‌ی کوچک چه کار کنم؟

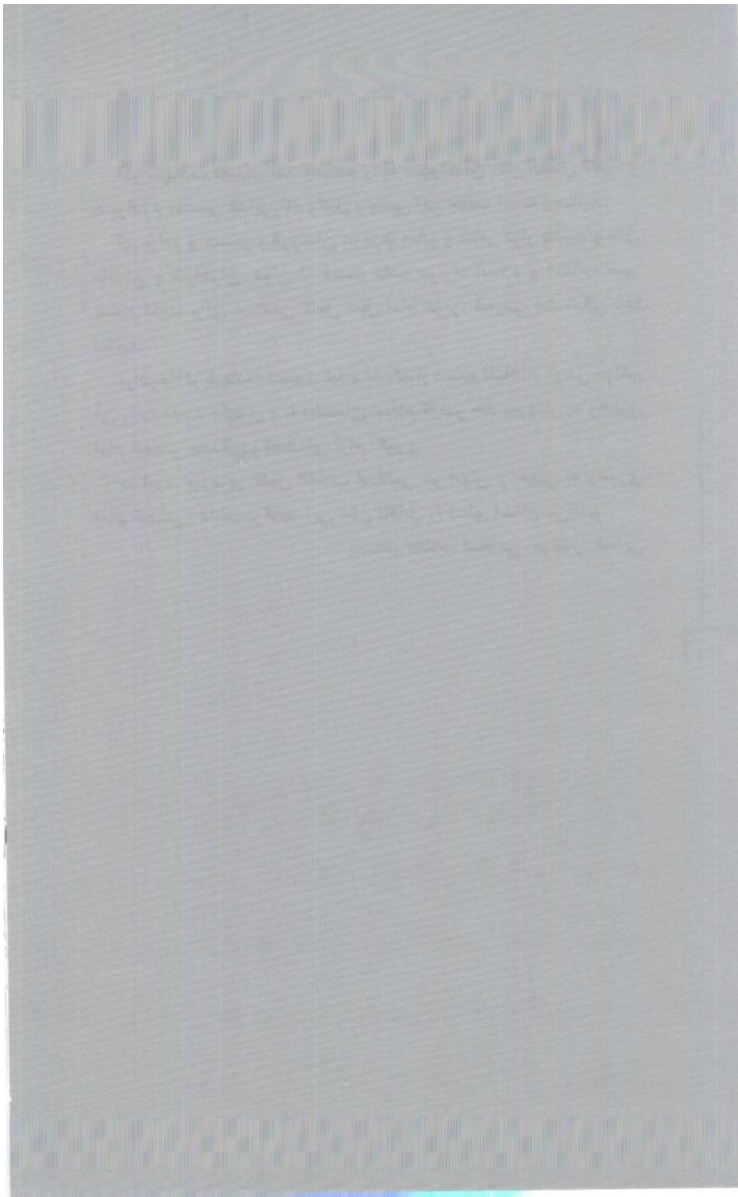
مرتضی تا صبح تسلیم حرف‌های همسرش بود. صبح به بهانه‌ی رفتن به محل کار، لباس پوشید و از خانه بیرون آمد. وضع غیر عادی شهر نشان از حمله‌ی گروهگ‌ها می‌داد. به طرف کمیته به راه افتاد. در کنار بانک ملی مرکزی، چند نفر راه را بر او بستند. بعد از دیدن کارت شناسایی‌اش، وقتی فهمیدند او عضو کمیته و انجمن اسلامی است، با شلیک چند گلوله آرامش جاودانه را برایش رقم زدند. وصیت‌نامه‌ی این شهید عزیز را باهم می‌خوانیم:

### انا لله و انا الیه راجعون

چه لذت بخش است که در راه جهاد با کفار، برای اسلام و خداوند بزرگ به شهادت رسیدن و به فدای خمینی عزیز لبیک گفتن.

اگر شهادت نصیبم شد جسمم را به شهرستان آمل انتقال دهید و به برادرم محسن فدایی که وکیل و وصی این جانب است برسانید. ای برادر و همسر و فرزندان عزیزم! صابر و شکر گزار باشید و مثل مادران و خواهران جوان از دست داده در راه اسلام و انقلاب صبر پیشه کنید. برای سلامتی کامل حال امام عزیز، خمینی بت شکن دعا نمایید.

برادرم! اگر شهادت نصیبم شد و تفنگم از دستم افتاد، از تومی خواهم آن را به دست بگیرم و با دشمنان اسلام تا سر حد پیروزی به رهبری امام خمینی بجنگی و لحظه‌ای آرام نگیری. به امید پیروزی کامل انقلاب اسلامی در ایران و جهان به رهبری امام خمینی، دامت برکاته. این جان ناقابل را فدای اسلام می‌کنم. پاسدار انقلاب اسلامی، مرتضی فدایی





### اکبر فضلی درزی

تاریخ و محل تولد: ۱۰ دی ۱۳۳۴، آمل

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

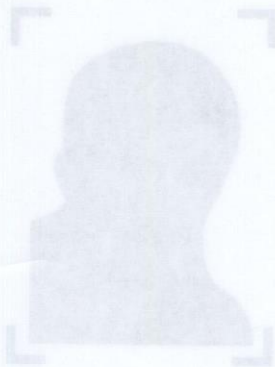
فرزند: حسین و رقیه سلیمانی

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: صاحب کارگاه قنادی

مزار: آمل





**یادگار از تو، همین سوخته جانس ست، مرا  
شعله از توست، اگر گرم زبانی ست، مرا**

**به تماشای تن سوخته‌ات، آمده‌ام**

**مرگ من باد، که این گونه توانی ست مرا**



قیامتی بود آن روز! جمعیت سیاه پوش با مشت های گره کرده شعار  
«مرگ بر منافق» سر می دادند، با آن که چند ساعت از رسیدن خبر نگذشته  
بود، اما جمعیت در جاده ی منتهی به گلزار شهدا موج می زد. آن ها بی اعتنا  
به سوز سرمای بهمن و باد سردی که می‌وزید، آمده بودند تا به دشمنان

کوردل بفهمانند؛ یاد و خاطره ی شهید همیشه در ذهن شان به یادگار خواهد ماند. آمبولانس آژیرکشان آمد و تابوت اکبر پیچیده در پرچمی سه رنگ بر موج دست های مشتاق آرام گرفت. پیرزن با نگاه بی رمق، چشم دوخته بود به عکس چسبیده بر شیشه ی پشت آمبولانس. او تمام زندگی اش بود، عصای دستش، همدم و مونسش.

سال ها پیش در حیاط خانه ای کوچک، در منطقه ی اسپه کلا، شادی و شور جاری بود. پنج روز از ماه اردیبهشت می گذشت. مرد در انتظار تولد فرزند لحظه شماری می کرد. با آن که کارگر ساده ای بود و درآمد مختصری داشت، اما فرزند را برکت خانه می دانست. بارها این حس شیرین را تجربه کرده بود. زنی از داخل اتاق، خبر تولدش را آورد. مرد همان جانمش را اکبر گذاشت.

دوران کودکی را کنار برادرها و خواهرهایش با بازی ها و شیطنت های کودکانه گذراند. او آخرین فرزند این خانواده ی شلوغ و پرجمعیت بود و شیرین زبانی اش همه را به شوق می آورد. هنوز وجودش لبریز از شوق بازی های کودکانه بود که پدرش را از دست داد. او نمی دانست که چرا اطرافیان بر سرش دست محبت می کشند و او را زیاد می بوسند. هر وقت درباره ی پدر می پرسید می گفتند: پیش خداست. بعدها فهمید برای همیشه تنهاش گذاشته است و دیگر بر نمی گردد.

بعد از پایان دوره ابتدایی، با آن که دلش برای رفتن به مدرسه ی راهنمایی می تپید؛ اما فقر و یتیمی، ناسازگارتر از آن بود که او بتواند طعم شیرین تحقق آرزویش را بچشد. به ناچار مدرسه را رها کرد. او کسی نبود که بی کار بنشیند و تسلیم سختی های طاقت فرسای زندگی شود. پس در یک کارگاه قنادی، به یادگیری این حرفه پرداخت. از این که می توانست باری از دوش خانواده بردارد و کمک خرج مادرش باشد، در پوست خود نمی گنجید. با پشتکاری مثال زدنی، به سرعت به راز و رمز شغل خود آگاهی یافت و بعدها با یکی از دوستان،

به خریداری یک کارگاه قنادی اقدام نمود. امروز صاحبان قنادی شهر هنوز از او به عنوان کسی که ذهن خلاق و هنر فوق‌العاده‌ای داشت، یاد می‌کنند.

اکبر همیشه نگران درس نیمه‌کاره‌ی خود بود. دلش می‌خواست از مدرسه، پلی به سمت آگاهی و معرفت بزند. با مشورت خانواده، در مدرسه‌ی شبانه ثبت نام کرد و درس را تا پایان دوره راهنمایی ادامه داد.

با اوج‌گیری انقلاب، پا به پای برادران خود در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. هر وقت به یاد رهبر بزرگ انقلاب می‌افتاد، نیروی عجیبی در رگ‌هایش می‌دید. بارها در پخش اعلامیه‌های امام جانش را به خطر انداخت. خورشید انقلاب در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، طلوع کرد. مردم با پخش گل و نقل و شیرینی در خیابان‌ها به یکدیگر تبریک می‌گفتند. اکبر هم چند جعبه شیرینی بین مردم پخش کرد.

در سال ۱۳۵۸، دختری پاک و مومن را به همسری برگزید. اگر چه زندگی مشترک‌شان کوتاه بود؛ اما خاطره‌های شیرین هم در آن موج می‌زد. بعد از ازدواج با سفر به مشهد مقدس، لحظه‌های شادی را برای هم رقم زدند.

با شروع جنگ، دوران پر تب و تاب زندگی اکبر ادامه یافت. خیلی زود ثبت‌نام کرد و عازم پادگان مراغه شد. او اهل نشستن نبود، بارها از فرمانده خود، تقاضای اعزام به جبهه کرد.

روزی به او خبر دادند؛ کودکی که نه ماه انتظارش را می‌کشید، چشم‌های کوچکش را به روی دنیا گشود. دختر بود. خندید و اشک ریخت. از این که در کنار همسرش نبود و نمی‌توانست نوگل شکفته‌اش را در آغوش بگیرد، دلش گرفت. دو رکعت نماز شکر خواند و سبک شد.

بعد از چندماه برگشت. دیدن نخل‌های سوخته‌ی جنوب و بچه‌های آواره

و بی‌پناه، دل هر آزاد مردی را به درد می‌آورد. دوباره تقاضای اعزام کرد. مادر پیرش او را کنار خود نشاند و گفت:

- تو الآن زن و فرزند داری، نباید آنها را تنها بگذاری. من که بی‌رم و شکسته، نمی‌توانم به آن‌ها کمک کنم.

اکبر دست چروکیده‌ی مادر را در دست‌های خود گرفت و با مهربانی گفت:

- عراقی‌ها، بچه‌های بی‌پناه را به خاک و خون کشیدند، آن‌ها هیچ پشت و پناهی ندارند. جوان‌هایی مثل من باید انتقام آن‌ها را از عراقی‌ها بگیرند. وقتی شما بالای سر زن و بچه‌ام هستید، اصلاً نگرانی ندارم. آن‌ها را اول به خدا بعد به شما می‌سپارم.

ساکش را بست و آماده‌ی رفتن شد. با آن که دلش نمی‌خواست مثل پدرش، دختر شش ماهه‌اش را تنها بگذارد؛ اما یاد بچه‌های کوچک جنوب، دلش را آتش می‌زد. خودش را به جبهه رساند. یاران وفادار امام را می‌دید که چگونه در راه هدف‌شان جان می‌بازند. با همه‌ی رشادت‌ها و فداکاری‌ها، شهادت نصیبش نشد. وقتی از جبهه برگشت، هاله‌ای از غم، چهره‌اش را پوشاند. او نمی‌دانست تقدیر الهی، شهادتش را جور دیگری رقم زده بود. آن روزها زمزمه‌ی تحرکات ناخوشایند اتحادیه کمونیست‌ها در جنگل آمل، همه جا پیچید. وقتی صبح ششم بهمن، صدای گلوله را شنید، مادر و همسرش جلوی در ایستادند و مانع رفتن او شدند. اکبر اخمی کرد و گفت:

- دل‌تان می‌خواهد در خانه بمانم و فقط صدای گلوله را بشنوم؟ شاید این مردم به من احتیاج داشته باشند.

آن‌ها را کنار زد و به خیابان رفت. مردم در حال سنگ‌سازی بودند. یکی



ماشین‌ها پر از کیسه‌های شن بود که آن‌ها را در سطح شهر جا به جا می‌کردند. عده‌ای جنب سینما قدس، جمع بودند. اکبر به کمک‌شان رفت. کیسه‌های شن را بلند کرد و روی کیسه‌های دیگر، داخل پیاده‌رو گذاشت. ناگهان رگبار گلوله از روبرو، بر تنش نشست و پا به پای فرشته‌ها به آسمان پر کشید.

مادر تا غروب چشم به در دوخت و منتظر شنیدن صدای پای اکبر بود. وقتی پیکر غرق به خون او را دید، قامتش خمیده‌تر از همیشه شد. سال‌ها پیش، اکبر، سرپرستی مادر را به عهده گرفت. دلسوزی و مهربانی مادرش نسبت به او زیانزد همه‌ی اطرافیان بود. شهادت اکبر برای این مادر شکسته و درد آشنا، غیر قابل تحمل بود.

شهید اکبر درزی در هرکاری رضایت خدا را در نظر داشت. از آن جا که خداوند بهترین پاداش‌ها را به خوب‌ترین بندگانش عطا می‌کند؛ شهادت، شایسته‌ترین پاداش برای این شهید بزرگوار بود.

او به مسوولان نظام جمهوری اسلامی عشق می‌ورزید. شیفته‌ی شهید مطهری بود؛ حتی شب قبل از شهادتش کوبلنی را که تصویر شهید مطهری روی آن نقش بسته بود، دوخت.

از این شهید بزرگوار دو فرزند پسر و دختر، به یادگار مانده که غروب هر پنج‌شنبه به همراه مادر در گلزار شهدا یاد و خاطره‌ی او را سبز نگه می‌دارند.



### علیرضا قاسم‌نژاد

تاریخ و محل تولد: ۱۰ شهریور ۱۳۴۱، امل (روستای رشکلا)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: کرم علی و بمانی رضانی

تحصیلات: سوم راهنمایی

سمت: عضو سپاه

مزار: روستای رشکلا



**من هر چه می‌دوم، به شماها نمی‌رسم**

**دیربست تشنه‌ام و به دریا نمی‌رسم**

**خطی کشیده‌اند میان من و شما**

**من هر چه سعی می‌کنم، آن جا نمی‌رسم**

**محمدرضا**

روستای رشکلا با اولین اشعه‌ی خورشید بیدار می‌شد. شور مردمی که دسته به دسته به طرف مسجد امام حسن مجتبی(ع) می‌رفتند، نوید بدرقه‌ای با شکوه می‌داد. انگار همه‌ی مردم روستا آمده بودند تا علی‌رضا را برای رسیدن به باغ بهشت بدرقه کنند. دو نفر دست‌های مادر را گرفته بودند و به طرف مسجد می‌آوردند. دلش می‌خواست فریاد بزند و خشم و نفرت خود را بر سر جنگلی‌های از خدا بی‌خبر بیارد، چگونه می‌توانست بدون عزیز دردانش، روز

و شب را بگذرانند؟ یاد سختی‌هایی که علیرضا در زندگی کشیده بود، دلش را به درد می‌آورد. از روزی که در شهریور ۱۳۴۱، در روستای رشکلا به دنیا آمد، تا لحظه‌ی شهادت، آرامش از زندگی‌اش رخت بر بسته بود. پدر سالخورده و از پا افتاده‌اش، حتی توانایی نداشت یک روز هم کار کند. دریغ از قطعه زمینی که کار در آن زندگی‌شان را بچرخاند. مادر شب و روز کار می‌کرد تا درآمد ناچیزی برای خرج زندگی در بیاورد. روزها درس می‌خواند و شب‌ها در کوره‌ی آجرپزی کار می‌کرد. در دست‌های تاول زده‌اش می‌شد رنج زندگی را دید. به سختی توانست تا سوم راهنمایی بخواند. وقتی دید خانواده‌اش هر روز در گرداب فقر بیشتر دست و پا می‌زند، درس را رها کرد و به کار پرداخت.

بعد از انقلاب در انبار تعاونی، کیسه‌های برنج را به دوش می‌کشید و درآمد ناچیزی به دست می‌آورد. آن وقت‌ها نهادهای انقلابی که به فرمان امام تشکیل شده بودند، برای رفاه مردم آستین همت بالا زده بودند و با تلاش‌های شبانه‌روزی مرهمی بر زخم‌های کهنه می‌نهادند. وقتی فهمیدند درآمد ناچیز خانواده‌ی علیرضا کفاف زندگی‌شان را نمی‌دهد، قطعه زمینی را که از وابستگان طاغوت مصادره نموده بودند، در اختیارشان گذاشتند تا با کشت در آن آرامش را به خانه برگردانند. علیرضا هم خود را به بنیاد مسکن آمل معرفی کرد تا بتواند کاری برای خود دست و پا کند.

بعد از فرمان امام مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی، علیرضا در اولین فرصت به ندای امام لبیک گفت و زیر نظر سپاه آموزش‌های ابتدایی را فرا گرفت تا در لحظه‌های حساس انقلاب در خدمت نظام اسلامی باشد.

صبح روز ششم بهمن، با یکی از دوستانش عازم محل کار شد. وقتی به آمل رسید، صدای گلوله از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسید. او که سال‌ها پیش در برابر زورگویان می‌ایستاد و از حق مظلوم دفاع می‌کرد، نمی‌توانست ساکت بنشیند و برای دفاع از شهر کاری نکند. از دوستش خداخافظی کرد و از روی پل گذشت. در یکی از خیابان‌ها، عده‌ای را دید که با کیسه‌های شن

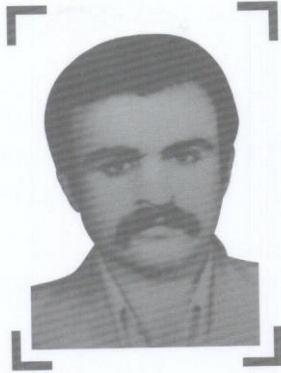




هم چید. ناگهان تیر خصم سینه‌ی پاکش را شکافت. حمید قاسم‌نژاد- برادرزاده‌ی علیرضا- خاطره‌ای زیبا و شنیدنی از ماه‌های بعد از تشییع جنازه‌ی عموی خود نقل می‌کند:

« چند روزی از تشییع جنازه‌ی عمو نگذشته بود که مادرش هر شب او را در خواب می‌دید. انگار چیزی از او می‌خواست. خیلی نگران شده بود. خواب را با چند روحانی در میان گذاشتیم و سرانجام تصمیم گرفتیم مزار عمو را بشکافیم؛ اما چند ماهی باید صبر می‌کردیم. بعد از یازده ماه همراه تعدادی از روحانیون و ریش سفیدان و روستاییان، قبر را گشودیم. وقتی خاک‌ها را کنار زدیم، بویی شبیه عطر گل محمدی در حیاط مسجد پیچید. زیباتر آن که چهره‌ی نورانی عمو را دیدیم که آرام خوابیده و چند قطره روی پیشانی مبارکش نشسته، همه به گریه افتادیم. پدرم به سر و صورت خود می‌زد و برادر جان! برادر جان! می‌گفت. یکی از محلی‌ها دست‌های پدرم را گرفت و گفت: تو چرا گریه می‌کنی؟ تو باید خوشحال باشی که بعد از یک سال برادرت را این گونه می‌بینی. همه می‌خواستند بدانند چه چیزی روح عمو را آزار می‌داد. وقتی قبر را کاملاً شکافتند، دیدند آجری روی سینه‌ی عمو افتاده و کمودش کرده. آجر را برداشتند و دوباره روی قبر خاک ریختند. هنوز هم وقتی یاد آن روز می‌افتیم، حس می‌کنم خواب و شکافتن قبر همه بهانه بود. این خواست خدا بود که قبر را بشکافیم و عزت و مقام بلند شهدا را درک کنیم.»<sup>۱</sup>

۱. گفتگوی باحمیدقاسم نژاد، برادرزاده شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید علیرضا قاسم‌نژاد، آرشیو بنیاد شهید و امورایثارگران آمل



### عبداللہ قریشی نیاکی

تاریخ و محل تولد: ۲۰ فروردین ۱۳۳۰، آمل

تاریخ شہادت: ۶ یہمن ۱۳۶۰

فرزند: ابراہیم و محترم اسدی نیاکی

تحصیلات: لیسانس حقوق

سمت: رییس دادگاہ مدنی آمل

مزار: آمل



**تنش به بوی گل آغشته بود و جان مسداد  
و با اشاره، افق را به من، نشان مسداد  
لبش به لحن زیورانه، در توتم بود  
حرارت نفسش، جان به مردگان مسداد**

محمد محمدی

خبر با همه‌ی کوتاهی، تلخ و گزنده بود. شهادت عبدالله به سرعت در بین آشنایان و دوستدارانش پیچید. به یک باره گوشه و کنار آمل حال و هوای دیگری پیدا کرد. مردم دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و چشم به راه آمدن پیکر شهیدان، بی‌صبرانه لحظه‌ها را می‌شمردند. صدای دلنشین قرآن، از هر کوچه و خیابان به گوش می‌رسید. وقتی تابوت عبدالله را آوردند، یکی از زن‌ها روی آن گلاب پاشید. پیش از آن که تابوت در میان موج دست‌ها به حرکت

در آید، عده‌ای که ساعتی پیش از نیروی هوایی بابلسر آمده بودند، روبروی جمعیت ایستادند و به احترام عبدالله مارش نظامی نواختند. بعضی‌ها تعجب کرده بودند. شاید نمی‌دانستند عبدالله خدمت سربازی‌اش را در سال ۱۳۵۶، در یادگان نیروی هوایی بابلسر گذراند. در اوج انقلاب، آن‌ها را بسیج کرد تا با برپایی تظاهرات باشکوهی به صف مردم بیوبندند. مردی که در بیستم فروردین ۱۳۳۰، چشم‌های روشنش را به روی دنیا گشود، بعدها به علت اعتقادات مذهبی و آگاهی از حرکت عظیم مردم، قدم‌های محکمی برای پیروزی انقلاب برداشت.

عبدالله پس از گذراندن دوره‌ی متوسطه در آزمون ورودی دانشگاه شرکت کرد و در رشته‌ی حقوق دانشگاه ملی (شهید بهشتی) پذیرفته شد. در آن جا با دختری مومن آشنا شد که این آشنایی به ازدواج انجامید. خانم لطیفی - همسر عبدالله درباره‌ی آن روزها چنین می‌گوید:

« من و عبدالله - در دانشگاه با هم آشنا شدیم و وقتی او از من خواستگاری کرد، جواب رد دادم. گفتم: من پدرم را از دست داده‌ام و نمی‌توانم جهیزیه و امکانات اولیه‌ی زندگی را فراهم کنم. عبدالله گفت: نیازی نیست من این مسأله را به همه بگویم. عقد کردیم و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه به خدمت سربازی رفت. بعد از خدمت یازده هزار تومان به من داد و گفت: با این پول برای خودت جهیزیه بخر. پرسیدم: از کجا آوردی؟ گفت: بخشی از حقوق و پول غذا را کنار گذاشتم تا با آن جهیزیه بخری و با غرور به جمع خانواده‌ام بیایی. هر وقت یاد این خاطره می‌افتم، نمی‌دانم اسم این کار عبدالله را چه بگذارم.»

عبدالله بعد از انقلاب در بخش عمران اراضی دادگستری شهرستان خلخال به کار پرداخت. مدتی بعد با گذراندن دوره‌ای تخصصی در حقوق اسلامی، به

۱. گفتگوی خانم لطیفی، همسر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید عبدالله قریشی نیایی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



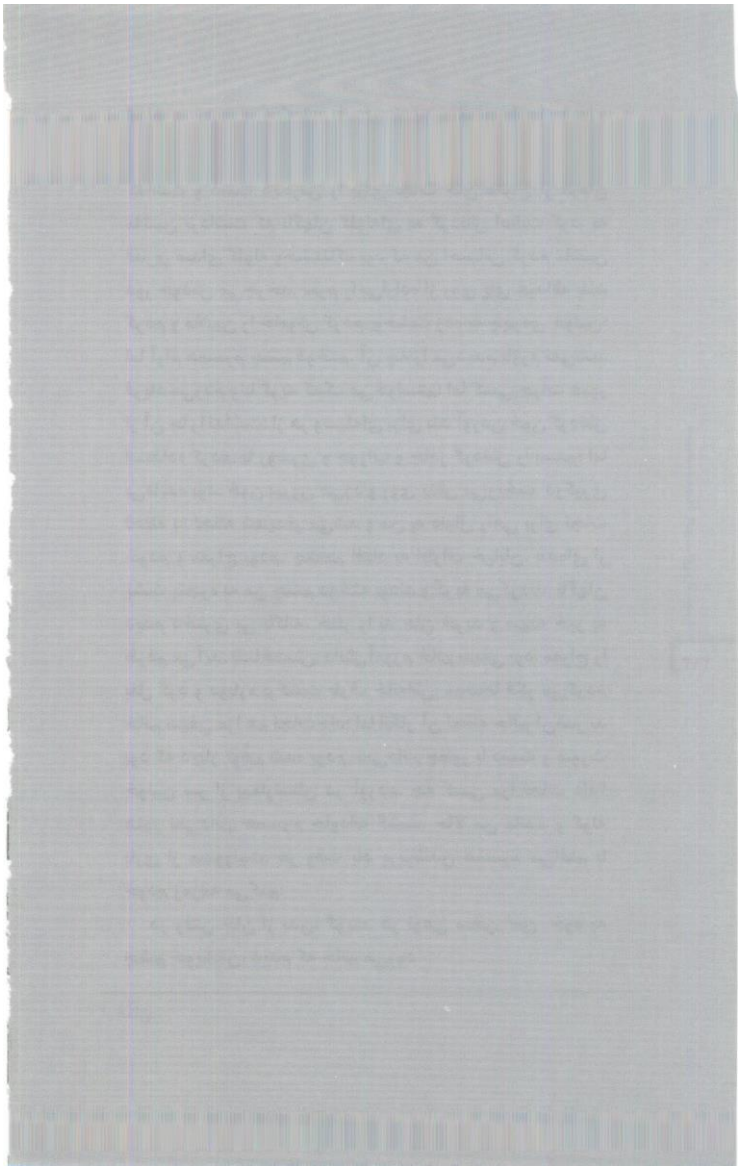
می‌کشید و چشم‌هایش بارانی می‌شد. سرانجام نتوانست غربت را تحمل کند. تقاضای انتقال به آمل کرد و به شهر و دیارش برگشت. او را به ریاست دادگاه مدنی خاص دادگستری آمل برگزیدند.

در سال ۱۳۵۹، تولد فرزندی که نام او را معراج نهادند، زندگی‌شان را بهاری کرد. روز و شب‌شان سرشار از محبت و مهریانی می‌گذشت و خنده‌های شیرین معراج، خستگی روزانه را از تن‌شان بیرون می‌ریخت. آن‌ها نمی‌دانستند توفانی در راه است و به زودی جمع صمیمی‌شان از هم می‌پاشد. خانم لطیفی که روز ششم بهمن، شاهد پرپر شدن همسرش بود، خاطره‌ای تلخ از آن روز نقل می‌کند:

« روز ششم بهمن منزل پدر عبدالله بودیم. چون ساختمان سپاه نزدیک خانه‌ی آن‌ها بود، هر چه عبدالله اصرار کرد به آن جا بروم، هیچ کس اجازه نداد. آن‌ها هنوز از شهادت پسر دایی‌شان حمیدرضا اسدی داغدار بودند و به از دست دادن عبدالله راضی نمی‌شدند. غافل از این که خداوند او را گلچین کرده بود. تا ظهر، معراج را بغلش می‌دادیم و سرگرمش می‌کردیم. چون خواهرم خارج از کشور بود و تازه به ایران برگشته بود، عبدالله بعد از ناهار به من گفت سری به آن‌ها بزنیم. ظاهراً درگیری تمام شده بود و صدای گلوله‌ای به گوش نمی‌رسید. آمدیم بیرون. میدان ۱۷ شهریور بسته بود و همین که از ده متری نور وارد خیابان امام رضا شدیم، مورد حمله‌ی منافقین قرار گرفتیم. حادثه به قدری سریع اتفاق افتاد که در تصورم نمی‌گنجد. منافقین در حال فرار بودند و نیروهای نظامی و مردم تعقیب‌شان می‌کردند و هیچ کس جرأت ورود به آن منطقه را نداشت. در آن لحظه‌ی حساس معنی واقعی ایثار را به چشم دیدم. او سرم را روی پای خودش

گذاشت و دست دیگرش را برای نجات جان معراج از فرمان ماشین برداشت که ناگهان گلوله‌ای به گردنش اصابت کرد. به قدری صدای گلوله وحشتناک بود که من احساس کردم ماشین دور خودش می‌چرخد. سرم را بی‌اراده از روی پای عبدالله بلند کردم و ماشین را خاموش کردم. وحشت زده به چهره‌ی خونین؛ اما آرام همسرم چشم دوختم. آن چه را می‌دیدم باورم نمی‌شد. فریاد می‌زدم و با گریه کمک می‌خواستم؛ اما کسی جرأت عبور از آن جا را نداشت. از هر وسیله‌ای برای بند آوردن خون گردنش استفاده کردم. با روسری و جوراب و چادر گردنش را بستم؛ اما بی‌فایده بود. خون بیرون می‌زد و روی تنش می‌ریخت. درگیری لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و من به دنبال راهی برای نجات خودم و معراج بودم. چشمم افتاد به اطراف خیابان. عده‌ای از پشت پنجره به من چشم دوخته بودند و گریه می‌کردند. ناگهان دیدم دختری بی‌باکانه، خطر را به جان خرید و سینه خیز به طرفم می‌آید. شناختمش. دانش‌آموزم خانم سیفی بود. معراج را بغل کرد و دوباره برگشت طرف خانه‌اش. مدت‌ها فکر می‌کردم خانم سیفی مرا هم نجات داد؛ اما انگار آن لحظه حالم آن قدر بد بود که دچار توهم شده بودم. نمی‌دانم چطور با دست و صورت خونین سر از بیمارستان در آوردم. چه کسی مرا نجات داد؟ هنوز نمی‌دانم. همسرم جاودانه گشت. حالا من ماندم و کوله باری از مسوولیت. هر وقت یاد پرپرشدن همسرم می‌افتم با خودم زمزمه می‌کنم:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن / من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود<sup>۱</sup>





### مجید قلیچ

تاریخ و محل تولد: ۵ خرداد ۱۳۳۹ - آمل (روستای تینه)

تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰

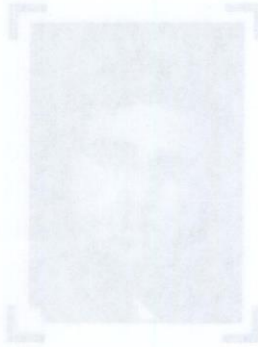
فرزند: فضل الله و اکرم رضانی

تحصیلات: اول دبیرستان

سمت: عضوبایگه چهارده معصوم (ع)

مزار: آمل





### سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم

ولس دل به پاییز نسپردہ ایم

### چو گلدان خالی لب پنجره

پر از خاطرات ترک خورده ایم

محمد محمدی

مجید در روستای تینه، از توابع لاریجان آمل به دنیا آمد. با به پای درختان سبز و کوچک روستا بالید و بزرگ شد. خانواده‌اش او را از همان کودکی با معارف الهی آشنا کردند و به تبعیت از ائمه اطهار(ع)، راه و رسم زندگی را به او آموختند. گاهی پدر، روزی یک ریال به او می‌داد تا نماز بخواند و ماه رمضان روزه بگیرد. برق شادی در چشم‌هایش می‌درخشید، وقتی با خلوص نماز می‌خواند و یک ریال را برای تشویق می‌گرفت.

زندگی همیشه به شادی و زیبایی نمی گذرد. گاهی پیش از آن که فکر کنی اتفاقی می افتد و آرامش زندگی را به هم می ریزد. هنوز شوق بازی های کودکانه در وجود مجید موج می زد که اتفاقی تلخ در زندگی اش افتاد. پدر و مادرش به علت اختلافات شدید از هم جدا شدند و سرپرستی بچه ها به گردن پدر افتاد. مجید چیزی از این اختلاف نمی فهمید؛ اما دوری مادر، روح حساس و لطیف او را می آزرده. پدر نیز مانند فرزندانش دل آزرده و نگران بود. نمی دانست وقتی روزها برای کار به کارخانه ی شالی کوبی می رود از آن ها چگونه نگهداری کند. برخلاف میل باطنی، پسر چهار ماهه اش را به خانواده ای مطمئن و آشنا در تهران و دختر دو ساله اش را به زن و شوهری که فرزندی نداشتند، سپرد. مجید ماند و برادر بزرگش که روزها در خانه می ماندند و با هم بازی می کردند و به انتظار پدر می نشستند. پدر هر روز به شالی کوبی می رفت. خودش در کارخانه بود و دلش در خانه. یک روز بچه ها را به پرورشگاه سپرد. خیالش راحت تر بود. وقتی به شالی کوبی رسید، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. بغض گلویش را چنگ می زد. بیش از چند ساعت طاقت نیاورد. با چشمانی اشک بار به پرورشگاه برگشت و بچه ها را به شالی کوبی آورد. مجید و برادرش شب ها در کارخانه روی گونی های برنج می خوابیدند. با آن که سختی های روزگار جسم و روح شان را می آزرده؛ اما مهر پدر خنده بر لب هایشان می نشانید. پس از مدتی پدر با زنی دلسوز و مهربان و ازدواج کرد. او مجید و برادرش را مثل بچه های خودش دوست داشت و به آن ها احترام می گذاشت. آن ها هر چند از مادر خود که ترک شان کرده بود، ناراحت بودند؛ اما سال ها بعد به اصرار پدر گاهی به او سر می زدند.

مجید دوران ابتدایی را در مدرسه ی جلالی و راهنمایی را در مدرسه ی شریعت زاده گذراند؛ اما سختی های زندگی فرصت ادامه تحصیل به او نداد. به ناچار درس را رها کرد. او از همان کودکی با طعم رنج آشنا بود و همیشه بار آن را به دوش می کشید. دوری از مدرسه هرگز نتوانست او را از تلاش برای



با اوج‌گیری انقلاب، اعتقادات دینی و مذهبی‌اش بارور و شکوفا شد. او با پای مردم رنج کشیده، ندای مبارزه با فقر و ظلم سر داد. با پیروزی انقلاب، گروهک‌ها در تکیه شهدای امل پایگاهی تشکیل دادند که با تبلیغات گسترده، حمایت عدّه‌ای از اهالی محل را به دست آوردند. مجید نمی‌توانست در برابر حرکات تفرقه‌انداز این ضد انقلاب‌ها ساکت بنشیند. سکوت و نشستن را بر نمی‌تابید. به یکی از دوستان صمیمی خود که ساکن اطراف تکیه‌ی شهدا بود، پیشنهاد تأسیس پایگاهی حزب‌اللهی داد. این پایگاه به سرعت شکل گرفت و ۱۹ نفر از برادران مومن و حزب‌اللهی به عضویت آن درآمدند. آن‌ها با تبلیغات گسترده‌ای که راه انداختند، خارج‌چشم گروهک ضد انقلاب شدند. اعضای گروهک وقتی حمایت‌های بی‌نظیر مردمی را از پایگاه روبرویشان دیدند، زمینه را برای حمله به آن جا فراهم آوردند. در یک حمله‌ی غافل‌گیرانه با چوب و کارد و قمه به جان بچه‌های حزب‌اللهی افتادند و حتی اتاق پایگاه را با پتک و کلنگ تخریب کردند. در این حمله‌ی ناجوانمردانه زخم تن مجید به خاطر ضربه‌ی سنگین قمه، هفده بخیه خورد و استخوان پای یکی از دوستانش شکست. تعمیر پایگاه چند روزی طول کشید. بعد از آن مجید و دوستانش حتی شب‌ها نیز در پایگاه می‌خوابیدند. با خالی کردن پایگاه، احتمال حمله‌ی دوباره گروهک‌ها وجود داشت. بسیاری از حامیان بی‌خبر و ناآگاه گروهک‌ها، وقتی عطر ناب انقلاب و اسلام به مشام‌شان خورد به انقلابیون پیوستند. سرانجام با فعالیت‌های شبانه‌روزی مجید و دوستانش، گروهک‌ها پایگاه خود را رها کردند.

با فرو ریختن اولین بمب‌ها و گلوله‌های ارتش عراق، مجید بچه‌ها را جمع کرد و گفت:

- درست است که امروز در این پایگاه هم می‌توانیم به انقلاب و اسلام خدمت کنیم؛ اما وقتی فردا جنگ تمام شد، از این که برادران ما در جبهه‌ها

زیر بمبها و گلوله‌ها یکی یکی به خاک می‌افتند، شرمنده نخواهیم شد؟ همان روز خیلی از بچه‌ها داوطلبانه در بسیج ثبت‌نام کردند، بار اول در آذر ماه ۱۳۵۹، با هم، روح دردمند خود را به آبادان پیوند زدند و به گروه «فداییان اسلام» پیوستند. شده بودند چراغ این گروه، سادگی و صفايي که در چهره‌شان موج می‌زد همه را مجذوب کرده بود. نوحه می‌خواندند، دعای کمیل و توسل ترتیب می‌دادند و با گرمای وجود خود، محیط سنگرها را تازه می‌بخشیدند. مجید در نامه‌ای که از آبادان برای خانواده فرستاده بود چنین نوشت:

«پدر جان! خیلی دلم برایتان تنگ شده است. امیدوارم بتوانم دوباره رخ پر مهر تو را دیدار نمایم. هرچند نتوانستم حقوق فرزندی را انجام دهم؛ اما امیدوارم دعا کنی تا خداوند لیاقت خدمت به اسلام و شهادت در راه خدا را به من بدهد و نیز شهادتم آگاهانه و سرنوشت ساز باشد. خدمت مادر مهربان سلام می‌رسانم و از او می‌خواهم که جای خالی مرا تحمل کند. برادر جان! بدان که مسئله اسلام تو را از من جدا کرد. هیچ چیز نمی‌تواند غیر از اسلام بین ما جدایی بیندازد. اگر دیدی که افتخار شهادت نصیبم شده فرزندان را طوری تربیت کن که راه عمومی را ادامه دهد.»

در نامه‌ای دیگر نوشت:

«یکی از وظایف اساسی هر مرد مسلمان دفاع از مکتب دینی و امام است. چون این معیارها را امام حسین (ع) با شهادت خود به ما فهمانیده است. من می‌خواهم دست‌های رهبر عزیز را ببوسم تا قدرت متجلی خدا را در او ببینم.»

بعد از دو ماه به آمل برگشت و بار دوم به سرپل ذهاب اعزام شد. خواهرش می‌گوید:

«وقتی از جیبه برمی‌گشت خسته و کوفته بود. آن قدر گرد

و حال لای موهایش بود که دم برایش می‌سوحت. فوراً می‌رفت حمام و وقتی می‌آمد کنارش می‌نشستم و موهای فرفری و ریش‌های بلند حنایی رنگش را شانه می‌زدم. یادم می‌آید یک بار موقع شانه زدن چند تا از دندان‌های شانه شکست.<sup>۱</sup>

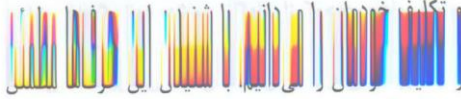
دلش همیشه برای رفتن به دبیرستان می‌تپید. بعد از بازگشت از جبهه، ابتدا در دبیرستان شبانه طبری ثبت‌نام کرد و سپس با تأسیس پایگاه چهارده معصوم(ع)، به فعالیت‌های انقلابی خود ادامه داد. او وجود خود را وقف انقلاب کرده بود. اگر خانواده دلتگش می‌شدند یا او را لا به لای نامه‌های جبهه می‌دیدند یا در مساجد و پایگاه‌های مقاومت، اکثر بچه‌های همین پایگاه‌ها، در جبهه‌ها حماسه آفریدند. دوازده نفرشان شربت شهادت نوشیدند و چند نفر هم به افتخار جانبازی نایل آمدند. دوستانش در چهارم بهمن ۱۳۶۰، عازم جبهه‌ها شدند و قرار بود تا چند روز دیگر مجید هم به آن‌ها بپیوندد.

شب ششم بهمن، شبی آرام بود. مجید در پایگاه چهارده معصوم(ع) نگهبانی می‌داد. در دل این شب آرام، شیطان صفتان در جنگل‌های امام‌زاده عبدالله(ع)، نقشه‌ی حمله و تصرف نقاط حساس شهر را می‌کشیدند. مجید به آسمان صاف نگاه کرد و با خود اندیشید آیا تمام شب این چنین ساکت و آرام خواهد گذشت؟ ناگهان صدای گلوله‌ای او را به خود آورد. نمی‌توانست پایگاه را رها کند. چند لحظه بعد یکی از بچه‌ها با موتور خیر حمله را به مجید داد. این خبر تلخ، در دل مجید آشوب انداخت. پایگاه را رها کرد و با موتور به سمت سپاه واقع در خیابان نور به راه افتاد. هر چند خیابان‌ها خلوت بود؛ اما همان چند نفری که به چشم می‌خوردند سراسیمه بودند. سرهنگ بوئس پیل‌افکن که آن شب با بچه‌های سپاه در برابر حمله‌ی غافل‌گیرانه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها دفاع جانانه‌ای کرده بودند چنین می‌گوید:

«آن شب در داخل ساختمان سپاه بودیم و بی‌اطلاع از

۱. گفتگو با خواهر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید مجید قلیچ، آرشو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

حمله‌ی غافلگیرانه‌ی دشمن. ناگهان از کوچه‌ی مجاور سپاه، صدای تیراندازی شنیدیم. اسلحه‌مان را در دست گرفتیم و خواستیم بیرون بیایم که صدای فریادی به ما گفت: از سپاه بیرون نیایید. سرک کشیدیم و دیدیم افرادی با لباس‌های نظامی دور تا دور سپاه را محاصره کردند. همه‌شان مسلح بودند. آن فردی که فریاد می‌زد، تیر خورده بود و وسط کوچه افتاده بود. با صدای بلند یا ابوالفضل و یا حسین می‌گفت. فرمانده سپاه دستور داد در را ببندیم و هر کس برای دفاع در یک جای مناسب موضع بگیریم. نمی‌دانستیم بیرون چه خبر است و آیا کسی به کمک‌مان آمده یا نه. صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. تا صبح مقاومت کردیم. نگذاشتیم آن‌ها یک قدم جلو بیایند. تو فکر کسی بودم که با فریادش ما را نجات داده بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر بروم بالای سرش و ببینم این فرشته‌ی نجات چه کسی است. فردا صبح جنگلی‌ها با مقاومت ما و حضور گسترده‌ی مردم، عقب‌نشینی کردند. پریدیم بیرون و رفتیم کوچه‌ی روبروی سپاه. آن جوان هنوز افتاده بود. خونی که دیشب از تنش ریخته بود، خاک و سنگ کوچه را سرخ کرده بود. وقتی دیدمش باورم نمی‌شد. او مجید قلیچ از بچه‌های فعال آمل بود که با فداکاری جان ما را نجات داده بود. حالا هر وقت نام مبارک ابوالفضل و حسین (ع) را می‌شنوم، یاد صدای فریاد مجید می‌افتم. وقتی می‌خواستم برگردم داخل ساختمان سپاه، دیدم یک پیرمرد و یک پسر جوان جلوی سنگر را گرفتند. دست پیرمرد اسلحه بود. جلو رفتم و گفتم: اگر احیاناً مجروح شدید، اسلحه‌ات را به هم سنگرت بده و نگذار اسلحه رو زمین بماند. پیرمرد لبخندی زد و جواب داد: ما پدر و پسر هستیم



شدم جنگلی‌ها در برابر چنین مردم فداکاری کاری از پیش نمی‌برند.<sup>۱</sup>

چند روز بعد پیکر در خون تپیده‌ی مجید را زیر باران اشک در گلزار شهیدای امام‌زاده ابراهیم، به خاک سپردند. برادرها اسلحه‌ی زمین افتاده‌ی او را به دوش کشیدند و سال‌ها در جبهه‌های نبرد حماسه آفریدند. برادر کوچک‌ترش در عملیات کربلای چهار به افتخار جانبازی نایل آمد. دل و جان خود را با وصیت نامه‌ی شهید مجید قلیچ صفا می‌بخشیم:

« اذاجاء نصرالله و الفتح. و ایت الناس یدخلون فی دین الله

افواجاً. فسیح یحمد ربک و استغفره انه کان توایاً. »

چون هنگام فتح و پیروزی خدا فرا رسد و در آن روز مردم را بنگری که فوج فوج به دین خدا داخل می‌شوند، در آن وقت خدای خود را حمد و ستایش کن و منزه دان و از او مغفرت و آمرزش طلب کن که او خدای بسیار توبه‌پذیر است.

به نام کسی که هستی وجودم و زنده ماندنم برای اوست و به نام کسی که به تمامی الهام می‌بخشد، به نام کسی که پیامبران را در میان انسان‌ها فرستاد و به نام خدای حسین بن علی(ع) که سالار شهیدان است و شهادت را به ما فرزندان اسلام آموخت و به نام کسی که در تمام قلب‌ها جایگزین است.

سلام و درود فراوان به رهبر عزیزم که با سخنان ارزنده‌اش بر بدن تمام ظالمان و جباران لرزه می‌افکند و با آن‌ها به ستیزه می‌پردازد. بدین منظور من می‌خواهم آن قدر دست‌های رهبر عزیزم را بوسه زیم که قدرت تجلی خداوند را در دست‌های او بیایم. الان که در حال

۱. گفتگوی سهرنگ پونس بیل افکن، ۱۳۸۸، پرونده شهید مجید قلیچ، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

نوشتن این وصیت‌نامه هستیم چیزی در زندگی به جز جانم ندارم که در راه اسلام تقدیم کنم. لذا آن قدر در دریای خون شنا می‌کنم که به ساحل آزادی برسم.

برادران و خواهران مبارز! بدانید که از مرگ گریزی نیست و هر جا قدم نهی ملک خداست. پس طبق چنین منطقی چه بهتر در راه الله قدم نهیم و با آغوش گرم به استقبال مرگ بشتابیم و جان بی‌ارزش‌مان را برای آبیاری درخت اسلام بریزیم.

خدا! اگر خون من آن ارزش را دارد که درخت پرثمر اسلام را آبیاری کند، از تو می‌خواهم که هزاران بار به من جان دهی تا در این راه بریزم.

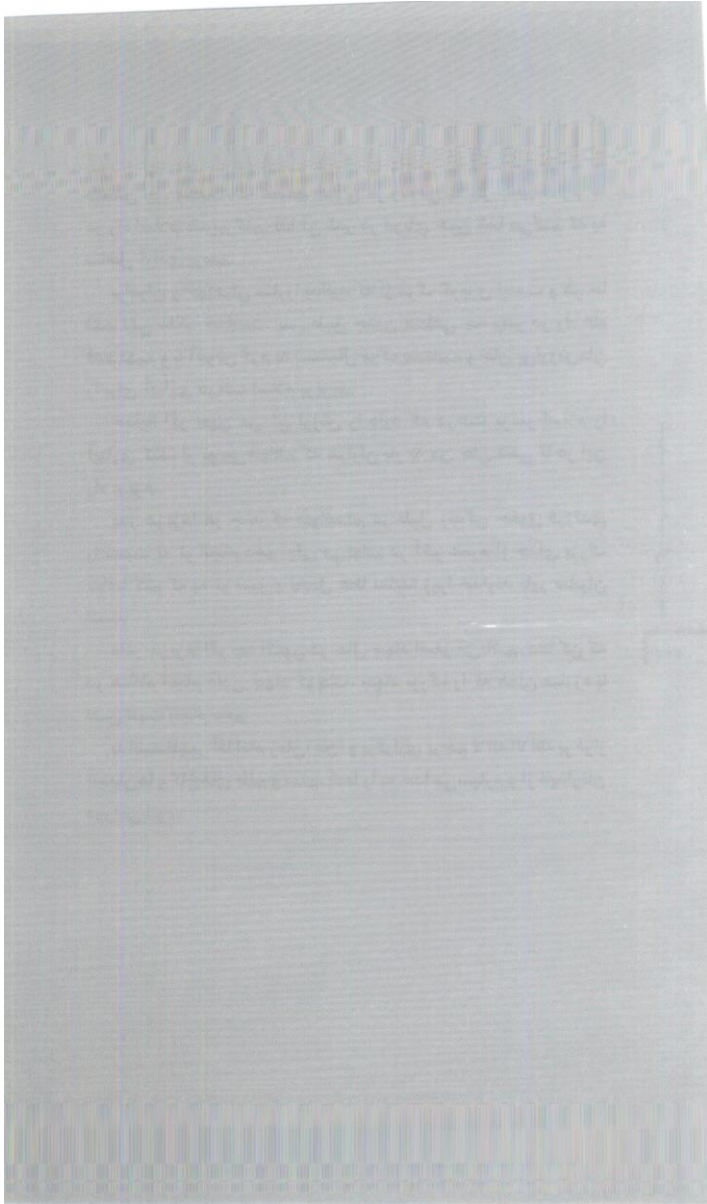
پدر عزیزم! هر چند که نتوانستم در طول زندگی حقوق فرزندی را نسبت به تو انجام دهم؛ ولی می‌توانم در آخر عمرم از خدای بزرگ تقاضا کنم که به تو صبر و تحمل عطا نماید؛ زیرا خداوند یاور صابران است.

مادر عزیزم! اگر چه اکنون در حال جهاد اصغر می‌باشم، دعا کن که در هنگام انجام دادن جهاد کوچک، جهاد بزرگ را که همان مبارزه با نفس است انجام دهم.

به امید ظهور آقا امام زمان (عج) و برقراری پرچم لا اله الا الله بر فراز آسمان‌ها و کاخ‌های ظلم و ستم، شما را به خدا می‌سپارم و از دیدارتان دور می‌شوم.

بسم الله الرحمن الرحیم







### منوچهر قلی نژاد

تاریخ و محل تولد: ۵ فروردین ۱۳۴۱، آمل

تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰

فرزتد: مسلم و مهری صیادشیاده

تحصیلات: دوم راهنمایی

سمت: عضو پایگاه صاحب الزمان (عج)

مزار: آمل



**آن شب که از کرانه‌ی باران، عبور کرد  
خوبشید در نگاه نگاهش، ظهور کرد  
چون زورق از تبار خروشان، موج بود  
خود را از این کرانه‌ی خاموش، دور کرد**

محمد محمدی

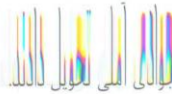
منوچهر چهارمین هدیه‌ی ای بود که خداوند در دامن پرمهر مادر نهاد. او در سال ۱۳۴۱، دیده به جهان گشود. با آن که محیط خانه با سه فرزند و شیطنت‌هایشان گرم و صمیمی بود؛ اما به دنیا آمدن منوچهر برای آن‌ها شیرینی و گرمای دوباره به ارمغان آورد. از همان روزی که او و برادرش همراه پدر پا به مسجد محل نهادند، نور الهی در دل کوچکشان جاری شد. پدر، یکی از اعضای هیأت امنای مسجد بود و بارها اتفاق می‌افتاد که در مراسم روضه

خوانی و عزاداری ماه محرم، برادران به عزاداران امام حسین(ع) چای و خرما می دادند و پیش خدمتی می کردند. منوچهر در روزهای تاسوعا و عاشورا، کنار برادران با دست‌های کوچکش سینه و زنجیر می زد و عشق بی ربیای خود را به سالار شهیدان نشان می داد. هر وقت اسم مبارک امام حسین(ع) و سرگذشت غم بار شهدای کربلا را از مداحان و روضه خوانان می شنید، اشک در چشم‌هایش حلقه می زد. برادرانش هنوز به یاد دارند که شب‌های جمعه برای آموختن قرآن، به محضر مرحوم شیخ احمد محمدپور، از روحانیون مومن و با تقوای آمل می رفتند. مرد و زن و کوچک و بزرگ در مسجد صاحب‌الزمان، جمع می شدند و به کلام الله مجید و تفسیر قرآن، گوش جان می سپردند. تلاش‌های صادقانه‌ی پدر به بار نشست و عشق به اهل بیت و پیروی از ولایت در روح و جان فرزندان ریشه دواند.

منوچهر دوره‌ی ابتدایی را در دبستان فرسیو و راهنمایی را در مدرسه‌ی رسولی گذراند. با این که استعداد فراوانی در یادگیری مطالب درسی داشت؛ اما با پایان دوم راهنمایی، به خاطر کمک به خانواده به ناچار مدرسه را رها کرد و در مغازه‌ی مصالح فروشی پدر به کار پرداخت.

او به ورزش بسیار علاقمند بود و سلامتی جسم را سرآغاز نشاط روح می دانست. در باشگاه‌های بوکس، والیبال و کشتی ثبت نام کرد و هر روز به تمرین بدن‌سازی می پرداخت. از خلق و خوی جوانمردی و پهلوانی برخوردار بود و از مولای خود حضرت علی(ع)، درس فتوت و مردانگی آموخت.

با اوج گیری انقلاب، منوچهر با برادرانش در تظاهرات شرکت می کرد و با شعار مرگ بر شاه، بیزاری خود را از ظلم حکومت ستم شاهی، فریاد می زد. یکی از خاطرات شیرینی که برادران همیشه آن را به یاد می آورند، تصرف شهربانی آمل است. آن شب عده‌ای از بچه‌های انقلابی آمل، به شهربانی حمله کردند و پاسبان‌ها را خلع سلاح نمودند. منوچهر و برادرانش هم در این کار بزرگ شرکت کرده بودند. بعد از تصرف شهربانی، اسلحه‌ها را به منزل آیت الله



با پیروزی انقلاب و تشکیل انجمن اسلامی در مسجد صاحب‌الزمان، منوچهر هم به عضویت این پایگاه درآمد. آن روزها گروهک‌ها در گوشه و کنار آمل، نفرت خود را از امام و انقلاب، با نوشتن شعارهای توهین‌آمیز روی دیوارهای شهر به تصویر می‌کشیدند. بچه‌های انجمن اسلامی هر غروب بعد از نماز، دیوارهای کوچه و خیابان را از این شعارها پاک می‌کردند. کم‌کم زمزمه‌ی تحرکات مشکوک گروهک‌ها در جنگل‌های اطراف آمل، بین بچه‌های انجمن پیچید. آن‌ها هم قسم شده بودند تا آخرین قطره‌ی خون در برابر آن‌ها بایستند و ذره‌ای از آرمان‌های مقدس خود دست نکشند. شب پنجم بهمن، آخرین برگ دفتر زندگی منوچهر ورق خورد. قاسم قلی‌نژاد - برادر منوچهر - درباره آن شب چنین می‌گوید:

«من و منوچهر خیلی با هم صمیمی بودیم. وقتی خواستم مصالح فروشی برای خودم باز کنم، او هم طبق معمول از مغازه‌ی پدرم بیرون آمد و با هم در مغازه‌ی جدید کار می‌کردیم. غروب روز سه شنبه ۵ بهمن ۱۳۶۰، منوچهر را فرستادم که با نسیان برای یکی از مشتری‌ها در روستا، گنج و آهگ ببرد. وقتی برگشت ما رفته بودیم منزل یکی از اقوام که اتفاقاً ایشان همان شب در محل شان نگهداری می‌داد که به دست جنگلی‌ها افتاد. منوچهر با خودش یک جعبه شیرینی آورد. نسیان را به من داد و پیکانم را که تازه خریده بودم از من گرفت تا سری به پایگاه بزند.»

شب با جعفر هندویی - فرمانده پایگاه- و پنج نفر از اعضای انجمن، به سمت اسپه کلا حرکت کردند. مثل هر شب در کوچه‌های خلوت، شعارهای توهین‌آمیز روی دیوارها را پاک می‌کردند و شعارهایی در حمایت از امام و انقلاب می‌نوشتند. ناگهان صدای گلوله‌های پی‌درپی، سکوت کوچه‌ها را شکست.

۱. گفتگو با قاسم قلی‌نژاد، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید منوچهر قلی‌نژاد، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

منوچهر و دوستانش سوار ماشین شدند و به سرعت به طرف بیمارستان ۱۷ شهریور به راه افتادند. عده‌ای از نیروهای سپاه، جلوی اورژانس ایستاده بودند. به بچه‌ها ایست دادند. جعفر هندوبی وقتی لباس سپاه را بر تن‌شان دید، پیاده شد و گفت:

- ما از بچه‌های پایگاه صاحب‌الزمانیم. اتفاقی افتاده؟

یکی از آن‌ها اسلحه‌اش را به سینه‌ی هندوبی چسباند و از دیگران هم خواست پیاده شوند. بچه‌ها از تعجب خشک‌شان زد. آن‌چه را می‌دیدند، باور نمی‌کردند. از هندوبی خواستند به انقلاب و امام توهین کند. وقتی هندوبی مشت‌هایش را گره کرد و فریاد مرگ بر منافق سر داد، سیلی محکمی به صورتش زدند. منوچهر نمی‌توانست بایستد و سیلی خوردن فرمانده دلاور را ببیند. بی‌پروا جلو رفت و یقه‌ی آن مزدور جنگلی را گرفت و فریاد زد:

- ای اجنبی! مگر شما از این مردم نیستید؟ چرا به روی هم وطنان خودتان اسلحه می‌کشید؟

ناگهان منوچهر و دوستانش را به رگبار بستند و بیکر مطهر آن‌ها را در خیابان‌ها کردند و به منطقه‌ی دیگری رفتند. دقایقی بعد، دو نفر از بچه‌ها که زیر جسد‌ها افتاده بودند؛ تکان خوردند. نیروهای اتحادیه به خیال این‌که همه را کشتند، رهایشان کرده بودند؛ اما آن‌ها زنده ماندند.

قاسم قلی نژاد درباره‌ی شهادت برادرش منوچهر چنین می‌گوید:

« آن شب تا ساعت چهار صبح صبر کردم، اما منوچهر برنگشت. دلم شور می‌زد. بانپسان رفتم توی خیابان‌ها دنبالش گشتم. شهر شلوغ بود. وقتی دیدم دارند توی خیابان‌ها سنگر می‌سازند، من هم کمک‌شان کردم. تا ظهر با نپسان شن می‌آوردیم و مردم می‌ریختند توی گونی‌ها، موقع ظهر که جلوی بیمارستان ۱۷ شهریور، شن‌ها را خالی کردم، دیدم پیکان من جلوی بیمارستان پارک شده. رفتم منزل و سویچ آوردم و

ماسین را بردم خانه. یکی جلوی بیمارستان بهم گفت: این‌ها تیر خوردند و بردنشان بیمارستان بایل. به سرعت به طرف بایل حرکت کردم؛ اما در آن جا منوچهر را پیدا نکردم. وقتی برگشتم، یکی به من خبرداد که دیشب منوچهر با دوستانش شهید شد.<sup>۱</sup>

پس از آنکه با منوچهر رویتش و خبر او را شنیدم، آن روز در بیمارستان جریا در یک اتاق بیمارستان که در آنجا منوچهر بستری شده بود، رفتم و با او دیدار کردم. منوچهر در آنجا بود و منوچهر رویتش را شنیدم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم.

پس از آنکه با منوچهر رویتش و خبر او را شنیدم، آن روز در بیمارستان جریا در یک اتاق بیمارستان که در آنجا منوچهر بستری شده بود، رفتم و با او دیدار کردم. منوچهر در آنجا بود و منوچهر رویتش را شنیدم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم.

پس از آنکه با منوچهر رویتش و خبر او را شنیدم، آن روز در بیمارستان جریا در یک اتاق بیمارستان که در آنجا منوچهر بستری شده بود، رفتم و با او دیدار کردم. منوچهر در آنجا بود و منوچهر رویتش را شنیدم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم. منوچهر رویتش را شنیدم و با او دیدار کردم.



### محمد گلچین

تاریخ و محل تولد: اسفراین

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: حسین علی

تحصیلات: بی سواد

سمت: عضو جهاد سازندگی

مزار: آمل





**من با توام، سلام غریبه؟**  
**یک حرف، یک کلام غریبه!**  
**از پینه‌هاست دست تو پیداست**  
**من با تو آشنام غریبه!**

محمد محمدی

کسی نمی‌داند محمد گلچین در کجای این خاک دیده به جهان گشود و چگونه در سال‌های دور، سر از گل‌باغِ امل درآورد. تمام دانسته‌های ما از گلچین حرف‌هایی است که از دوست صمیمی او شنیده‌ایم. دنیای کودکی و نوجوانی او برای ما گنگ و نامفهوم است، اما با نگاهی کوتاه به زندگی او در امل، می‌توان به گذشته‌ی دور و روشنش پی برد. وقتی نوجوان‌های شبانه‌ی او را می‌شنویم، می‌توان گفت او در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود و در سایه‌سار عشق به قرآن و اهل بیت(ع) بزرگ شد. با شعله‌ور شدن آتش جنگ در جنوب و افتادن سایه‌ی شوم جنگلی‌ها روی شهر امل، وقتی به

مبارزه با آن‌ها برخاست، می‌توان فهمید از کودکی زیر بار ظلم و تجاوز تاب نمی‌آورد و می‌ایستاد.

محمد گلچین احتمالاً اهل اسفراین بود. دوران کودکی و نوجوانی را در همان جا در فقر و تنگدستی گذراند. در سال ۱۳۴۲ برای پیدا کردن کار و تأمین مخارج خود، به مازندران کوچ کرد و سر از آمل درآورد. سید علی هاشمی، دوست و همراه همیشگی گلچین، درباره آن روزها چنین می‌گوید:

«من آن سال‌ها در گل‌باغ آقای ایزدی کار می‌کردم. یک روز در بین کارگرها چشمم به نوجوانی افتاد که بسیار مهربان و خوش‌برخورد بود. جلو رفتم. سلام کردم و حالش را پرسیدم. خودش را معرفی کرد. وقتی به چهره اش خوب نگاه کردم، رد رنج و تنگدستی را دیدم. معلوم بود جوانی پاک و رنج‌کشیده است. بیشتر از همه کار می‌کرد. تا غروب چند بار با او حرف زدم. وقتی دیدم تنهاست و کسی را در آمل ندارد، برای شام به خانه دعوتش کردم. پس از مدتی آن چنان با هم انس گرفتیم که با یکدیگر پیمان برادری بستیم، طوری که بچه‌هایم همیشه او را عمو صدا می‌زدند.»<sup>۱</sup>

او که طعم فقر را چشیده و برای دست آوردن لقمه‌ای نان از راه دوری به آمل آمده بود، وقتی تظاهرات ملت را برای مبارزه با فقر و ظلم دید، به دریای خروشان ملت پیوست.

با پیروزی انقلاب و تشکیل جهاد سازندگی، فعالیت‌های این نهاد انقلابی مرهمی شد بر زخم‌های کهنه‌ی روستاییان. گلچین که شوق آبادی روستاها در دلش موج می‌زد، با دوست صمیمی‌اش، سید علی، به کمک روستاییان محروم املش در استان گیلان شتافت. برق شادی در چشمانش می‌درخشید؛ وقتی روستاییان از آب آشامیدنی سالم، روشنایی برق، حمام و جاده برخوردار

۱. گفتگو با سیدعلی هاشمی، دوست شهید، ۱۳۸۸، پرنده شهید محمد گلچین، ارشيو بنياد شهيد و امور ايتارگران امل

می‌سند. لرم کار در جهاد سازندگی بود که سید عراق به ایران حمله کرده است. سید علی می‌دانست او در املش نمی‌ماند و برای کوتاه کردن دست عراقی‌ها به جبهه می‌رود. به او گفت:

- تو که چشم‌هایت خوب نمی‌بیند نباید بروی، مگر کار در جهاد سازندگی و کمک به روستاییان کمتر از جنگیدن است؟

آن روز حرفی نزد، اما وقتی کار در جهاد املش به پایان رسید و با هم به آمل برگشتند، دو روز بعد برای اعزام به جبهه ثبت نام کرد. کوله بار سفر را که بست بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. با گروهی از بچه‌های آمل به غرب کشور اعزام شد. در آن روزها سپاه پاسداران در حال تدارک اولین عملیات نیمه‌گسترده در کردستان، با هدف بستن معبرهای نفوذی ضد انقلاب و تسلط بر شهرک‌های مرزی عراق بود. این عملیات با نام «محمد رسول الله» (ص)، در ارتفاعات مرزی غرب نوسود و شهرک طویل به اجرا درآمد که گلچین و تعدادی از نیروهای بسیجی آمل در آن شرکت کردند. او بعد از عملیات در نامه‌ای به سید علی نوشت:

«وضع جنگ بسیار خوب است. ما چند روز پیش با یک حمله به عراق به نام محمد رسول الله (ص) ضربه‌ی محکمی به آن‌ها زدیم و گروه اعزامی از آمل که من هم جزو آن‌ها بودم، در خاک عراق، در نزدیکی شهر طویل، خیلی از آن‌ها را اسیر کردیم و وسایل جنگی زیادی غنیمت گرفتیم. پیروزی بزرگی بود. ما هر لحظه اراده کنیم می‌توانیم شهرهای عراق را به تصرف خود در بیاوریم. گروه اعزامی از آمل فقط چهار شهید دادیم و دو تازخمی. بقیه سالم هستند»

در یکی از این نامه‌ها، وصیت نامه اش را برای سید علی فرستاد و او را وکیل و وصی خود قرار داد. یک ماه بعد، ساعت ۱۱ شب پنجم بهمن

۱۳۶۰، با کوله‌باری از لحظه‌های تلخ و شیرین جنگ به آمل برگشت و همان لحظه سری به دوست صمیمی‌اش زد. از دیدن سیدعلی و بچه‌هایش سر از پا نمی‌شناخت. در حال بازی با بچه‌ها بود که صدای گلوله در خیابان پیچید. سید علی لباس پوشید و به گلچین گفت:

- تو تازه از جبهه آمده ای و خسته ای. استراحت کن من بر می‌گردم.

گلچین با همه خستگی‌ها، دوباره با بچه‌ها که مثل برادرزاده‌هایش بودند، بازی کرد. وقتی دوباره صدای گلوله برخاست طاق‌ت نی‌آورد. از گوشه حیاط تبری برداشت و با همسر و بچه‌های سید علی خداحافظی کرد و بیرون آمد. وقتی در کوچه، خبر حمله را شنید، با دو نفر از بچه‌های انجمن اسلامی محل، برای دفاع از اداره اطلاعات به طرف خیابان طالب آملی به راه افتادند.

در جلوی ساختمان اطلاعات، با گروهی از کوردلان، شجاعانه درگیر شدند و پس از ساعتی مبارزه، گلوله‌ای به او اصابت کرد و به آرزوی دیرینه‌اش رسید. سید علی صبح روز ششم بهمن، جسم خونینش را جلوی درب اطلاعات پیدا کرد. وقتی پیکر خون‌آلود گلچین را روی زمین دید، با خود اندیشید او غریبانه به دنیا آمد، غریبانه زندگی کرد و غریبانه چشم از جهان فرو بست.

محمد گلچین در وصیت‌نامه‌ای که از کردستان برای سید علی فرستاد

چنین نوشت:

انا لله و انا الیه راجعون (همانا ما از خداییم و به سوی او برمی‌گردیم)

حال که این دنیا محل دائمی نیست و اصولاً هم انسان فنا شدنی است، پس باید از این دنیا به سوی عالم دیگر که تکامل واقعی انسان در آن جا صورت می‌پذیرد، رفت. من طبق این نظر و این اصل که انسان برای تکامل بعد معنوی‌اش احتیاج به هجرت و جهاد دارد،

هجرت نموده تا اگر خدا لایق دانست مرا در این جهاد شرکت دهد و به اجر اخروی و دنیایی نایل شوم. ان شاءالله تعالی

اگر در این مضمون چند کلمه‌ای به عنوان وصیت نامه معلوم گردد خالی از اشکال و ایراد نخواهد بود.

به عرض می‌رسانم که این جانب محمد گلچین، فرزند حسین علی، دارای شناسنامه ۰۴۰۶۵، برادرم سید علی هاشمی را به عنوان وکیل و وصی خود انتخاب نموده ام تا هر چه که خودش می‌خواهد، در مورد اموال و کارهای من، تصمیم بگیرد و اجرا نماید. امیدوارم خداوند تبارک و تعالی همه‌ی ما را سعادتمند در دنیا و آخرت بفرماید و ما را در شمار بندگان خود قرار دهد. آمین.



#### همت‌الله متو

تاریخ و محل تولد: ۲ فروردین ۱۳۳۹، امل (روستای قلعه‌کش)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزنده: قنبرعلی و طاهره متو

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو سپاه

مزار: امل



بالس زده و رفت، در شوق دیدار

مثل پرستو، در یک شب تار

مثل گل یاس، در فصل احساس

رویید و آویخت، از روی دیوار

~~~~~

«در دبستان همیشه با خودم فکر می می کردم که این دنیای پر از نعمت و پر از نظم را چه کسی آفرید، بعد از این که وجود خدا پرایم به اثبات رسید، آرزو کردم نماز یاد بگیرم». شهید همت الله متو در دست نوشته‌ای که از او به یادگار مانده، این گونه ساده و زیبا ناملات درونی خود را ثبت کرده است. وقتی خبر تولد او را به قنبر علی دادند، حس کرد همه چیز در اطرافش

عطر و بوی تازه ای گرفته است. با خودش گفت سال پربرکتی خواهیم داشت. قنبر علی - پدر همت الله - متولی مسجد روستای قلعه کیش بود. گاهی همت الله همراه پدر به مسجد می رفت و جانش را با عشق به قرآن و خدا پرورش می داد.

او دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی امیرارجمندی قلعه کیش گذراند و برای ادامه ی تحصیل، در مدرسه ی راهنمایی خانزاد امل ثبت نام کرد. هر چند پدر خرج تحصیل همت الله را می داد، اما او نمی توانست فقط بنشیند و عرق ریختن پدر را ببیند. کرایه ی رفت و برگشت از روستا به شهر را که از پدر می گرفت، دوباره برای خانه خرج می کرد و خودش خرج تحصیل و زندگی را در می آورد، مثلاً گاهی از زیر درخت های خیابان، بهار نارنج جمع می کرد و می فروخت.

در همان دوره از گوشه و کنار، توسط اطرافیان با کارهای رزیم شاهنشاهی آشنا می شد و از آن ها بیزاری می جست. او در دست نوشته ی خود درباره ی علت بیزاری از حکومت چنین اظهار می دارد:

۱- پارتی بازی و حق کشی در ژاندارمری ها، در ژاندارمری محل ما در حقیقت زندگی یک عده از این راه نامین می شد.

۲- درباره ی شاه و وابستگان آن ها حق اظهار نظر نداشتیم، این برای من تعجب آور بود. با خودم می گفتم اگر این ها خلاقی نکردند، پس چرا می ترسند در مورد آن ها حرف بزنیم؟

۳- پارتی بازی در مدرسه، اگر کسی سرمایه دار بود و نمره کم می آورد با پول قبول می شد.

۴- برنامه ریزی برای فساد جوانان، مثل فیلم های مروج فساد و فحشا در سینما، آزاد کردن مشروبات الکلی، قمار بازی، تریاک و... خدا را شکر نه تنها در این مسائل وارد نشدم، بلکه موضع گیری هم کردم.

همسایه تحصیل چو در در دبیرستان طبری امل، در رشته ی ریاضی ادامه داد، او همیشه از شاگردان ممتاز کلاس بود. در این دوره افکار و عقایدش رنگ جدیدی به خود گرفت. او راهش را یافته و هدفش را شناخته بود. همت الله در آگاه ساختن اطرافیانش می کوشید. همیشه به نماز اول وقت، توصیه می کرد، امر به معروف و نهی از منکر در سزواجه کارهای او قرار داشت. قرآن را همتامیش بود و به دیگران هم توصیه می کرد قرآن بخوانند. گاهی برادرانش را به زیارت گاه های امام زاده عبدالله، امام زاده ابراهیم ... می برد و ارزش معنوی زیارت بقاع متبرکه و شجره نامه ی امامزادگان را برای آن ها توضیح می داد.

در پاییز ۱۳۵۶، با چند نفر از دوستان صمیمی، کتابخانه ی سجاده به قلعه کش را راه اندازی کرد و به دنبال آن انجمن تدریس قرآن را تشکیل داد. او شور مبارزه را در دل جوانان روستا می دید. از طریق آشنا کردن با مسایل اسلامی و مبارزات رهبران دینی و سیاسی، افق های روشن را به آن ها نشان می داد.

در سال ۱۳۵۷، تظاهرات علیه رژیم شاهشاهی در شهرهای تهران، تبریز، قم، مشهد، اصفهان و ... اوج گرفت. بعد از اعتصابات گسترده در سراسر کشور و تعطیلی سراسری مدارس، همت الله به اتفاق اعضای کتابخانه ی سجاده، از ماه محرم برای تبلیغ انقلاب و اسلام استفاده کرد. او با دعوت از برادران روحانی مثل مصطفی پور، یزدانی، احمدی راد و ... برای مراسم دعا و سخنرانی، فصل تازه ای در مبارزه روستاییان گشود. کتاب های دینی و نوارهای سیاسی را که دایب اش از تهران می آورد، به جوانان قلعه کش و روستاهای اطراف می داد و بیشتر سیاسی آنها را شکوفا می کرد.

بعد از پیروزی انقلاب، مسوولیت انجمن اسلامی قلعه کش و اتحادیه ی انجمن های اسلامی و روستاهای اطراف را به عهده گرفت. برای سخنرانی و برگزاری کلاس های عقیدتی و آموزش نظامی، از برنامه های متنوع این انجمن ها بود. او مزحوم دشتی را هفتای یک بار برای سخنرانی به روستا

می‌آورد.

بعد از تصفیه ی ارتش و ژاندارمری، اعضای کتابخانه ی سجاده، کمیته‌ای تشکیل دادند و ژاندارمری قلعه کش را با هدایت شیخ رجب رضایی تصرف کردند. همت الله هم عضو این کمیته بود و بعضی از شب‌ها در ژاندارمری نگهبانی می‌داد.

به فرمان امام، نهادهای انقلابی، برای پیشبرد اهداف انقلاب، یکی پس از دیگری به وجود آمدند. همت الله سپاه پاسداران را بستندید و عضو رسمی این نهاد گردید. در دست نوشته‌ای از او آمده است:

«به نظر من کسی که مکتبی را انتخاب می‌کند، به هر ترتیبی که خودش می‌داند باید برای آن فعالیت کند. چون من مکتب اسلام را برگزیدم سعی کردم در نهادی باشم که بیشتر به انقلاب و اسلام خدمت کنم. پس به عضویت سپاه که مورد تأیید امام هم بود و می‌توانست چهره ی اسلام را به خوبی به مردم نشان دهد در آمدم.»

او آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراند. رویاهای او کم کم به حقیقت می‌پیوست. با شروع جنگ، یک شب نشست و تا صبح با خودش فکر کرد. صبح چشم هایش از شادی می‌درخشید. تصمیمش را گرفت و بعد از دو هفته آموزش با اولین اعزام، به هم‌زمانش در کردستان پیوست. آن روز مردم فهیمان آمدل پس از خطبه‌های نماز جمعه که توسط آیت الله حسن زاده آملی ایراد گردید، با بدرقه ای گرم، بچه‌های رزمنده را به سمت میماد گاه عاشقان رهسپار کردند. از مقر سپاه در جاده‌ی نور تا تکیه ی اسک با فریاد الله اکبر بر سر بسیجیان گل و گلاب می‌پاشیدند. قنبر علی - پدر همت‌الله- درباره ی آن روز می‌گوید:

«روز باشکوهی بود. انگار همه‌ی مردم آمل توی خیابان‌ها سرازیر شده بودند. وسط خطبه‌های نماز جمعه، یکی از دوستانم کنارم نشسته بود و گفت: توی این موقعیت خطرناک، چرا پسرت را به جبهه می‌فرستی؟ گفتم: شاید شما چند پیراهن از من بیشتر پاره کرده باشی، اما مگر یادت نمی‌آید همه جا صحبت از کربلا می‌کردی؟ امروز هم صحنه‌ی کربلا دوباره برای ما تکرار شد. باید با جان و دل از انقلاب دفاع کرد.»^۱

همت الله در نامه‌ای که از مرپوآن برای خانواده فرستاد، چنین نوشته است:

«بعد از مدت‌ها انتظار، کاروانی به رهبری نایب برحق امام زمان، روح خدا، امام خمینی از خاک ایران به سوی الله حرکت کرد که بعد از تقاضا مرا به همراه خود حرکت داد. در این جا از خدا درخواست می‌کنم که مرا به هدقم که شهادت در راه الله است برساند.

پدر و مادرم! آیا تا به حال به اصل مساله، یعنی انقلاب اسلامی توجه کرده‌اید؟ چه شباهتی با انقلاب صدر اسلام دارد؟ از چه موانعی عبور کرده است؟ (از محاصره اقتصادی، حمله نظامی، تهمت به شخصیت‌ها، توهین به سپاه و ارگان‌های انقلابی، ترورها و...) ما برای پیروزی این انقلاب، شهید زیاد داده ایم. آیا بعد از این همه شهید حالا باید دست از رهبر انقلاب و انقلاب اسلامی برداریم؟ چه کسی باید راه شهیدان را ادامه دهد؟ امام خمینی برای چه این همه تلاش می‌کند؟ پیغمبر اسلام و

۱. گفتگو با قنبرعلی متو، پدر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید همت‌الله متو، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

امام علی (ع) و امام حسین (ع) برای چه با کفار و مشرکین جنگیدند؟ پس افرادی مثل ما با خون شان و شما که در پشت جبهه هستید. با تلاش و کشت و تولید و کمک های نقدی و فرستادن فرزندان تان به جبهه، می توانید به این انقلاب کمک کنید که این خود خدمتی بزرگ به اسلام است. برای تداوم انقلاب، احتیاج به ایثار، از خود گذشتگی و تلاش و فعالیت زیاد داریم که مهم تر از همه جهاد است. جهاد به چند دسته تقسیم می شود، یکی با زبان و نصیحت و پند به مردم آن ها را باید روشن کرد. دوم باید تولید را زیاد کرد. کشوری که سال ها همه چیزش را از آمریکا و دیگر کشورها می آورد، بعد از انقلاب با محاصره اقتصادی، باید توسط کارگرها و کشاورزان با تولید جبران شود. این خود یک نوع جهاد است. دیگر کمک نقدی و فرستادن فرزندان خود به جبهه ی جنگ است. دور کردن کافران و منافقین و مشرکین از خود، قبول نکردن تهمت ها به شخصیت ها و در لحظه ی آخر جنگ و به دست گرفتن سلاح است. از این به بعد نباید در این فکر باشید که من مثل دیگران همیشه پیش شما باشم، بلکه باید همیشه در تلاش و هجرت به نقاط مختلف برای رضای خدا باشم.

پدر! مسوولیت شما زیاد است. باید بقیه برادرانم را طوری تربیت کنید که حزب الهی خالص باشند و برای اسلام و انقلاب زحمت بکشند. دیگر این که باید هر یک از برادرانم جایم را پرکنند.

پدر و مادر عزیزم! هر چند برایم زحمت کشیده اید و بزرگم کرده اید و امید داشتید که از من بهره ببرید. چه بهره ای بهتر

از این که برای اسلام و خدا مرا به جبهه فرستادید. اگر شهید شدم، یک چهارم حقوقم را به حوزه ی علمیه قم به حساب امام خمینی واریز کنید و کمی را هم برای فعالیت برادران انجمن اسلامی کنار بگذارید.»

بعد از سه ماه مبارزه طاقت فرسا با گروهک های کومله و دمکرات، به امل برگشت. به گفته ی هم رزمانش در منطقه ی جنگی، همیشه نماز شب را بر پا می نمود. به هم سنگرانش می گفت نرسی از خمپاره های دشمن نداشته باشی، تنها به خدا فکر کنی. برای خانواده و آشنایان همیشه از سختی های منطقه ی جنگی می گفت. از این که زیر آتش شدید دشمن، دو شبانه روز نمی توانستند در نوک کوه از سنگر بیرون بیایند و غذایشان تنها یک بیسکویت بود. می خواست همه بدانند آرامش زندگی شان را مدیون جانفشانی بچه های رزمنده اند.

در ماموریتی که از سوی سپاه شهرستان به او محول گردید، نیمه ی اول سال ۱۳۶۰، را در سپاه چالوس خدمت کرد و مهرماه با بازگشت به امل، به خدمت صادقانه ی خود در سپاه ادامه داد. در همایشی که در بهمن ماه ۱۳۶۰، به همت سپاه در چالوس برگزار شده بود شرکت کرد و با دو پیشنهاد جالب، بیش سیاسی عمیق خود را نشان داد. طرح تشکیل بسیج دانش آموزی و جمع آوری سلاح ز ۳ از پایگاه های مقاومت روستایی، طرح های پیشنهادی او بودند که با استقبال کم نظیر به تصویب اکثریت حاضران در همایش رسید.

در پنجم بهمن، سری به خانواده اش زد. مادر سفره را چیده بود. همت الله وضو گرفت و به نماز ایستاد. در سجده ی آخر دلش شکست و آرام اشک ریخت. سلام داد و پدرش را صدا زد. پدر کنارش نشست. همت الله دست های او را گرفت و با بغض در گلو گفت:

- من به زودی شهید می شوم.

پدر جواب داد:

- من عهدی که با خدا بسته ام؛ تا الان هم نباید زنده می ماندی. هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. حالا بگو چه شده که به باد شهادت افتادی؟

همت الله سجاده را جمع کرد و گفت:

- دیشب خواب دیدم توی یک باغ باصفا، کنار خانه ی زیبایی ایستاده ام. صدایی از داخل خانه به گوش می رسید. شبیه صدای حضرت امام بود. به من گفت: به زودی در شهر امل حادثه ای اتفاق می افتد که تو در آن جا شهید می شوی. بعد از شهادت، تو و دو نفر از همزمانات به این خانه می آید.

او در آن شب سرد زمستان، کنار بخاری خوابید، اما قنبر علی بیدار بود و مدت‌ها به چهره ی معصوم و نورانی پسر چشم دوخته بود. در سپیده دم ششم بهمن، تقویم زندگی همت الله ورق خورد و به روزهای پایانی رسید. همت الله مشتاقانه به کمک مردم و نیروهای بسیج و سپاه شتافت و پس از ساعت ها مبارزه، به شهادت رسید.

یاد و خاطره اش را با فرازهایی از وصیت نامه او سبز نگه می‌داریم:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم
یرزقون»

گمان نکنید آنها بی که در راه خدا کشته می شوند، مرده اند؛ بلکه آن ها زنده هستند و نزد پروردگارشان روزی می خورند.

این جانب همت الله متو، فرزند قنبر علی، ساکن باغبان کلاهی قلعه

گش می باشم. در دوران کودکی همیشه در این فکر بودم که چه کسی این جهان پر عظمت را آفرید. بعد از جستجو و تحقیقات، به وجود خدا پی بردم و بعد از مطالعه در مورد مبارزات و جان بازی سربازان صدر اسلام، عاشق شهادت شدم. از طرف دیگر از زندگی حیوانی و مادی بعضی از خوک صفنان بیزار شدم. زیرا افرادی که طرز فکرشان این گونه است فقط به فکر شکمند و برای این که شکم شان پر شود، دست به هر جنایتی مثل کشتار هزاران افراد بی گناه در لبنان، فلسطین و افغانستان می زنند. چنین افرادی هدف مشخصی ندارند و سردرگم و دیوانه وار زندگی می کنند. اسلام را به عنوان عالی ترین مکتب شناختم و به خاطر همین از خداوند تبارک و تعالی می خواهم تا نسبت به اسلام وفادار بمانم. امروز باید توجه زیادی به انقلاب و رهبر انقلاب داشته باشیم، زیرا رهبر ما، نایب بر حق امام زمان است. زیاتم قدرت بیان و قلم، قدرت نوشتن ندارد که در مورد ایشان چیزی بگویم و بنویسم. فقط همین قدر اشاره کنم که هدف امام جز اسلام و پیاده شدن قوانین اسلام نیست. قدر امام را بدانید. به قیمت جان شما هم شد، دست از او برندارید و حرقش را از دل و جان پذیرا باشید.

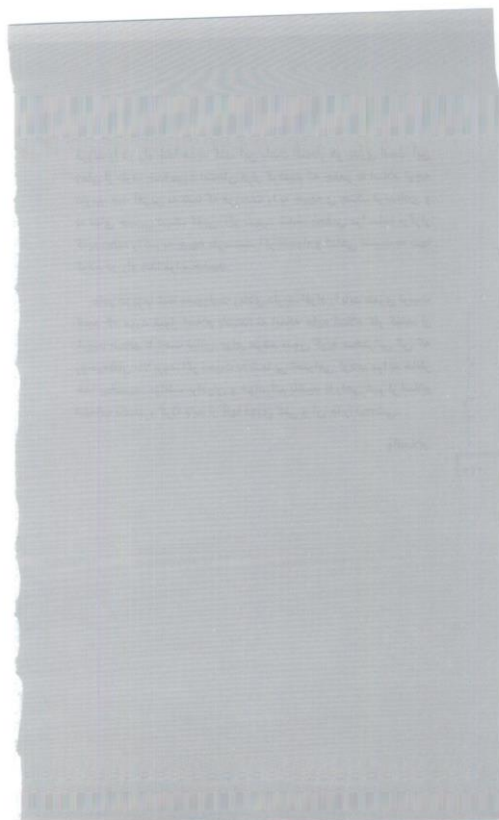
نصیحت دیگرم این است که همیشه قرآن بخوانید و خوب فکر کنید که منظور هر آیه چیست و دیگران را هم در این امر خیر تشویق کنید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید، حتی اگر به قیمت جان تان تمام شود. مساله مناقضین تا زگی ندارد. از صدر اسلام تاکنون ادامه دارد. نسبت به آن ها نباید رحم کرد. باید با قاطعیت با آن ها رفتار نمود.

پدر عزیزم هر چند می دانم بزرگ کردن فرزند مشکل است و امید هر پدر، بهره بردن از فرزند است. اما چه بهره ای بالاتر از این که

فرزند را در راه خدا هدیه کند، این باعث افتخار هر پدری است. این زغان از طرف خدا مورد امتحان قرار گرفتیم که چقدر به اسلام توجه داریم. صد آفرین به شما که فرزندت را به جبهه ی جنگ فرستادی و به ندای حسین لبیک گفتی. اگر شهید شدم، مجلس مرا ساده برگزار کنید. بقیه را هم به جبهه بفرستید. اگر اشتباه و گناهی نسبت به شما کردم در راه خدا مرا ببخشید.

مادر عزیزم! شما مسوولیت زیادی دارید. افراد را باید طوری تربیت کنید که مورد قبول اسلام باشند؛ نه اینکه علیه اسلام کار کنند. از شهید شدنم ناراحت نباش. برای مردم بدون گریه سخنرانی کن که روحیه شان بالا برود. اگر نسبت به شما بی احترامی کردم، مرا به خاطر خدا ببخشید. مواظب برادران و خواهرانم باشید تا راهی غیر از اسلام انتخاب نکنند و گرنه باید از آنها دوری کنی و آن ها را نبخشی.

والسلام.





محمدعلی محمدآملی

تاریخ و محل تولد: ۹ خرداد ۱۳۱۲، آمل

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزندان: محسن و طاهره

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: عضو بسیج

مزار: آمل



**شعله‌ای بودن و دریا را، به آتش می‌زدن
با نگاهی خسته، دل‌ها را به آتش می‌زدن
آن قدر در شعله‌ات، تأثیر و جرأت داشتی
یک نفس، هفتاد صحرا را به آتش می‌زدن**

محمدعلی

روزهای بعد از انقلاب کمتر کسی بود که در شهر امل، محمدآملی را نشناسد. پیرمردی که در وجودش جوانی موج می‌زد. وقتی در بین جوان‌ترها می‌آمد، موجی از شادی میان‌شان می‌ریخت. روحیه‌ی شاد و مبارزات او زیانزد همه‌ی جوانان پرشور و انقلابی بود.
محمدعلی در سال ۱۳۱۲، دیده به جهان گشود. اولین فرزند خانواده بود.

مأموران شهرستانی او را دستگیر کردند و به زندان ساری فرستادند. زیر شکنجه حرفی نزد و داغ اعتراف را بر دل نسیب آن‌ها گذاشت. پس از مدتی به ناچار آزادش کردند. در اثر شکنجه، چشم‌هایش کم سو شده بود و سال‌ها از درد پهلو می‌نالد.

دختر محمد آملی درباره‌ی خصوصیات اخلاقی و مبارزات او چنین می‌گوید:

«تا آن جا که بادم می‌آید، بچه که بودم، وقتی غروب‌ها از سر کار به خانه بر می‌گشت یا من و برادر و خواهرم بازی می‌کرد. ما همیشه از داشتن چنین پدر شاد و مهربانی لذت می‌بردیم. از سال ۴۴ که مبارزات خود را شروع کرد هیچ وقت زیر بار ظلم و بیداد نمی‌رفت و ما را برای مبارزه با طاغوت آماده می‌کرد. همیشه در دعاهایش می‌گفت: خدایا! دو سرباز عزیز ما را که گمنام هستند، حفظ فرما. آن موقع نمی‌دانستم این دو سرباز چه کسانی‌اند. یک روز از او سوال کردم گفت: اولی حضرت قائم و دومی آیت‌الله خمینی. او زیر دست اسنادی چون آیت‌الله حسن‌زاده آملی آموزش می‌دید. به همه سفارش می‌کرد از نهضت امام حسین(ع) درس بگیرند و هیچ‌وقت خمینی را فراموش نکنند. همیشه با او به مسجد سبزه میدان می‌رفتیم و در سخنرانی‌ها و عزاداری‌ها شرکت می‌کردیم. برای پیروزی انقلاب زحمت فراوانی کشید و زخم مأموران حکومت را بر تن داشت. یک بار در زندان ساری زیر شکنجه دست از آرمان‌های مقدس خود نکشید. تا آخر عمر چشم‌هایش در اثر همین شکنجه‌ها کم نور بود. یک بار هم در تظاهرات میدان توپخانه‌ی تهران با سرنیزه‌ی یکی از سربازان زخمی شد و مدت‌ها از پای راست می‌لنگید»^۱

۱. گفتگو با دختر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمدعلی محمد آملی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، هشتین پیروزی انقلاب، روح بی‌تاب او را آرام کرد. او که سال‌ها برای به ثمر‌رشدن خون شهیدان خطر کرده بود، نمی‌توانست ساکت بنشیند تا منافقین کوردل، تیشه به ریشه‌ی این انقلاب نوا بزنند. می‌گفت: - سال‌ها صبر کردیم تا امام بیاید، حالا که به دستش آوردیم نباید تنها بگذاریمش.

با این انگیزه در بسیج محل ثبت نام کرد و شب‌ها با جوانان پرشور نگهبانی می‌داد. وقتی جوانان کم سن و سال، محمد آملی را با آن سن زیاد و محاسن سفید می‌دیدند که برای حراست از محله و مبارزه با منافقین چقدر زحمت می‌کشد، حس مقاومت در دل‌شان می‌روید. آقای بزرگ‌ریکی از بچه‌هایی که این پیردل سوخته را از نزدیک می‌شناخت، درباره‌ی شب ششم بهمن چنین می‌گوید:

«محل سکونت ما، قادی محله بود. نزدیک تکیه‌ی قادی زندگی می‌کردیم. برادر بزرگم با چند نفر از بسیجیان محل از جمله بسیجی پیر-محمد آملی - در آن شب نگو، بانی می‌دادند. برایشان شام بردم. با محمد آملی خیلی صمیمی و خودمانی بودم. دور آتشی جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند. من هم کمی کنارشان نشستم. محمد آملی از من خواست هر چه زودتر به منزل بروم تا صبح از مدرسه جا نمانم. در آن سال فقط ده سالم بود و نمی‌توانستم مثل آن‌ها نگهبانی بدهم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. به منزل برگشتم. دم دمای صبح بود که یک موتوری برای خرید نان، به محل پایگاه آمده بود و بسیجی‌ها به او مشکوک شدند. برادرم ایست داد. ولی او اعتنایی نکرد و فرار کرد. صدای گلوله به گوش می‌رسید و درگیری در اول صبح، به اوج رسید. برادرم با بچه‌های نگهبان رفتند سطح شهر تا به نیروهای سپاه و کمیته کمک کنند. توی خیابان‌ها هنوز سنگری

درست نگرده بودند. همان‌طور که در سطح شهر می‌گشتند، گلوله‌ای به محمدآملی اصابت کرد. او را سریع سوار ماشین کردند و به بیمارستان ۱۷ شهریور بردند، اما دیر شده بود و او در بیمارستان جان داد»^۱.

علی رودی یکی از دوستان شهید محمد آملی خاطراتی از او نقل می‌کند: «او با برادران بسیجی، همیشه به گشت شبانه می‌رفت. یک شب او را در نمازخانه‌ی سپاه دیدم. من خیلی با او شوخی می‌کردم و همیشه سر به سرش می‌گذاشتم. دستی به پشتش زدم و گفتم: این منافقین بالاخره یک روز ریش سفید تو را با خون خضاب می‌کنند. خندید و گفت: آرزوی من همین است. وقتی بعد از حادثه‌ی ششم بهمن بیکر منظر او را دیدم به خودم لرزیدم. خون روی محاسن سفیدش ریخته بود و سرخس کرده بود.»^۲

و صیانت‌نامه‌ی این پیر سفر کرده را با هم می‌خوانیم:
بسم رب الشهداء و الصدیقین

این حقیر محمدعلی محمدآملی، فرزند محسن، متولد ۱۳۱۲، دارای زن و فرزند می‌باشم. فردی کارگر، متعهد و پای‌بند به اسلام، شیعه‌ی دوازده امامی و مقلد امام خمینی هستم. در دوران زندگی، پیروزی چنین نهضتی آرزوی دیرینه‌ام بوده و بارها از خداوند متعال خواستار آن بوده‌ام. حالا موفق به دیدار آن شده‌ام. از ایزد منان خواستار موفقیت کامل رزمندگان اسلام در جبهه‌ی حق با آمریکا و صدام تک‌ریتی کافر بوده و آرزوی زیارت دوستان از نینوای حسینی و زیارت قدس عزیز را به رهبری بنیان‌گذار جمهوری اسلامی

۱. چهل خاطره، پیشین، ص ۲۹

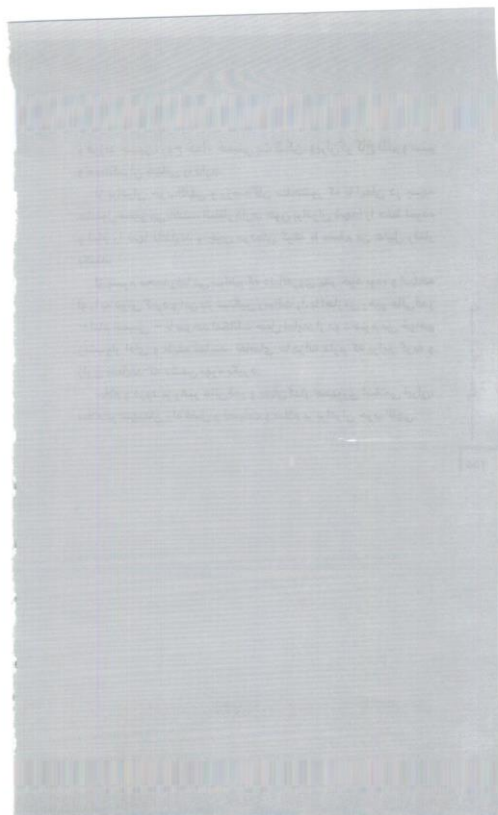
۲. گفتگوی‌های رودی، دوست شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمدعلی محمدآملی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

و فرزند حسین، روح خدا - خمینی بت شکن، ویران گر کاخ ظلم و ستم
و مستکبران جهانی را دارم.

از برادران حزب‌اللهی و رزمندگان سلحشور که با ایمان در جبهه
مشغول ستیز می‌باشند، انتظار دارم، خون برادران شهدا را حفظ نموده
و امام را تنها نگذارند و چون مردمان کوفه با مسلم بن عقیل رفتار
نکنند.

از پسر م محمد رضا می‌خواهم که دنباله‌روی پدر خود بوده و اسلحه
او را به دوش گیرد و این بار سنگین رسالت را، با اجازه‌ی رهبر عالی‌قدر
- امام خمینی - تا سرحد امکانات حمل نماید. از دو دخترم می‌خواهم
زینب‌وار ادای و وظیفه نمایند. تقاضای عاجزانه دارم که برایم گریه و
زاری نمایند که دشمن بهره بگیرد.

سلام و درود بر رهبر عالی‌قدر و بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران،
سلام بر شهیدان راه فضل و فضیلت و سلام بر برادران حزب‌اللهی.





محمدآلئی محمدی

تاریخ و محل تولد: ۲۰ آذر ۱۳۰۷، محمودآباد (روستای معلم کلا)

تاریخ شهادت: ۷ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: محمد

تحصیلات: بی سواد

سمت: متولی حسینیه معلم کلا

مزار: روستای معلم کلا



در خواب دیدم، آه سوارس سپید سرخ

مثل بهار تازه و مثل شهید، سرخ

با دیدن بهار، دو چشمش گل دلم

مثل گل انار شکفت و رسید سرخ

مهرمهر

پشت میز ایستاده بود و این یا و آن با می‌کرد، مثل بجای که برای دیدن چیز تازه، شور و شوق داشته باشد، مردی که پشت میز نشسته بود، نگاهی به شناسنامه و نگاهی به موهای سفید پیرمرد کرد، نمی‌دانست به او چه بگوید. سن و سال پدرش بود و احترامش واجب، سرانجام سرش را بلند کرد و با مهربانی گفت:

- پدر جان! شما چرا زحمت می‌افتید؟ جوان‌ها خودشان جلوی دشمن

می‌ایستند. همین که آمدید و تقاضای ثبت‌نام کردید، اجرتان با خداست. در این هوای سرد زمستان چرا می‌خواهید خودتان را اذیت کنید؟ من اجازه ندارم اسم‌تان را بنویسم.

اشک در چشم‌های پیرمرد حلقه زد. گوشه‌های ایستاد و با حسرت، چشم دوخت به پسر جوانی که بعد از او آمده بود و مرد داشت اسمش را می‌نوشت. صورتش را با دست‌های پینه بسته، پوشاند بغضش ترکیب و صدای گریه‌اش در اتاق پیچید. همه با تعجب به او نگاه کردند. مرد از پشت میز برخاست و دست‌های او را گرفت و روی یکی از صندلی‌ها نشاندش. گفت:

- چشم پدر جان! من نمی‌توانم گریه‌ی تو را ببینم. اسمت را می‌نویسم.
پیرمرد با خوشحالی، دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و در میان گریه، لیخند زد. مرد پشت میز نشست و دخترش را باز کرد و پرسید:
- اسم شما؟
پیرمرد گفت:
- محمدنسی محمدی.

دلش می‌خواست مثل پرنده بال در بیاورد و همه جا پر بکشد. به منزل برگشت و کوله‌بار سفر را بست. مدتی بعد با تعدادی از بسیجیان عازم مریوان شد.

محمدنسی در آذرماه ۱۳۰۷، در روستای معلم کلا، از توابع شهرستان محمودآباد، دیده به جهان گشود. کودکی‌اش مثل بسیاری از بچه‌های روستا، با فقر و تنگدستی گذشت. به علت وضع نامناسب اقتصادی، حتی نتوانست حس شیرین مدرسه رفتن را تجربه کند. برای کمک به پدر در تأمین مخارج خانواده، به کارگری روی آورد. از همان روزها به نماز و روزه اهمیت می‌داد. او با عشق به اسلام و اهل بیت(ع)، مسیر زندگی خود را انتخاب کرد. بعدها با همین انگیزه به عضویت هیأت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) درآمد و مدت پانزده سال متولی حسینی‌های معلم کلا بود. بدالله محمدی - یکی از فرزندان محمدنسی - درباره‌ی

آن روزها چنین می‌گوید:

«در سال ۴۵ عکسی از امام به دست پدرم رسید که هر کس از او می‌پرسید عکس کیست؟ جواب درستی به آن‌ها نمی‌داد. حتی به یکی دو نفر می‌گفت: عکس پدربزرگم است. چون اجداد ما روحانی بودند، زیاد به حرف پدرم شک نکردند. یک روز در هیأت قرآن، عکس را به اهالی نشان داد و گفت: این عکس آیت‌الله خمینی است که علیه شاه قیام کرد. همان جا از آن‌ها خواست به امام کمک کنند تا بساط ظلم را برچیند. کم‌کم رژیم شاه به هیأت‌های مذهبی حساسیت نشان داد و گاهی جلوی فعالیت‌های آن‌ها را می‌گرفت. پدرم بارها جلوی حسینیه نگاهیانی می‌داد تا کسی مزاحم فعالیت‌های هیأت نشود.»^۱

بعد از پیروزی انقلاب، محمدنسی به همراه تعدادی از اعضای هیأت قرآن، گروهی را به نام گروه توحید، پایه‌گذاری کرد که به فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی می‌پرداخت و بعدها به انجمن اسلامی تغییر نام داد. او با آن سن و سال، نه تنها به جوانان روحیه می‌داد بلکه در همه‌ی کارها پیرو آن‌ها بود. همیشه در جلسات انجمن اسلامی، با کفن حاضر می‌شد و می‌گفت:

«من که بیرم و خودم را آماده‌ی مرگ کردم، دوست دارم سرو جامم را فدای امام و انقلاب کنم. شما هم به سوی شهادت بشتابید.»

در زمستان ۱۳۶۰، به جبهه مریوان شتافت و مدتی با گروهک‌های ضد انقلاب جنگید؛ اما به علت کوهستانی بودن منطقه و زمستان پربرف نتوانست دوام بیاورد و به ناچار به محمود آباد برگشت.

چند روز بعد در ششم بهمن، با شنیدن خبر حمله‌ی اتحادیه، به اتفاق ذبیح‌الله صالحی - یکی از اعضای انجمن محل - به سپاه محمود آباد رفت و تقاضای حضور در صحنه‌ی درگیری امل کرده؛ اما موافقت نکردند و گفتند:

۱. گفتگو با پدافند محمدی، فرزند شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید محمدنسی محمدی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

- این جا هم می‌توانید کمک کنید.
تعدادی از مردم محمودآباد کیسه‌های شن را با وانت به آمل می‌بردند. محمدنبی و صالحی پشت یکی از این وانت‌ها، کنار کیسه‌های شن پنهان شدند و به آمل رفتند. پدالله محمدی درباره‌ی حادثه‌ی ششم بهمین و شهادت پدرش چنین می‌گوید:

«روز هفتم بهمین من و پسرعمویم عازم آمل شدیم. پدرم و ذبیح‌الله صالحی، روز قبل با یک وانت از محمودآباد، خودشان را به آمل رسانده بودند. درگیری در روز دوم، به جاده‌ی هراز در میان باغ پیرزاد؛ که فعلاً ساختمان سپاه در آن جا قرار دارد، کشیده شد. عده‌ای از جنگلی‌ها پس از فرار از دست مردم، خود را در باغ‌های اطراف شهر پنهان کرده بودند. در باغ پیرزاد، همراه تعداد زیادی از مردم، در یک صف طولانی به صورت زنجیروار روی خارها حرکت می‌کردیم. در گوشه‌ای از باغ، خارهای زیادی دیدیم که روی هم انباشته شده بود. یک نفر خارها را کنار زد. زیر آن مقداری اسلحه ۳ و نارنجک بود. سلاح‌ها را به پچه‌های سپاه تحویل دادیم. در وسط باغ، نهر بسیار عمیقی بود که داخلش پر از خار بود. همه مواظب بودیم که از پشت درختان به طرف ما تیراندازی نکنند. وقتی به نهر رسیدیم، دو دسته شدیم. دسته‌ی اول وارد نهر شدند و دسته‌ی دوم در اطراف نهر به پاکسازی پرداختند. پدرم و صالحی را دیدم که به آب زده بودند. وسط‌های نهر که رسیدند، صدای شلیک بلند شد. من و پسرعمویم خیز رفتیم و کنار یک درخت دراز کشیدیم. آرام سرمان را بلند کردیم و چشم دوختم به وسط نهر. درگیری شدت گرفته بود و از هر دو طرف شلیک می‌کردند. چند جای بدن صالحی گلوله خورد. همین طور نوی

نُهر غُلَّت می‌زد و خون از بدنش بیرون می‌ریخت. به پدرم نگاه کردم. اولین گلوله به سرش خورد و قسمتی از کاسه‌ی سرش را از بین برد. چند گلوله هم به تنش اصابت کرد. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. اگر بلند می‌شدم گلوله به من هم اصابت می‌کرد. چند دقیقه بعد با کشته شدن منافقینی که آن طرف نهر پنهان شده بودند، درگیری به پایان رسید. من و پسرعمویم به سرعت بلند شدیم و دویدیم داخل نهر. چند نفر صالحی را که از حال رفته بود، بلند کردند و په بیرون از باغ بردند. آن قسمت از سر پدرم را که تیرخورده بود با پارچه‌ی مشکی بستیم. همان جا به یاد حرف‌هایش افتادم که در انجمن اسلامی گفته بود: کفن می‌پوشم و سر و جانم را فدای امام و انقلاب می‌کنم. پدرم شهید شد؛ اما آقای صالحی به افتخار جانبازی نایل آمد.^۱

پیکر مطهر شهید محمدنبی در گلزار شهدای روستای معلم کلا، زیر باران اشک به خاک سپرده شد. از او سه پسر به یادگار مانده است. روح و جان خود را با خواندن وصیت‌نامه‌ی این شهید بزرگوار صفا می‌بخشیم:

ان الذین آمنوا و هاجروا و جاهدو فی سبیل‌الله اولئک یرجعون،
رحمه الله و الله غفور رحیم

آنان که ایمان آوردند و از وطن خود هجرت نمودند و در راه خدا جهاد کرده‌اند، آنان رحمت خدا را آرزو می‌کنند و خداوند بخشنده و مهربان است.

این جانب محمدنبی محمدی، ساکن روستای معلم کلا دابو، متولد سال ۱۳۰۷، با آگاهی کامل این راه را که راه امام حسین(ع) است، انتخاب کرده‌ام. به عنوان یک فرد مسلمان از اعضای ۳۶ میلیونی در این مملکت، برای باری امام امت، خمینی بت شکن، به صدای هل من

۱. همان

ناصر بنصرونی حسین(ع) که از حلقوم او بیرون آمده، لبیک گفته و مثل حبیبین مظاهر به یاری او شتافته‌ام، البته من مثل او نمی‌توانم جهاد کنم؛ اما تا جایی که بتوانم به این انقلاب و رهبر کبیر که هدفش خواست خداست، یاری خواهم کرد؛ تا به این منافقین و دشمنان اسلام اعلام نمایم که خمینی عزیز برای ما بت نیست؛ بلکه به عنوان یک رهبر بزرگ، هر فرمانی که صادر نماید جامه‌ی عمل خواهیم پوشاند... من از شما می‌خواهم که میادا امام امت، این قلب ملت و این هدیه‌ی خدا را تنها بگذارید، میادا باعث ناراحتی او شوید، میادا رفتار و کردارتان از کمیودهای معنوی که ضد انقلاب آمریکایی به وجود آوردند، ایمان‌تان را منحرف کند و باعث ناراحتی امام امت که به حق قلب و دیده‌ی این همه مسلمانان جهان است شود. وحدت را حفظ کنید و با شرکت در نماز جمعه که بزرگ‌ترین سلاح ماست، در مقابل دشمنان اسلام بایستید و مشت محکمی بر دهان ابر قدرت‌های جهان خوار و مرتجعین منطقه که وابسته و جیره‌خوار آمریکا هستند، بزنید که این مهم‌ترین عامل تعیین‌کننده حضور در جبهه‌های نبرد می‌باشد.

من که یک پاسدار جزء هستم، اگر خداوند ناید کند خود را وابسته به جنده‌الله می‌دانم، سعی کردم هم دوش با سایر برادران رزمنده، عازم جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل شده و دین خود را نسبت به اسلام و انقلاب و ولایت فقیه ادا نمایم. از خداوند یکتا می‌خواهم که مرا از شرّ هواهای نفسانی نجات داده تا اعمالم خالص و فقط برای رضای الله باشد.

من به کلیه‌ی برادران و خواهران همدار می‌دهم که همیشه به گفته‌ی پیرجماران، حضرت آیت‌الله خمینی، در صحنه حاضر باشید و توطئه‌های منافقین را در نطفه خفه کنید و همیشه شعارتان قولولاله الا الله تفلحوا باشد. من معتقدم مرگ هر وقت باشد به سراغ انسان

هو الله الله، پس چه بهتر که خود انسان با جهاد در راه خدا به سوی شهادت برود که شهادت هزاران بار بهتر از مرگ طبیعی است. من از کلیه‌ی دوستان و علاقمندان به ویژه خانواده‌ام، تقاضا دارم که اگر من به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمدم، در مراسم ختم من تشریفات قائل نشوید. انا لله و انا الیه راجعون (ما از خداییم و بازگشت همی ما به سوی اوست).

به امید پیروزی رزمندگان اسلام



سید حسین ملک‌شاهدخت

تاریخ و محل تولد: ۶ فروردین ۱۳۴۷ (روستای تسکابین)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزندان: سیدعلی اکبر و فاطمه سیف کوهی

تحصیلات: دیپلم

سمت: عضو سپاه

مزار: امل



آن که مانده نگاهم به راهش

رفت و حق باد، پشت و پناهش

مثل اندوه خاکستری بود

آخرین شعله‌های نگاهش

~~~~~

وقتی سید حسین چشم‌های روشنش را گشود به‌در در گوشش اذان گفت  
و او را بوسید.

خانواده‌ی سید حسین مثل همه‌ی مردم تسکین، همیشه طعم رنج و فقر را  
می‌چشیدند. سید حسین از همان کودکی با نگاه تیزبین، کمبودهای روستا را  
می‌دید و رنج می‌برد. با بچه‌های روستا، پای پیاده به روستای هم‌جوار می‌رفت  
و در مدرسه درس می‌خواند. وقتی به خانه بر می‌گشت گاهی کفش‌های

پلاستیکی‌اش بر از گل و لای بود. با خودش می‌گفت:

چرا نباید روستای ما مدرسه داشته باشد و ما مجبور باشیم زیر آفتاب باران این همه راه را به روستای دیگر برویم.

شاید همین کمیوها باعث شد بعدها حسن کمک به روستاییان محروم، در دلش جویانه بزند. از همان کودکی همه می‌دانستند نگاهش، رفتارش، حرفش و عملش با هم سن و سالانش تفاوت دارد.

سید حسین دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی زادگاه خود گذراند و دوره‌ی

راهنمایی را در مدرسه‌ی روستای «درازان» سپری کرد. تابستان‌ها برای او فضل استراحت نبود. سراسر تابستان، به دست و پنجه نرم کردن با کارهای طاقت‌فرسا می‌گذشت. از کارهای کشاورزی گرفته تا برق‌کشی و کار در کوره‌های آجرپزی. با آن که پدر و مادر از فداکاری این نوجوان معصوم، به خود می‌بالیدند؛ اما وقتی عصرها به خانه بر می‌گشت نمی‌توانستند خستگی و عرق ریختن‌های او را ببینند. فقر، بی‌رحم‌تر از همیشه بر زندگی آن‌ها جنگ انداخته بود و پدر نمی‌توانست به تنهایی بار مسوولیت زندگی را به دوش بکشد.

سید حسین برای ادامه‌ی تحصیل، در دبیرستان طبری امل ثبت‌نام کرد. رفت و آمد هر روزه از روستا به شهر، سخت و غیر ممکن بود. پدر با همکاری برادر بزرگ‌تر اتاقی کوچک در شهر برای سید حسین ساخت تا او و چند نفر از بچه‌های آشنا، در کنار هم درس بخوانند و از درخت زندگی، خوشه‌های آگاهی بچینند.

آن وقت‌ها خیابان‌های امل، ایستن حوادث تازه بود. سید حسین پا به پای مردم شهر، نفرت خود را از ظلم و فقر، در صدایش جاری می‌کرد و فریاد بلندش را در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌ریخت.

انقلاب به پیروزی رسید و با فرمان امام، نهادهای انقلابی چون جهادسازندگی، کمیته‌ی انقلاب اسلامی و سپاه پاسداران شکل گرفت. سید حسین وقتی تلاش‌های بی‌وقفه‌ی مردان جهادسازندگی را در ساختن روستاهای محروم

دین، یاد پیغمبرهای خودش افتاده یاد جاده‌های خاکی که او را به مدرسه می‌رساند و فانوسی که زیر نور کم رنگش درس می‌خواند؛ یاد حمام نامناسب، آب چاه و ... او یا به پای دوست همیشه همراه خود، سید محمدتقی مقدّس، برای کمک به مردم محروم و بچه‌های معصوم، کمر همت بست. برای بچه‌های بی‌سرپناه خانه می‌ساخت؛ لوله‌کشی و برق‌کشی می‌کرد. حتی گاهی پول اندک خود را به مردم بیچاره می‌داد تا گل لبخند بر لبشان بشکند.

با پایان دوره‌ی دبیرستان، مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی را آغاز نمود. سرنوشت، زندگی او را با مبارزه گره زده بود. مبارزه با فقر و تنگدستی در دوران کودکی و نوجوانی، روح او را برای مبارزات بزرگ‌تر آبدیده کرده بود. جنگ شروع شده بود. با شنیدن غرش گلوله‌های توپ و تانک و دیدن نخل‌های بی‌سر و خانه‌های ویران، از شرم سرش را پایین می‌انداخت. دلش می‌خواست خمی را که در دلش لانه کرده، مثل توفان بر سر دشمن فرود آورد. با این انگیزه پس از ثبت‌نام در سپاه امل، به عضویت رسمی این نهاد انقلابی درآمد. آن روزها دشمنان انقلاب در مناطق سیستان و بلوچستان، دست به تحرکات خائنانه، به ویژه قاچاق مواد مخدر می‌زدند. در اولین مأموریت با چند نفر از بچه‌های سپاه، به شهر سراوان اعزام شد. دیدن مظلومیت مردم محروم آن منطقه و فعالیت مذبحخانه‌ی قاچاقچیان و اشرار، او را در این مبارزه مصمّم‌تر کرد. پس از چند ماه با روحی آزرده به امل برگشت. برادرش - سید محمدعلی - در این باره می‌گوید:

«خیلی ناراحت بود. تا آن روز سید حسین را این قدر ناراحت ندیده بودم. پرسیدم: چی شد؟ گفت: تو جاده‌های سراوان در حال گشت بودیم که آقای سجادی با بی‌سیم به زبان مازندرانی به ما اطلاع داد اشرار جلوتر از ما کمین کرده‌اند. با احتیاط جلو رفتیم. باورمان نمی‌شد آن‌چه را می‌دیدیم. وسط جاده حدود سی تن از نیروهای ژاندارمری افتاده بودند. اشرار آن‌ها را به

### طرز فحیمی به شهادت رسانده بودند. از آن روز تا حالا دلم گرفته.»<sup>۱</sup>

هشوز خستگی یک فصل تلاش و مبارزه در سیستان و بلوچستان، از تنش بیرون نرفته بود که با برادران سپاه به کاروان عاشقان در کردستان بیوست و در اولین حمله‌ی برون مرزی در خاک عراق شرکت کرد. سپاه مریوان و پاوه، با هدف بستن معبرهای نفوذی ضد انقلاب و حفظ امنیت مناطق مرزی و تسلط بر شهرک‌های مرزی عراق، نخستین عملیات نیمه گسترده را طرح‌ریزی و اجرا کردند. این عملیات با هدایت قرارگاه عملیاتی سپاه در غرب کشور بامداد روز ۱۳۶۰/۱۰/۱۲ پس از ساعت‌ها کوه‌پیمایی، با نام محمد رسول‌الله(ص) آغاز شد. عملیات برای دو محور شمالی و جنوبی طراحی شده بود. در محور شمالی دو گردان از سپاه مریوان با فرماندهی حاج احمد متوسلیان و نیروهایی از گردان ۱۳۹ تیپ ۸۴ پیاده خرم‌آباد، مأموریت عبور از ارتفاعات تخت اورامان و هجوم به مواضع دشمن در هانی گرمله و ارتفاعات مرزی را بر عهده گرفتند. هر چند این گروه به بخشی از اهداف خود دست یافتند، اما به دلیل استقرار نیروهای دشمن در ارتفاعات مشرف به نیروهای خودی، مناطق تصرف شده تأمین نگردید.

در محور جنوبی، دو گردان از سپاه پاوه به فرماندهی محمدابراهیم همت و نیروهایی از گردان ۱۳۹ تیپ ۸۴ پیاده خرم‌آباد، ارتفاعات مرزی غرب نوسود و شهرک طولبه را تصرف نمودند. در عصر همان روز دشمن با استفاده از جاده‌های نظامی خود، پاتک زد و نیروهای خودی به دلیل عدم الحاق بین دو محور شمالی و جنوبی و نبودن جاده‌ی نظامی برای پشتیبانی از نیروهای در صحنه، منطقه‌ی تصرف شده را تخلیه کردند.

سیدحسین در محور جنوبی این عملیات، فرماندهی یکی از گروهان‌ها را بر عهده داشت و پا به پای شهید فرزین نوری، شهید جمال نیگویی، شهید جلال

۱. گفتگو با سیدمحمدعلی ملک شاهدخت، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید سیدحسین ملک شاهدخت، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

نیگویی و برادر رضایی رشادت‌های فراوانی از خود نشان داد. بعد از سه ماه یا کوله‌باری از خاطرات روشن و سوغات مهربانی، به امل بازگشت. همان روز در جواب برادرش که از او خواسته بود سری به پدر و مادر بزند، گفت:

- برای تسویه حساب به چالوس می روم و غروب بر می گردم. شب هم می روم سری به آن‌ها می زنم.

خواهر سید حسین درباره‌ی آن شب می گوید:

«سید حسین با برادر معلم‌مان دوست بود. وقتی بعد از سه ماه از او شنیدم برادرم برگشته، ذوق زده دویدم طرف خانه و خبر را به مادرم دادم. دیدم آن‌ها می دانند. مادر غذا را آماده کرد و سفره را چید؛ اما سید حسین نیامد؛ نگران شدیم. شام خوردیم و خوابیدیم. نیمه‌های شب از دور صدای گلوله آمد. از ترس بلند شدیم. هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم. تا صبح بیدار بودیم.»<sup>۱</sup>

صبح زود پدر پای پیاده به طرف امل راه افتاد و بین راه خبر شهادت سید حسین را شنید:

«آن روز راه‌ها بسته بود و هیچ ماشینی به طرف شهر نمی رفت. پای پیاده راه افتادم. از چند آبادی که گذشتم، زنی را دیدم که از شهر می آمد. سلام کردم و پرسیدم: از شهر چه خبر؟ زن از حمله‌ی جنگلی‌ها و درگیری در شهر خبر داد و گفت: شنیدم تو تسکاین پسر ملک شاهدخت هم شهید شده. به لرزه افتادم. چشم‌هایم سیاهی رفت. برای لحظه‌ای جایی را نمی دیدم. آن زن نمی دانست من پدر آن شهیدم. گوشه‌ای نشستم. حالم که خوب شد دوباره راه افتادم.»<sup>۲</sup>

۱. گفتگو با خواهر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید سیدحسین ملک‌شاهدخت، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل  
 ۲. همان

سید حسین شب پنجم بهمن راه در سپاه مانند ساعت ۱۱، با شنیدن خیر حمله، از ساختمان سپاه بیرون زد. صدای گلوله‌ها از نزدیک به گوش می‌رسید. در ابتدای خیابان دهمتری، باران گلوله تنش را شکافت. یاد و خاطره‌ی پاسدار شهید سید حسین ملک‌شاهدخت را با وصیت‌نامه‌ی او گرامی می‌داریم:

«انما التوبه علی‌الله للذین یعملون السوء یجهاله ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیماً حکیماً.»

همانا خدا توبه‌ی کسانی را می‌پذیرد که کار ناشایست را از روی نادانی مرتکب شوند و پس از آن که زشتی آن کار را دانستند، به زودی توبه کنند. پس خدا آن‌ها را می‌بخشد و خدا به امور عالم دانا و به مصالح مردم آگاه است.

توبه نشانه‌ی راه است و سالار بار و کلید گنج، شفیح وصال و میانجی بزرگ، شرط قبول و سرهمه‌ی شادی‌ها.

بار خدا! آگاه زیاد کرده‌ام؛ ولی پشیمانم و روی به درگاه تو آورده‌ام. ای آمرزنده‌ی مهربان! تو را سپاس می‌گویم که ما را به توبه و بازگشت راهنمایی نمودی. تو را سپاس که خویشتن را به ما شناساندی و خود را به ما الهام نمودی. درهای علم به ربوبیت و بزرگی‌ت را بر ما گشودی. بر ما پیامبرانی فرستادی و از عدول و کج‌روی و شکست درونی دورمان ساختی. پس ای خدا! بخشش ما را بعد از آن که توبه کردیم و از کارهای گذشته پشیمان شدیم. پروردگارا! بر آن چه به خطا و فراموشی انجام داده‌ایم، مواخذه مکن. تکلیف‌گران و طاقت فرسا چنان که بر پیشینیان نهادی. بر ما مگذار. پروردگارا! بر ما رحمت فرما. تنها سلطان ما و یار و یاور ما تویی. ما را بر مغلوب کردن کافران یاری فرما و پناه می‌برم به تو از بزرگ‌ترین تأسف و افسوس و بزرگ‌ترین مصیبت و اندوه. ما به کتابی که فرستادی، ایمان آوردیم و از رسول تو پیروی کرده‌ایم. نام ما در صحیفه‌ی اهل یقین، ثبت فرما. آنان که ایمان آوردند و از وطن خود



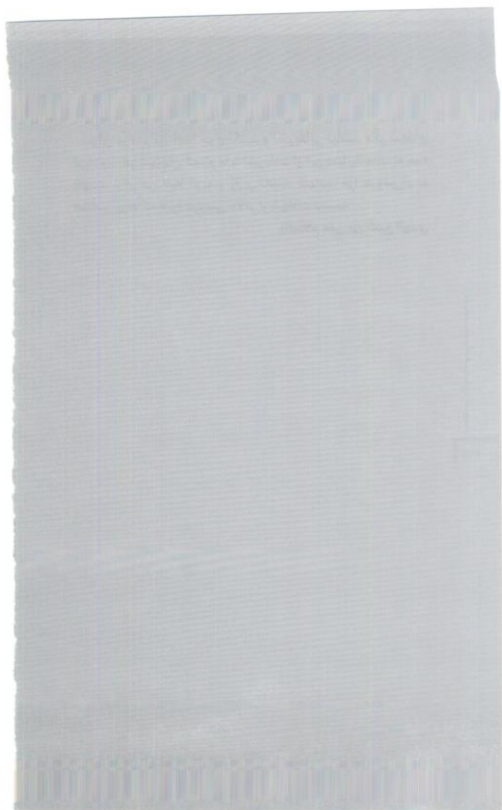
هجرت گزیدند و در راه خدا با مال‌ها و جان‌هایشان جهاد کرده‌اند. نزد خدا مقام بلندی است. آنان رستگاران و سعادت‌مندان دو عالمند. پس خدایا! اینک که در راه تو جهاد می‌کنیم، ما را ببخش. خداوندا! اعتراف می‌کنم که جز خودداری از معصیت تو، فرمان نبرده‌ام و در همه حال بی‌احسان از تو نبوده‌ام.

خدایا! دلم در حجاب است و تقسم عینتک و عقلم مغلوب است. هوای تقسم غالب، طاعتم اندک، معصیتم بسیار و زبانت معترف به گناهان زیاد است. پس چاره‌ام چیست ای ستار العیوب؟ ای دانای عیب‌ها و ای برطرف کننده‌ی اندوه‌ها! بیامرز همه‌ی گناهان مرا. به حرمت محمد و آل محمد(ص) و به مقام پیغمبری که بر وحی و پیغام تو رستگار بود و در راه تو، تن خویش را آماج آزار ساخت. در میان آن مردم نادان و جاهل، شکنجه‌های بسیاری را تحمل کرده بود. در این روز موعود که یاران و برادران، پروانه‌وار به سوی تو بر می‌کشند، این بنده‌ی درگناهت را که در پیشگاه اعظم تو، ذرهای بیش نیست به سوی خودگیر و در این مسوولیت سنگینی که برعهده‌اش گذاشتی، ثابت قدم دار. عقل و فکرم را جایگاهی جز تو و جهاد قرار مده. مرا از وابستگی به خانواده دور گردان تا بتوانم زاهدی باشم برای دیگران.

فرمودی یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا لله ينصركم (ای اهل ایمان! اگر خدا را یاری کنید، خدا هم شما را یاری خواهد کرد) من هم به یاری تو و پیامبر و امامان تو و خمینی تو برخاسته‌ام. پیمانی که با خدا بستیم، پیمانی است بس محکم. تا آخر باید بایستیم و عهد خود را تقییر ندهیم. جایی برای زنده ماندن نیست و باید سبک‌بال به سوی پروردگار پرواز کنیم.

سخن از وحدت است؛ وحدت همه‌ی طرفداران اسلام. لازم است برای بشریت یک جامعه‌ی نمونه باشیم.

برای مراسم من اصلاً خرج نکنید و تشریفاتی نباشد. مگر شهدای  
کربلا و دیگر شهیدان گمنام ما با تشریفات از این دنیا رفته‌اند. به همه  
بگویید برای من اصلاً گریه و زاری نکنند. شهادت مرا عروسی‌ام به  
حساب آورند که هیچ عروسی بالاتر از شهادت نیست.  
والسلام علی من التبع الهدی





### صادق مهدوی

تاریخ و محل تولد: ۱۳۲۹/۲/۲، نور/روستای تلیران

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فردتد: مرتضی و یلغیس سردار

تحصیلات: پنجم ابتدایی

سمت: معلم

مزار: امل

**در نماز و نیازش، خدا بود دست‌هایش به رنگ دعا بود**  
**در شکفتن دل داغدارش مثل یک لاله بی ادعا بود**

محمدرضا

وقتی دفتر زندگی صادق را ورق می‌زنیم، مردی در ذهن‌مان قد می‌کشد که عطر قرآن در سراسر زندگی‌اش جاری بود. از روزی که با پدر به مجالس روضه‌خوانی می‌رفت و بعدها در بیلاق گزناسرا، نزد حاج آقا نایب‌چی ختم قرآن کرد، دل و جان‌ش از نور و معنویت پرورش یافت.

اودروستای تلیران لیتکوه، چشم به جهان گشود. در هفت سالگی در مدرسه‌ی روستای علی‌آباد، ثبت نام نمود. بعد از پایان دوره‌ی ابتدایی، به علت وضع نامناسب اقتصادی خانواده، درس را رها کرد و در یکی از مغازه‌های شهر، به شاگردی پرداخت. پدرش کشاورز بود و صادق، گاهی پا به پای پدر در

زمین‌های کشاورزی، عرق می‌ریخت و باری از دوش پدر بر می‌داشت. در تابستان سال ۱۳۴۰، به بیلاق گزناسرا رفت و نزد روحانی مبارز، حاج آقا نایب‌ی به فراگیری اصول قرآن پرداخت. سال‌ها صدای دلنشین و دوست‌داشتنی حاج آقا که در حسینیه‌ی محل قرآن می‌خواند، در گوش او طنین انداز بود. صادق با چه شوری در آن تابستان گرم به حسینیه می‌رفت و با چه اشتیاق و علاقه‌ای توانست قرآن را ختم کند. بعدها هر وقت به پیچه‌های روستا قرآن یاد می‌داد، سیمای معصوم و نورانی حاج آقا نایب‌ی پیش چشمش می‌آمد.

چند سالی در مغازه کارکردو سپس به کارگری روی آورد و کم‌کم بتای ماهری شد. از همان کودکی، مخالفت خود را با رژیم شاه در عمل، نشان می‌داد. بارها عکس شاه و خانواده‌اش را که در کتاب‌های درسی بود، پاره کرد. راه یافتن به انجمن قرآن، فرصتی برایش فراهم آورد تا جوانان را آگاه کند. او برای تبلیغ احکام اسلام در روستای جعفرآباد، انجمن قرآن تشکیل داد و نوجوانان را با آیات روشنگر الهی آشنا می‌ساخت. به آن‌ها می‌گفت:

- نباید در برابر حاکمان ظالم سر تسلیم فرود آورد و سکوت کرد.

نام امام را بر زبان می‌آورد و از مبارزات او علیه رژیم شاه حرف می‌زد.

در سال ۱۳۵۰، با دختری مهربان و مومن وصلت نمود. بعد از مراسم ازدواج، به امل کوچ کرده، تا فصل نازهای در فعالیتهای مبارزاتی خود بکشد. او مبارزه با حکومت ستم شاهی را سراغاز مبارزه با فقر می‌دانست. در عمل نیز هیچ‌گاه از کمک به نیازمندان غافل نمی‌شد. با آن که خود در خانه‌ای کوچک اجاره‌نشین بود، اما برای یکی از نیازمندان سریناهی ساخت.

بعد از پیروزی انقلاب، با تأسیس پایگاه مقاومت شهید خاکپور، ریاست آن را بر عهده گرفت. او هیچ‌گاه از زادگاه خود جدا نمی‌شد. در همه حال، دلبستگی خود را به اصل خویش نشان می‌داد. شبهای سه شنبه، برای برگزاری دعای توسل و شبهای جمعه، برای دعای کمیل به روستای تلیران می‌رفت. وقتی

شنید انجمن اسلامی فصد دارد برای بچه‌های روستا کتابخانه‌ای بسازد. آستین همت بالا زد و کتابخانه را ساخت. روزی که اولین بار بچه‌ها را در کتابخانه دید، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، عضو ذخیره‌ی این نهاد انقلابی شد و گاهی شب‌ها در منطقه کشیک می‌داد و توپخانه‌های ضد انقلاب را خنثی می‌نمود.

در سال ۱۳۵۸، ابتدا در دبستان روستای مخرون، به عنوان خدمتگزار مشغول کار شد، اما بعد از مدتی مسوولین آموزش و پرورش با اطلاع از آگاهی عمیق او نسبت به اصول دینی، از او به عنوان معلم قرآن در مدرسه استفاده کردند.

آن روزها فتنه‌ی گروهک‌ها در امل پیچیده بود و صادق بعضی از آن‌ها را می‌شناخت. حتی با یک نفر به نام محمود سیر غمی جلوی سبزه میدان درگیر شده بود. مادر صادق از راه رسید و به محمود سیلی محکمی زد و گفت:

- تو کی هستی که به صادق من توهین می‌کنی؟

محمود سمت چپ صورتش را با دست پوشاند و با عصیانیت جواب داد:

- به زودی می‌فهمی من کی هستم. به شما ثابت می‌کنم امروز اشتباه

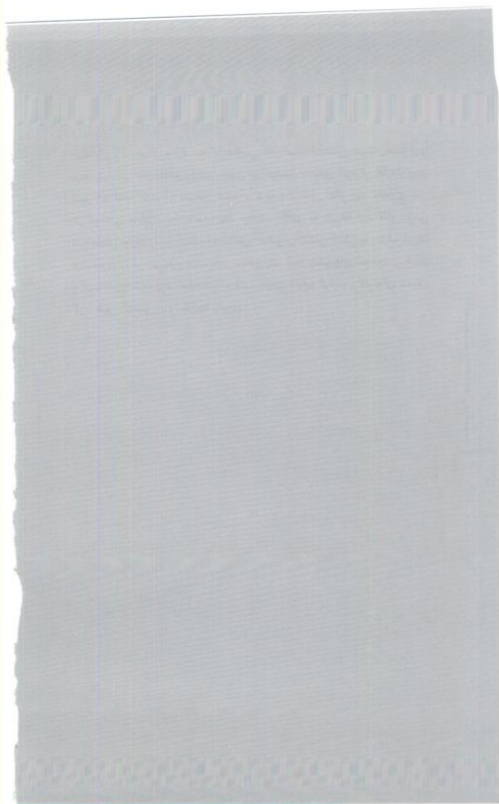
کردید.

شب پنجم بهمن، صادق و اعضای انجمن اسلامی در مسجد امام سجاده (ع) تلپران، دعای توسل خواندند و در جلسه‌ی شرکت کردند. ساعت یازده به اتفاق یکی از اعضای انجمن به طرف امل به راه افتادند. آن‌ها نمی‌دانستند همان ساعت به شهر حمله کرده‌اند.

محمود سیر غمی و چند نفر از دوستانش در جاده‌ی ده منتری نور، صادق را سوار بر موتور دیدند. محمود نتوانست کینه‌اش را پنهان کند. بهترین فرصت بود که از او انتقام بگیرد. با کمک دوستانش او را دستگیر کرد. صادق در چنگش بود. نمی‌خواست به راحتی او را بکشد. می‌خواست زجرش بدهد و

کینه‌اش را بر سرش بیارد. ابتدا با چاقویی که داشت، انگشتان دست راست او را برید. درد در جان صادقی پیچید. دلش می‌خواست سایه‌ی شوم آن هزارا از روی شهر کم کند؛ اما در آن خیابان خلوت و تاریک، دستش خالی بود. مقداری شن در گوشه‌ی خیابان ریخته شده بود. محمود نگاهی به شن‌ها کرد. فکر شومی در ذهنش جرقه زد. با کمک دوستانش، صادقی را کشتان کشتان به طرف شن‌ها برد. سر او را در شن فرو کرد. نفس صادقی بند آمد. چشم‌های محمود از خشم و کینه سرخ شده بود. اسلحه را به قلب صادقی نشانه گرفت و گلوله‌ای شلیک کرد. خون گرمش روی شن‌ها پاشید.







### نصرت‌الله (قاسم) ولی‌پور

تاریخ و محل تولد: ۳ خرداد ۱۳۲۴، نور (روستای میر علمده)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزند: علی اعظم

تحصیلات: اول دبیرستان

سمت: عضو انجمن اسلامی میر علمده

مزار: امل



**عاشقانه پر زدی، تاکرانه‌های دور**  
**کرده‌س از قراز خاک، چون کیوتران عبور**  
**سرزد از کلام تو، از طنین نام تو**  
**وز صدای گام تو، چشمه‌چشمه، چشمه نور**  
 ~~~~~

هنوز حسینیه‌ی روستای میرعلمده صدای گرم و سوزناک قاسم را در شب‌های محرم به یاد دارد. شب‌هایی که اهالی در حسینیه جمع می‌شدند و با نوحه خوانی قاسم، در عزای سالار شهیدان سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. قاسم ولی‌پور، در سوم خرداد ۱۳۳۴، در روستای میرعلمده، پا به عالم هستی گذاشت. پدرش کشاورز بود و به سختی خرج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. دوران کودکی قاسم مثل همه‌ی بچه‌ها با شیطنت‌ها و بازی‌های



نصرت‌الله (قاسم) ولی پور

تاریخ و محل تولد: ۳ خرداد ۱۳۳۴، نور (روستای میرعلمده)

تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰

فرزنده: علی اعظم

تحصیلات: اول دبیرستان

سمت: عضوانجمن اسلامی میرعلمده

مزار: آمل

عاشقانه پر زدن، تا کمرانه‌های دور

کرده‌ی از قراز خاک، چون کبوتران عبور

سرزده از کلام تو، از طنین نام تو

وز صدای گام تو، چشمه چشمه، چشمه نور

۲۰۰۶-۲۰۰۸

هنوز حسینیه‌ی روستای میرعلنده صدای گرم و سوزناک قاسم را در شبهای محرم به یاد دارد. شبهایی که اهالی در حسینیه جمع می‌شدند و با نوحه خوانی قاسم، در عزای سالار شهیدان سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. قاسم ولی‌پور، در سوم خرداد ۱۳۳۴، در روستای میرعلنده، پا به عالم هستی گذاشت. پدرش کشاورز بود و به سختی خرج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. دوران کودکی قاسم مثل تمامی بچه‌ها با شیطنتها و بازی‌های

کودکانه گذشت. در هفت سالگی در مدرسه‌ی لامیزده (اسلام‌آباد کنونی)، ثبت نام کرد و پس از دوران ابتدایی در مدرسه‌ی رازی آمل به تحصیل خود ادامه داد. تا اول دبیرستان درس خواند، اما با همه‌ی علاقه‌اش به تحصیل، به علت فقر و نداری، درس را رها کرد. او طعم سختی روزگار را می‌چشید و برای سختی‌های آینده، آبدیده می‌شد. در برابر مشکلات مثل گوه می‌ایستاد و هیچ‌گاه خم به ابرو نمی‌آورد.

در سال ۱۳۵۳، به خدمت سربازی فراخوانده شد. دوران آموزشی را در تربت حیدریه و پس از آن در هوا نیروز شیراز، خدمتش را به پایان رساند. علی‌اصغر ولی‌پور - برادر قاسم - درباره‌ی آن روزها می‌گوید:

«قاسم هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی‌رفت. در سر بازی هم اگر فرماندهان از او چیز غیر منطقی می‌خواستند، حرف‌شان را گوش نمی‌داد. یک بار چند ماه به مرخصی نیامد. همه نگران شدیم. حس کردیم اتفاقی برایش افتاده. پدرم به شیراز رفت تا خبری از او بگیرد. دید او در زندان است. به ملاقات او رفت و با او حرف زد. قاسم به پدرم گفت: دفعه‌ی قبل، وقتی آمدم پادگان، فرمانده انگار فهمید که من دل به امام بسته‌ام و مخالف رژیم شاه هستم. شروع کرد به بدرفتماری کردن. هر چه توی دهشت بود به من گفت. من هم عصبانی شدم و یکی توی صورتش زدم. فکر می‌کنم دوتا از دندان‌هایش شکست. او را به بیمارستان بردند و مرا هم به این جا آوردند.»

بعد از خدمت سربازی، در یکی از داروخانه‌های تهران مشغول شد. همان وقت‌ها، انقلاب به اوج رسیده بود. قاسم نیز همیشه پا به پای مردم، ناراضی‌های خود را از ظلم حکومت نشان می‌داد. با پیروزی انقلاب، حس کرد در آمل بهتر می‌تواند به امام و انقلاب خدمت کند. بی‌درنگ به آمل برگشت و با کمک

۱. گفتگوهای مصفوفی پور، برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید نمرت‌الله (قاسم) ولی‌پور، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

جولان پرشور، در تأسیس انجمن اسلامی روستای میرعلمدده، قدم‌های بزرگی برداشت.

شروع جنگ، آغاز بی‌تابی او بود. نتوانست به جبهه برود. سرنوشت برای او مسیر دیگری را رقم زد.

صبح ششم بهمن، با شنیدن خبر حمله‌ی نیروهای اتحادیه، به طرف آمل به راه افتاد. موجهر عباسی - پسرعمه‌ی قاسم - درباره‌ی حادثه‌ی ششم بهمن و چگونگی شهادت او چنین می‌گوید:

« صبح وقتی شنیدیم به آمل حمله کرده‌اند، من و قاسم از روستا به طرف شهر حرکت کردیم. بین راه، پدر قاسم را دیدیم. قاسم به او گفت: حالا که نتوانستم به جبهه بروم به آمل می‌روم و جلوی منافقین می‌ایستم. امروز ان‌شاء... شهادت نصیب می‌شود. پدرش گفت: برو به امید خدا. مواظب خودت باش. وقتی به آمل رسیدیم، شهر شلوغ بود. مردم توی هر خیابان با گونی‌های شن، سنگر درست می‌کردند. من و قاسم هم به کمک‌شان رفتیم و تا ظهر سنگر ساختیم. جلوی سینما بهمن، یکی از بچه‌های سپاه توسط منافقین به شهادت رسید. قاسم سریع به طرف او رفت و اسلحه‌اش را برداشت و به من گفت: به طرف اسپه کلا می‌روم. دیگر او را ندیدم. فردا خیر شهادتش را شنیدم. وقتی به اسپه کلا رفت با چند نفر از جنگلی‌ها درگیر شد. ظاهراً از بالای یک ساختمان گلوله‌ای به طرفش شلیک شد و به سرش اصابت کرد.^۱»

شهید قاسم ولی‌پور در جوار حق آرام گرفت. حالا ما ماندیم و راه ناتمام او.

۱. گفتگو با موجهر عباسی، پسر عمه شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید نمرت‌الله (قاسم) ولی‌پور، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل



سیده‌طاهره هاشمی انجلی

تاریخ و محل تولد: ۱ خرداد ۱۳۴۶ - امل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۱/۶

فرزندان: علانحسین و زهرا مظلوم

تحصیلات: دانش آموز

مزار: امل



بی‌شک آن روز که آماده‌ی رفتن شده بود
 باغ پرواز پر از لاله و سوسن شده بود
 فصل گلچینی دستان دعا، یادم هست
 مثل یک روح، رها از نفس تن شده بود

شمس بیاضی

«طاهره نفس نفس می‌زد، از او قطع امید کرده بودیم. از صبح نگران بودیم که نکند طاهره هم مثل دختر همسایه بمیرد. دختر همسایه صبح مرده بود و صدای گریه هنوز از خانه‌شان می‌آمد. مادر مرا فرستاد دنبال زن عمو. با گریه آوردمش. زن عمو وقتی دید طاهره نفس نمی‌کشد، پارچه‌ی سفیدی روش انداخت. من و مادر به گریه افتادیم. صبر کردیم تا همه بیایند و دفنش کنیم. نیم ساعت که گذشت دیدم پای طاهره

تکان می‌خورد. از خوشحالی زینام بند آمده بود. مادر و زن عمو را صدا زد. مادر پارچه‌ی سفید را برداشت و با گریه، طاهره را بغل کرد. خدا روح تازهای در جسم خواهر کوچولویم دمید.»^۱

طاهره در شهر بانو محله‌ی امل، در یک خانواده‌ی شلوغ و پرجمعیت چشم گشود. پنج ماهه بود که با یک بیماری سخت دست و پنجه نرم کرد. تا استثنای مرگ پیش رفته بود. همه در دل شبهای تار، برای سلامتی او دعا کردند. سرانجام معجزه رخ داد و او به زندگی برگشت. سرنوشت نه این گونه مردن که مرگ زیبایی برایش رقم زده بود.

از همان دوران کودکی ساکت و صبور بود. خواهرش در این باره می‌گوید: «پنج سال از طاهره بزرگ‌تر بودم. ما شش خواهر بودیم. من دختر شلوغی بودم؛ اما طاهره خیلی کم حرف می‌زد. طوری که مادرم گاهی متوجه نمی‌شد او توی خانه هست. دائماً می‌گفت: طاهره کجاست؟ وقتی می‌دیدش، بهش می‌گفت پس چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گفت: چی بگم؟ حرفی ندارم. در عین آرام بودن خوش‌شو و خوش خلق هم بود. حتی بعضی از بچه‌های بی‌تفاوت هم جذب این اخلاقش می‌شدند.»^۲

پدر طاهره - غلامحسین - برنج فروش بود و به شعر و ادبیات بسیار علاقه داشت. شبها گاهی بچه‌ها دورش جمع می‌شدند و او با صدای گرمش، برایشان شعر می‌خواند. قرآن و نهج‌البلاغه هم یادشان می‌داد و برای آن‌ها جایزهای در نظر می‌گرفت.

طاهره دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی مهرگان و راهنمایی را در مدرسه‌ی خاکی گذراند. شوق او برای یادگیری، حیرت معلمها و خانواده را بر می‌انگیخت. شاگرد ممتاز کلاس بود. همیشه نظرات انتقادی خود را صریح و بی‌پرده با

۱. گفتگو با خواهرشید، ۱۳۸۸، پرده شهید سیده طاهره عاشقی، آرشینادشیدپایم، امل، تهران

۲. همان

تعلیم‌ها در همان می گذاشت و هیچ‌گاه از بیان حقایق نمی‌ترسید.
 در اوج انقلاب، طاهره نیز با به پای خواهران خود در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. خواهرش می‌گوید:

« یک بار طاهره همراه من و خواهرانم به تظاهرات آمده بود. پلاکارد کوچکی را دستش دادم و فرستادمش جلوی صف. یکی سرم داد کشید که بچه‌ی به این کوچکی را برای چه آورده‌ای تظاهرات؟ تیراندازی می‌کنند و او را می‌کشند. نمی‌دانم از اعضای کدام حزب بود که فریاد کشید و توهین کرد. من هم با عصبانیت گفتم: همین بچه‌های کوچک فردا بار این انقلاب را به دوش می‌کشند. برادرم - قاسم - که دانشجوی معماری دانشگاه علم و صنعت بود، گاهی کتاب‌های فخرالدین حجازی و شهید مطهری را با خودش می‌آورد و به ما می‌داد. ما هم مطالب کتاب را به طاهره می‌گفتیم. با این حال، طاهره که شیفته‌ی اطلاعات تازه بود، گاهی کتاب‌ها را از ما می‌گرفت و خودش می‌خواند. ما در آمل یک گروه بودیم که نوارها و اعلامیه‌های حضرت امام را دست به دست می‌چرخانیدیم. طاهره اعلامیه‌ها را زیر چادرش می‌گذاشت و شب‌ها، روی دیوارهای کوچکی می‌چسباند.»^۱

بعد از پیروزی انقلاب، با شوق در انجمن اسلامی شهریانو محله، ثبت نام کرد. رفتار و عمل او الگوی دیگران بود. همه‌جا با لباس ساده و حجاب اسلامی ظاهر می‌شد. روزهای دوشنبه و پنجشنبه را روزه می‌گرفت و نماز اول وقت را به دیگران توصیه می‌کرد. یک بار مرحوم دشتی در تکیه‌ی املی، به خاطر شرکت در کلاس عقیدتی، کتاب حجاب شهید مطهری را به او هدیه داد. هنوز خاطره‌ی کارهای او در یاد بچه‌ها سبز و زنده است. کارهایی که موجی از حیرت و شادی در دل بچه‌ها می‌ریخت. عباس - برادر طاهره - در این

۱. همان.

بار» دو خاطره‌ی جالب و به یاد ماندنی دارد:

«روز انتخابات ریاست جمهوری بود. روزی که شهید رجایی با اکثریت آرا به ریاست جمهوری ایران انتخاب شد. غروب وقتی به خانه برگشتم، دیدم بچه‌های کوچک دم در خانه‌ی ما صف کشیده‌اند. طاهره هم وسط حیاط ایستاده بود. جمعی کوچکی شبیه صندوق رأی روی میز. کنار طاهره بود و بچه‌ها یکی یکی برگه‌ای را داخل صندوق می‌انداختند. از طاهره پرسیدم: این صندوق چیه؟ گفت: این بچه‌ها به سن قانونی نرسیده‌اند و نمی‌توانند رأی بدهند. این صندوق را درست کردم تا بچه‌های کوچک شیرینی رأی دادن را بچشند. با تعجب نگاهش کردم. با این سن کم، کارهای او همیشه به من آرامش می‌داد. یادم می‌آید در دبیرستان وحیدی آمل که طاهره آن‌جا درس می‌خواند، کتابخانه‌ی کوچکی بود که متاقین آن‌جا را آتش زده بودند. طاهره با اعضای انجمن اسلامی مدرسه دست به کار شد و با کسبه‌ی بازار حرف زد و از آن‌ها کمک‌های نقدی دریافت کرد. با همه‌ی آن پول‌ها کتاب خرید و دوباره کتابخانه را راه انداخت.»^۱

شیفته‌ی هنر گرافیک بود و رمز و راز این هنر را از برادرش قاسم می‌پرسید. در دبیرستان با برپایی نمایشگاه‌های عکس، طراحی، خطاطی، نقاشی و کاریکاتور دانش‌آموزان را با این هنرها آشنا می‌کرد. طاهره در نوجوانی برای بچه‌ها با کاغذ و مقوای رنگی، فایق، عروسک و گل می‌ساخت و ذوق هنری خود را به رخ خانواده می‌کشید. در تابستان سال ۱۳۶۰، برای برپایی یک نمایشگاه طراحی ذوق شکوفای خود را به نمایش گذاشت. او در این نمایشگاه طرح‌هایی درباره‌ی جنگ و پیروزی انقلاب از خود به یادگار نهاد. همیشه پای طرح‌های

۱ گفتگوهای خانگی، برادرشید، ۱۳۸۸، پرونده شهید سیده طاهره هاشمی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل

داد سلفی (الله) را می‌نویسد. فلها اول نام و نام‌خانوادگی اش بود. می‌گفت:

دوست دارم اسم سوره‌ی قرآن پای نقاشی‌هایم باشد.
در مقاله نویسی هم دست‌ی داشت. در نامه‌ای برای کسی که در سنگر به
مذاوای مجروحین جنگی می‌پرداخت، چنین نوشت:

«حتی یک لحظه شاید نتوانی به این نامه نظر بیفتنی، چون
مجروحان در جلوی صفت کشیده‌اند و رگبار مسلسل و توپ و
نارنجک بر بالای سرت در پروازند. ای کاش می‌توانستم با تو به
جبهه آیم و مسلسل‌ها را در آغوش گیرم؛ اما می‌دانم که چه
خواهی گفت. من سنگر دیگری دارم و آن را هم چون تو، حفظ
خواهم کرد؛ هم چون تو که با وسایل اولیه‌ی بسیار کم و غذای
اندک، در خط مقدم جبهه‌ای، شاید بر من عیب‌گیری که چرا
به آگاهی دوستان و همشهریانم نمی‌پردازم. باید به اشخاصی
آگاهی داد که چشم‌ها را بسته و گوش‌ها را پنبه نموده و به
شعار دادن بر سر چهار راه‌ها مشغولند. شعار مرگ بر آمریکایی
که معنی آن سازش با آمریکا است. می‌گویند باید در این جنگ
حق با باطل سازش کند، باید میانجی‌گری را پذیرفت. آن‌ها با
شایعه‌سازی می‌خواهند مردم را گول بزنند. اما قرآن دستور داد:
ملعونین اخذواقتلوا (برای شایعه‌سازان، قتل و اسیری و لعنت
است).^۱

می‌دانم که تو تا آخرین قطره‌ی خون خواهی جنگیدی، زیرا
تو فرزند خلف کسانی هستی که در جهان، همیشه برضد ستم
می‌شوریدند. تو هم مثل آن‌ها پیروز خواهی شد؛ زیرا امام‌مان -
این بت شکن عصر- گفت: آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.
نگرانی من و تو ای خواهرم! این است که مبادا سازشی صورت

۱. سوره احزاب - آیه ۶۱

گیرد و خون‌های شهیدان به هدر رود و نتوانیم ندای امام را به گوش جهانیان برسانیم که ندای امام همان ندای اسلام است. اما می‌دانم که هرگز سازشی صورت نخواهد گرفت؛ زیرا تمام ارگان‌های مملکتی در دست ملت و نمایندگان ملت است. من و تو ای دوست! با هم به جنگ اسرائیل که فلسطین را اشغال کرده است می‌رویم و دوباره فلسفه‌ی شهادت را زنده خواهیم کرد. صف‌های طولانی برای شهادت تشکیل خواهیم داد و روزی خون خواهیم گرفت.»

دلش برای حضرت امام می‌تپید. در طرح‌هایش این شیفتگی را به تصویر می‌کشید. در لحظه‌های دل‌تنگی با کشیدن تصویر امام، شادی را در دلش می‌ریخت. به پیام‌های او اهمیت می‌داد. پیام‌های شانزده‌گانه امام را به دانش‌آموزان، نکته به نکته تأکید می‌نمود. آرزوی دیدار امام در دلش موج می‌زد. برادرش - عباس - می‌گوید:

«یک روز دوان دوان از مدرسه به خانه برگشت. کفش‌هایش را درآورد و پرید توی اتاق. نفس نفس می‌زد. از خوشحالی زبانش بند آمده بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده. چند لحظه صبر کرد و پریده پریده گفت: فرار است چند روز دیگر بچه‌های مدرسه را به دیدار امام ببرند.»^۱

طاهره با اعضای انجمن اسلامی دبیرستان‌های دخترانه‌ی امل در جماران، به دیدار حضرت امام شتافت. در بهشت‌زها کنار مزار آیت‌الله شهید بهشتی، میثاق بست که در مسیر روشن‌شان گام بردارد. خاطرات این سفر روحانی مدت‌ها در یادش سبز بود. بعد از بازگشت از این سفر، یک شب خواب دید سفرهای گسترده‌اند و شهیدان دور تا دور سفره نشستند. طاهره به صورت تک تک شهیدان چشم دوخت. شهید فضل‌ی و شهید قدیر را که از شهدای انجمن

۱. گفتگوی عباس هاشمی، برادرشید، ۱۳۸۸، پرونده شهید سیده طاهره هاشمی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

اسلامی محل بودند، بین شان دیند. ای‌الله بهشتی چند دقیقه‌ای برای آن‌ها حرف زد، وقتی دید طاهره گوشه‌ای ایستاده به او هم تعارف کرد سرفره بنشیند، وقتی صبح کنار سرفره می‌خوابد خوابش را برای مادر و عباس تعریف کرد، به آرامی گفت: من شهید می‌شوم، عباس به یاد انشای طاهره افتاد که اول نوشته بود، دوست دارم فلسفه بخوانم؛ اما در پایان نوشت به من الهام شده که پیش خدا خواهم رفت. هر وقت عباس از او می‌پرسید:

- در آینده می‌خواهی چه کاره شوی؟

می‌گفت:

- من آینده‌ای ندارم.

شب ششم بهمن، حناپندان خواهر طاهره بود، صبح زود با تعطیلی مدرسه، طاهره به خانه برگشت و خیر درگیری را به خانواده داد، پدر از بنشتر بیماری برخاست و کیسه‌های برنج را گوشه‌ی حیاط خالی کرد و به بچه‌ها گفت:

- این‌ها را ببرید و برای بسیجی‌ها سترگ بسازید.

مینا حسینی- دوست صمیمی و هم کلاس طاهره- درباره آن روز می‌گوید:

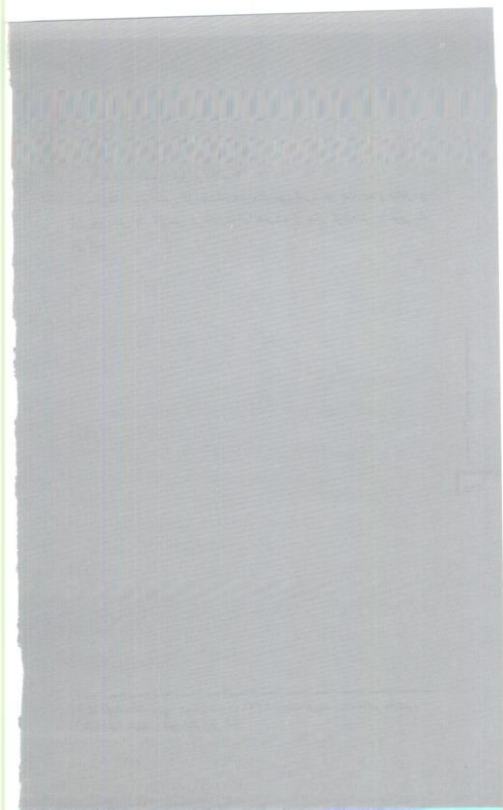
«از مهرماه سال ۱۳۶۰، من و طاهره هم کلاس بودیم و روی یک میز می‌نشستیم. خیلی زود با هم صمیمی شدیم و او حکم راهنمای مرا پیدا کرد، او فرزند بزرگ خانواده نبود و برادرها و خواهرهای بزرگترش، او را راهنمایی می‌کردند؛ ولی من فرزند بزرگ خانواده بودم و کسی نبود که در زمینه‌ی فعالیت‌های اجتماعی راهنمایم باشد، به همین دلیل وقتی دیدم او مشغول این گونه فعالیت‌هاست، علاقمند شدم که در کنارش باشم و کمکش کنم. یادم هست یکی از هم‌کلاسی‌های ما به شدت تحت تأثیر خواهرش قرار داشت که عضو منافقین بود، طاهره سعی می‌کرد با آرامش و محبت، حقایق را به او بفهماند. پدر

این دختر، از تحصیل کرده‌های سرشناس آمل بود. تلاش‌های طاهره را برای روشننگری بچه‌ها می‌دیدم و هزاران سوال در ذهنم مطرح می‌شد که تا آن روز به آن‌ها فکر نکرده بودم. روز ۶ بهمن ۶۰، رفتم مدرسه و دیدم مدیر اعلام کرد که مدرسه تعطیل است و برگردید به خانه‌هایمان. شهر شلوغ بود و آن‌ها هیچ مسوولیتی را در قبال حفظ جان ما قبول نمی‌کردند. ما در خانه تلفن نداشتیم و نمی‌توانستیم به خانواده‌ام اطلاع دهیم که سالم هستیم. از طرفی هم به شدت ترسیده بودم و نمی‌توانستم تنهایی به خانه برگردم. طاهره گفت: نترس، من تو را می‌رسانم. اول می‌رویم خانه ما، بعد با هم به خانه‌ی شما می‌رویم. به خانه‌ی طاهره که رسیدیم مادرش گفت: بچه‌های سیاه به ملحفه و پاند و مواد ضدعفونی و دارو نیاز دارند. با طاهره به خانه‌ی همسایه رفتیم و این چیزها را جمع‌آوری کردیم. بعد طاهره گفت: بیا برویم خون بدهیم، رفتیم به درمانگاه آمل و دیدیم صف طولانی جلوی درمانگاه آمل تشکیل شده. مدتی ایستادیم، دیدیم فایده ندارد و به این زودی‌ها نوبت ما نمی‌شود. به خانه‌ی طاهره برگشتیم. مادرش گفت: بروید برای بچه‌ها نان تهیه کنید. رفتیم و نان خریدیم و برگشتیم. در خانه‌شان جنب و جوش زیادی دیده می‌شد و هر کس به نوعی درگیر کاری بود. دوباره به ما گفتند باید نان بخرید. من گفتم: خیلی دیرم شده و خانواده‌ام نگران خواهند شد. طاهره گفت: با هم ناهار می‌خوریم و بعد به خانه‌ی شما می‌رویم و به آن‌ها خبر می‌دهیم که سالم هستیم. از همان جا هم نان می‌خریم و با هم بر می‌گردیم و شب را خانه‌ی ما می‌مانی. ناهار که خوردیم، خواهرش یک اسکناس بیست تومانی به ما داد و گفت: همه را نان بخرید. با هم راه افتادیم و

به خیابان امدیم. از وضعیتی که در شهر بود به شدت وحشت کرده بودم. از هر طرف صدای تیراندازی می‌آمد. آقایی به ما اشاره کرد که برویم داخل آن چاله. بعدها فهمیدیم که آن مرد، محمد شعبانی، فرمانده سپاه آمل بود. هر دو روی زمین دراز کشیدیم. نمی‌دانستم طاهره چه وضعیتی دارد. من به دیوار نزدیک‌تر بودم و طاهره طرف دیگر بود. ناگهان احساس کردم طاهره صدایم می‌زند. سرم را آرام برگرداندم و دیدم طاهره روی زمین است. آقای شعبانی گفت: بلند شوید و از این جا بروید. من آرام آرام خودم را روی زمین کشیدم و خیالم راحت بود که طاهره هم پشت سرم می‌آید. بلند شدم و رفتم پشت دیوار. یکی از بچه‌های محله‌مان را دیدم. گفت: چرا ایستاده‌ای و نمی‌روی؟ گفتم: منتظر دوستم هستم. گفت: دوستت از آن طرف رفت، تو برو خانه‌تان. خیالم راحت شد. آن آقا مرا رساند به خانه‌مان. وقتی رسیدم خانه، متوجه شدم پدرم هم زخمی شده و کسی نمی‌داند او را کجا برده‌اند. چون تلفن نداشتم، آن شب نفهمیدم بالاخره طاهره به خانه‌اش رسید یا نه. وقتی خوابیدم، خواب دیدم آرام از پله‌های درمانگاه آمل بالا می‌روم. طاهره بالای پله‌ها با لباس بسیار قشنگی ایستاده بود. همین که مرا دید، لبخندی زد و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برآیم تکان داد. صبح که بیدار شدم، مادرم می‌خواست برود از پدرم خبر بگیرد. من که وضع روحی مناسبی نداشتم در منزل ماندم. مادرم بعد از این که فهمید پدرم را در بیمارستان امیرکلاهی بابل بستری کرده‌اند، به خانه‌ی طاهره رفت و از خانواده‌اش سراغ او را گرفت. آن‌ها فکر می‌کردند طاهره شب را در منزل ما مانده، با نگرانی پرس و جو کردند و متوجه شدند طاهره شهید شده و او

را به بیمارستان بابل برده‌اند.^۱
سال‌ها از پرپر شدن گل نوشکفته‌ی مادر می‌گذرد. هر چند یاد و خاطره‌ی
آن روز بغض در گلویش می‌فشارد؛ اما همیشه از جگر گوشه‌اش با غرور یاد
می‌کند.

۱. گفتگوی امینا حسینی، دوست شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید سیده طاهر هاشمی،
آرشو بنیاد شهید و امور ایثارگران آمل





غلامحسین هدایتی

تاریخ و محل تولد: ۳ فروردین ۱۳۴۲، امل (روستای خوردون کلا)
تاریخ شهادت: ۶ بهمن ۱۳۶۰
فرزانه: علی محمد و سئینه مداحی
تحصیلات: دیپلم
سمت: مسئول اسلحه خانه کمیته
مزار: روستای خوردون کلا

باغ سبز چشم او، خواب را جواب کرد
 آسمان تیره را، غرق آفتاب کرد
 با بهار روبه‌رشد، سبز شد شکوفه داد
 بازال چشمه‌ها، رود شد شتاب کرد

روی سفره‌ی هفت سین پر بود از نفل و نیات و تخم‌مرغ‌های رنگی و شیرینی‌های محلی. مرد، کودک را کنار پنجره آورد. خم شد و بر صورت گل انداخته‌اش بوسه زد و در گوشش آذان گفت. با عشق به خاندان عصمت و طهارت و ارادت به سیدالشهدا(ع)، او را غلامحسین نامید تا پیرو راستین حماسه ساز عاشورا باشد.

غلامحسین در چهارسالگی، در مکتب‌خانه‌ی روستا، به فراگیری قرآن و

احکام اسلامی پرداخت. در سایه‌ی محبت خانواده، دوران ابتدایی و راهنمایی را در زادگاه خود گذراند و برای ادامه‌ی تحصیل در دبیرستان آیت‌الله کاشانی اهل، ثبت‌نام کرد. از این پس روزها و شبهای پرتلاطم او، دور از خانواده، در منزل عمو می‌گذشت.

آن روزها مردم با پیام‌های روح‌بخش امام شادبودند. غلامحسین یا به پای مردم، نفرت خود را از رژیم شاهنشاهی، در خیابان‌ها فریاد می‌زد، با دوستان انقلابی خود اعلامیه‌های حضرت امام را در خوردن کلا و روستاهای اطراف پخش می‌کرد، او با حاج شیخ محمدحسین مناج که از روحانیون به نام و مبارز بود، ارتباط معنوی داشت و از ایشان رهنمودهای لازم را درباره‌ی اسلام و انقلاب می‌گرفت. بسیار اهل مطالعه بود. با خواندن کتاب‌های دکتر علی شریعتی، سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد و استاد مطهری، به هدایت مردم می‌پرداخت. با آن که جو خفقان آور، کمتر اجازه‌ی حرکت‌های آشکار به انقلابیون می‌داد؛ اما مبارزان رادارآزادی، همیشه پیروزی را به مردم نوید می‌دادند. سال ۱۳۵۷، در یک شب سرد پاییزی، غلامحسین و دوستانش با زغال روی دیوارهای خانه‌های روستایی شعرهای انقلابی نوشتند. صبح روز بعد این شعرها، روی لب‌های روستاییان جاری بود. هیچ‌کس نمی‌دانست کدام یک از بچه‌های نترس روستا آن‌ها را نوشته‌اند. غلامحسین و دوستانش، از این که برای آگاهی مردم روستا گامی هر چند کوچک برداشتند، تا مدت‌ها از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

اشایی با قرآن و دستورات نورانی اسلام، از همان کودکی اعتقادات دینی او را شکل داد. با همین انگیزه بعد از پیروزی انقلاب، انجمن اسلامی زادگاه خود را پایه‌ریزی کرد. در این انجمن، کارهای فرهنگی، جلسات قرأت و تفسیر قرآن، سخنرانی‌های روحانیون و مبلغان دینی و مراسم دعا و نیایش برگزار می‌شد. اوایل انقلاب گروهک‌های سیاسی که از خارج هدایت می‌شدند، قارچ گونه در گوشه و کنار کشور می‌روییدند. بیشترین مکان فعالیت‌های آن‌ها،

برای نورانی و دانشی بود. غلامحسین، شجاعانه در مقابل توطئه‌های فریب‌کارانه‌ی گروهک‌ها می‌ایستاد. او در کنار دبیرستان امام خمینی، با آن‌ها می‌جنگ می‌کرد و راه نورانی انقلاب و اسلام را به آن‌ها نشان می‌داد. رحیم بنام، یکی از دوستان او، درباره‌ی آن روزها چنین می‌گوید:

«سال ۱۳۵۹، غروب‌ها با بچه‌ها در پایگاه بسیج ثارالله جمع می‌شدیم. یک روز فرماندهی پایگاه به ما مأموریت داد که به کوجهای اطراف برویم و شعارهایی را که منافقین روی دیوارها نوشتند، با رنگ پاک کنیم. هدایت این گروه چند نفره را هم به شهید هدایتی سپرد. با بچه‌ها رفتیم و تقسیم کار کردیم. قرار شد موقع پاک کردن شعارها، هر کس مزاحم شد، با سوت زدن و علامت دادن، گروه‌های دیگر را هم خبر کنیم. نزدیک اذان غروب کار را شروع کردیم. من با هدایتی بودم و بقیه هم در گروه‌های دو نفره به کوجهای اطراف رفتند. قوطی رنگ دست من بود و هدایتی با ابر روی شعارها رنگ می‌مالید و پاک‌شان می‌کرد. شعارها همه توهین به امام و مسوولین نظام بود. چند تا از دیوارها را پاک کردیم که ناگهان دو نفر به ما نزدیک شدند و شروع کردند به حرف‌های منافقانه زدن. هدایتی به آن‌ها تذکر داد؛ اما آن‌ها توهین کردند و با ما درگیر شدند. من هم روی تن‌شان رنگ پاشیدم. فوراً سوت زدم و بچه‌ها به کمک‌مان آمدند. آن‌ها وقتی بچه‌های بسیجی را دیدند، پا به فرار گذاشتند. اتفاق آن شب باعث شد که دیگر کسی تا مدت‌ها جرأت شعار نوشتن روی دیوارها را نداشته باشد»^۱

به خاطر فعالیت‌های شبانه‌روزی، به ناچار مدرسه را رها کرد. ابتدا مدتی در دادگاه انقلاب مشغول بود. بعدها با همکاری دیگر دوستانش، کمیته‌ی انقلاب

۱ گفتگو با رحیم بنام - دوست شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید غلامحسین هدایتی - آرشینو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

اسلامی را در عمل تشکیل داد و خود نیز از اعضای برجسته‌ی این نهاد انقلابی گردید. او در تقاضانامه‌ی خود چنین نوشت:

«احتراماً به عرض می‌رساند، این جانب غلامحسین هدایتی تقاضای همکاری با کمیته‌ی انقلاب اسلامی شهرستان آمل را دارم. امیدوارم بتوانم برای جامعه‌ی اسلامی گامی ثمربخش بردارم و ان‌شاءالله امیدوارم کارم در کمیته‌ی انقلاب، فی‌سبیل‌الله باشد.»

و به کمیته تعهد داد که:

«در دوران خدمت به لباس مقدس پاسداری تابع ولی امر بوده و همیشه رضای خدا را نظر داشته باشم و در خدمت به توده‌های مستضعف، احساس سرافرازی کنم و با تمام توانم در اشاعه‌ی اسلام یکوشم و پای‌بند به مقررات کمیته که همانا منشعب از دستورات اسلام می‌باشد، باشم. در صورتی که کوچک‌ترین عمل خلافی از من سریزند، طبق مقررات کمیته مجازت شوم.»

یک بار طبق تعهدی که داده بود، مسؤول واحد عملیات کمیته تنبیه جالبی را برای او در نظر گرفت:

«موضوع: تنبیهی برادر هدایتی

برادر هدایتی به علت انفجار دست‌ساز و ایجاد سر و صدا در داخل حیاط و لوث کردن آموزش عملیاتی بدون اجازه‌ی واحد عملیات با توجه به این که ایشان نه اجازه‌ی چنین کاری را داشته و نه مأموریت آن را چون این کار صرفاً به عملیات مربوط است، ایشان تا اطلاع ثانوی حق خروج از ستاد کمیته‌ی انقلاب را ندارند، ایشان موظفند فرمان علی(ع) به مالک اشتر در نهج‌البلغه را در سر صبحگاه بعدی قرائت فرمایند.
مسؤول واحد عملیات

یادآور حشمت‌الله طاهری

با حکم فرماندهی کمیته، غلامحسین هدایتی مسؤول اسلحه‌خانه و بازداشتی‌های کمیته‌ی امل شد. رفتار او با زندانیان حال و هوای دیگری به آن‌ها می‌داد. او گاهی غذا را با زندانیان می‌خورد. گاهی به روستا می‌رفت و از باغ‌شان میوه می‌چید و به زندانیان می‌داد. همیشه می‌گفت: آن‌ها فریب خورده‌اند، باید با رفتار خوب اصلاح‌شان کرد. بعدها عذمای از همین بچه‌های قریب‌خورده، با اجازه‌ی دادگاه انقلاب، در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. به سر و صورت خود می‌زدند و اشک می‌ریختند. یکی از آن‌ها شمعی را به زبان محلی خواند که همه را به گریه انداخت. بچه‌های کمیته که به خاطر رفتار غلامحسین با زندانیان او را سرزنش می‌کردند، با دیدن گریه‌های بی‌دریغ آن‌ها، شرم در چشمتان موج می‌زد.

دید وسیع او زیارت همه بود. در گفتگو با دوستان روی اعتقاد به ولایت فقیه بسیار تأکید می‌کرد. با نشاط و گشاده‌رو بود و با شوخی‌های بامزه، بچه‌ها را می‌خنداند. کمتر او را عصبانی می‌دیدند. شیفتگی به خدا و اهل بیت عصمت و طهارت را در نمازهای جمعه، عزاداری‌های ماه محرم و مراسم دعا می‌شد در او به تماشا نشست. ماههای محرم هر سال به روستا می‌آمد و برای سالار شهیدان کربلا عزاداری می‌کرد. با آن که همه‌ی وقتش به پاسداری از دست‌آوردهای انقلاب می‌گذشت؛ اما برای کمک به دیگران لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. تابستان‌ها سری به روستا می‌زد و در زمین‌های کشاورزی پدرش، عرق می‌ریخت. دلش برای بچه‌های گرسنه و خانواده‌های نیازمند می‌تپید. بخشی از حقوق ماهانه‌ی خود را صرف کمک به آن‌ها می‌کرد. همیشه روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه می‌گرفت. به ورزش کشتی علاقمند بود و گاهی در روستا بین جوانان مسابقه می‌گذاشت. هر هفته به خانواده‌های شهدا سر می‌زد. عید سال ۱۳۶۰، با بچه‌ها در روستاهای اطراف، کنار مزار شهدا فاتحه خواندند. مردم نیز در گلزار شهدا با میوه و شیرینی از آن‌ها پذیرایی کردند.

با شروع جنگ غلامحسین نیز هم‌پای بچه‌های رزمنده به آبادان اعزام شد. در وصیت‌نامه‌ی او می‌خوانیم:

« در این جهاد مقدس به دو سرنوشت بزرگ دچار خواهیم شد؛ شهادت یا پیروزی پر ظالم که از نظر ایدئولوژی اسلامی هر دو سعادت‌نی است بزرگ و پایگاهی مستحکم و غیر قابل نفوذ؛ اما بدانید من با شهادتم و امت با فریادش و رهبرم با قاطعیتش همه‌ی شما را نابود خواهیم کرد.»

هوایمایی که غلامحسین و بسیاری از رزمندگان در آن بودند، در فرودگاه اهواز به زمین نشست. سردار یوسف کلاهدوز، قائم‌مقام فرماندهی سپاه پاسداران، محمد جهان‌آرا، فرمانده سپاه خرمشهر و تعدادی از فرماندهان جنگ با همان هوایمها به تهران پرواز کردند تا گزارشی از عملکرد نیروها در عملیات ثامن‌الائمه به حضرت امام بدهند؛ اما در میانه‌ی راه هوایمها دچار نقص فنی شد و سقوط کرد. در این حادثه همه‌ی فرماندهان به شهادت رسیدند. غلامحسین در تماس با امل در حالی که اشک می‌ریخت، خبر سقوط هوایمها را به خانواده‌اش داد.

با حضور چشمگیر مردم، آزادسازی مناطق اشغالی در چند عملیات صورت گرفت. عملیات ثامن‌الائمه در شمال آبادان، به منظور تصرف پل‌های دشمن بر روی رودخانه‌ی کارون و تصرف و تأمین جاده‌های آبادان - ماهشهر و آبادان - اهواز و نیز شکست حصر آبادان، اتفاق افتاد. حضرت امام فرمان داد که حصر آبادان باید شکسته شود. سرانجام رزمندگان غیور اسلام با شکستن حصر آبادان، دشمن را در شرق رودخانه‌ی کارون عقب راندند. خبر این پیروزی به سرعت در سراسر کشور پخش شد. غلامحسین نیز که هوای شهادت در سر می‌پروراند، با شوق در این عملیات شرکت کرد.

فرمانده کمیته‌ی امل در تماس با غلامحسین گفت که در پشت جبهه به وجود او نیاز بیشتری هست و از او خواست به امل برگردد. غلامحسین هر چند

تشنه‌ی شهید شهادت بود، به خاطر اطاعت از دستور مافوق، پس از رشادت‌های غرورانگیز در عملیات آزادسازی آبادان به امل بازگشت.

پسرعموی غلامحسین که درجه‌به بود، روزهای اول بهمن، زخمی به امل برگشت. غلامحسین و مادرش، غروب پنجم بهمن به ملاقات او رفتند. همان شب مادرش خواب دید که غلامحسین در باغ با صفایی میان بزرگان و سیزبوشان نشسته و با آن‌ها حرف می‌زند، صبح با صدای گلوله چشم گشودند.

غلامحسین گفت:

- انگار تو شهر خبرهایی هست.

به سرعت لباس پوشید. بچه‌های کمیته و سپاه چشم انتظار چنین روزی بودند. خبرهای پراکنده‌ای از توطئه به آن‌ها می‌رسید. با مادر خداحافظی کرد و سوار بر دوچرخه به طرف کمیته به راه افتاد. در میدان ۱۷ شهریور چند نفر جلوی دبیرستان امام خمینی ایستاده بودند و همه را بازرسی می‌کردند. غلامحسین خیال کرد طبق معمول بسیجی‌ها به خاطر تیراندازی‌های صبح، ایست بازرسی راه انداخته‌اند. چند نفر کنار دیواره پشت به خیابان ایستاده بودند و دست‌ها را پشت‌سر گذاشته بودند. آن‌ها را شناخت. از بچه‌های انقلابی سپاه و کمیته بودند. تازه فهمید این‌ها گروهک‌های ضدانقلابند که لباس بسیجی پوشیده‌اند. یکی از آن‌ها جلو آمد و به غلامحسین ایست داد. از دوچرخه پیاده‌اش کرده و جیب‌هایش را گشت. چیزی پیدا نکرد. هم‌کلاسیش بود که به گروهک اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران وابستگی شدیدی داشت. وی غلامحسین را به دوستانش معرفی کرد و گفت:

- بکشیدش!

جنگلی‌ها لوله‌ی اسلحه را به طرف غلامحسین گرفتند و شلیک کردند. خون گرمش روی زمین ریخت تا درخت حماسه از آن بروید و بی‌بالد، برادرش دربار‌ی حماسه‌ی ششم بهمن می‌گوید:

« صبح چند نفر از روستاییان به من گفتند: شما که دم از

انقلاب می‌زنید، چرا این جا نشست‌اید و برای کمک به آمل نمی‌روید؟ سریع حرکت کردم و آمدم کمیته‌ی آمل و مسلح شدم. بچه‌های کمیته می‌دانستند غلامحسین شهید شده؛ اما به من حرفی نزدند. بعداً یکی از بچه‌ها صورتم را بوسید و گفت: برادرت مهمان خدا شد. دو رکعت نماز شکر خواندم و گفتم: به آرزوی رسیدن تا غروب جنگیدیم و بعد دنبال جنازه‌ی غلامحسین گشتیم. متوجه شدم جنازه در شهر آمل نیست. انتقال داده بودند به چالوس. وقتی جنازه را دیدم تازه فهمیدم خاندان اهل بیت در کربلا چه کشیدند. هنوز هم به خاطر شهادت برادرم احساس غرور می‌کنم»^۱

مادر غلامحسین نیز در ششم بهمن، مثل پسر شهیدش حماسه آفرید. او که دید مردم در کوچه‌ها و خیابان‌های سنگر می‌سازند، با به پای آن‌ها در کیسه‌ها شن می‌ریخت و آن‌ها را روی هم می‌چید. سرش در اثر برخورد با پشت کامیون شکست. زخم را با پارچه‌ی تمیزی بست و با زن‌های دیگر ساعت‌ها، خانه به خانه گشت و مقدار زیادی دارو و ملحفه برای مدافعان شهر جمع‌آوری کرد.

چند روز بعد غلامحسین به زادگاهش برگشت و در دل خاک سبزش برای همیشه آرام گرفت. با هم وصیت‌نامه‌ی این شهید عزیز را می‌خوانیم:

«الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون»

آن‌ها که ایمان آوردند و هجرت کردند و با اموال و جان‌هایشان در راه خدا جهاد نمودند، مقام‌شان نزد خدا برتر است و آن‌ها به موهبت عظیم رسیده‌اند.

امروز روز حساس و گرانقدر و ارزنده و ارزشمند است. روز امتحان

۱. گفتگو با برادر شهید، ۱۳۸۸، پرونده شهید غلامحسین هدایتی، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران امل

است. روزی است که گوهره و جوهره‌ی انسان نشان داده می‌شود. وقت را هدر ندهید. این قدر وقت نمانده است. ما معاد داریم و قیامت در پیش داریم. وقت حساس است.

برادران و خواهران! امروز باید به هل من ناصر ینصرنی امام حسین زمان جواب داد و به سونش بشتابیم. امروز روز یاری طلبیدن است. باید به سربازان اسلام در جبهه‌ی جنگ حق علیه باطل یاری کنیم تا ضعیفان را از دست ابر قدرت‌ها رها سازیم. بیا ای برادر اراده کن. و نبرد ان نمن علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم الائمه و نجعلهم الوارثین.

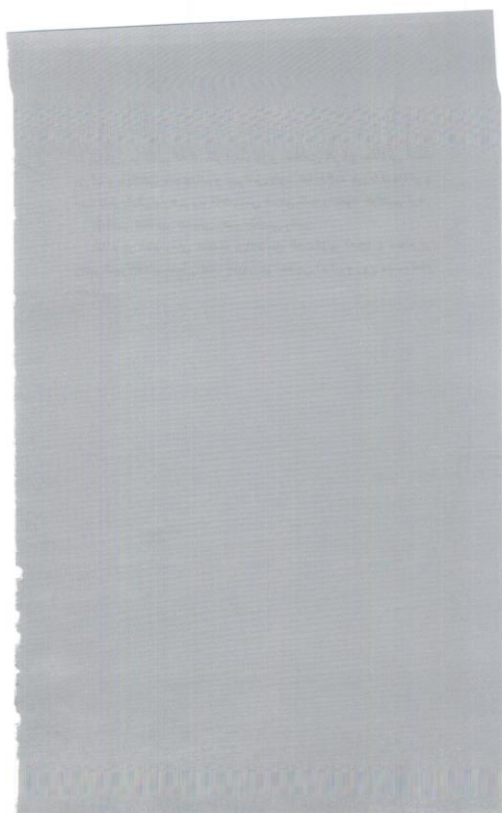
ما اراده کردیم تا ضعیف شمرده شدگان را رهبران و وارثان زمین گردانیم.

در زمانی که ابر قدرت‌های شرق و غرب یعنی آمریکای جنایت کار - این شیطان بزرگ - و شوروی تجاوزگر - این خونخوار شرق - در کمین هستند تا انقلاب اسلامی را - انقلاب در هم کوبنده‌ی ظلم را - منحرف و یا شکست دهند، ما نیز با تمام امکانات آماده شده‌ایم تا با جنگ و دندان از انقلاب‌مان دفاع کنیم و بوزه‌ی قدرت‌های متجاوز را به خاک بمالیم.

ای ستمگران! ما به شما هشدار می‌دهیم که خشم انقلابی ملت پایان ندارد. شما به دست خود گور خویش را در زباله‌دان تاریخ حفر نموده‌اید. این ملت قیام کرده یا همکاری دیگر ستم‌کشیدگان تاریخ موفقت است که شما را به گورستان تاریخ رهبری نماید.

تو ای ظالم! باید بدانی که دیر یا زود دست انتقام ملت یقه‌ی شما را خواهد گرفت و ما تا رسیدن آن روز، صبورانه در نبرد و انتظاریم که فرصتی به دست آوریم تا چشم‌های حریص و سفاکت را کور کنیم. در این جهاد مقدس به دو سرنوشت بزرگ گرفتار خواهیم شد: شهادت

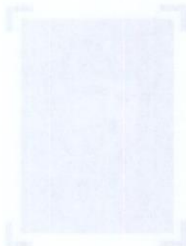
یا پیروزی بر ظالم که از نظر ایدئولوژی اسلامی هر دو سعادت است
بزرگ و پایگاهی مستحکم و غیرقابل نفوذ. اما بدانید من با شهادت و
امت با فریادش و رهبرم با قاطعیتش همه‌ی شما را نابود خواهیم کرد.
الله‌اکبر الله‌اکبر خمینی رهبر خمینی رهبر
سلام بر امام زمان حجت بن الحسن العسكري (عج) و سلام بر
رهبر کبیر انقلاب بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران و روح ملت، امام
خمینی.





جعفر هندویی

تاریخ و محل تولد: ۲۵ فروردین ۱۳۴۱، امل (روستای هندوکل)
تاریخ شهادت: ۵ بهمن ۱۳۶۰
فرزنده: عزیزالله و زینب ایردی
تحصیلات: دیپلم
سمت: فرمانده پایگاه صاحب الزمان (عج)
مزار: امل



بسیار ستاره که گمنام و از نظر دورند

ولس چراغ سپهرند و چشمه‌نورند

اگر من و تو ندانیمشان به نام و نشان

به روشنی همه در شهر نور، مشهورند

۲۰۰۴-۲۰۰۳

از فروردین ۱۳۴۱ که چشم‌های پرفروغش را در روستای هندوکلا گشود؛ تا بهمن ۱۳۶۰ که روزی بیمارستان ۱۷ شهریور امل شهید شد، روزهای بی‌شماری را گذراند که می‌شود از بین‌شان هزار خاطره‌ی شیرین جدا کرد. جعفر دوران ابتدایی را در دبستان فرسیو و راهنمایی را در مدرسه‌ی خانزاد گذراند و با پشتکار و علاقه‌ای که داشت در هنرستان صنعتی امل ثبت‌نام کرد. در همان روزها با شرکت در راهپیمایی‌ها و مطالعه‌ی پیام‌های امام به رشد و

بالندگی رسید. حرف‌های امام را مرهمی بر زخم‌های کهنه‌ی ملت می‌دانست. وقتی شنید امام به ایران برگشت، سر از پا نمی‌شناخت. از ته دل شاد بود و به همه تبریک می‌گفت. با خودش گفت:

«حالا که انقلاب پا گرفت، باید حفظش کرد.»

بی‌کار ننشست و به عضویت انجمن اسلامی دانش‌آموزی درآمد. بعدها وقتی به همت جوانان محل، پایگاه مقاومت مسجد صاحب‌الزمان (عج) شکل گرفت، به اصرار دوستان فرماندهی آن را پذیرفت. دیدن بچه‌های دل‌بریده از انقلاب و اسلام، دلش را به درد می‌آورد. گاهی به کتابخانه‌ی محل دعوت‌شان می‌کرد و ساعت‌ها با آن‌ها حرف می‌زد تا به آغوش انقلاب برگردند.

ارتش عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، با تجاوز سراسری به خاک ایران با ماشین نظامی و روحیه‌ی جنگ طلب خود، چند شهر مهم استان خوزستان را تصرف نمود. امام که کتبه به ایمان مردم را در پیروزی انقلاب تجربه کرده بود، این بار با همان انگیزه، مردم را به صحنه‌ی دفاع مقدس فرا خواند. طنین ندای امام در دفاع از اسلام و نظام جمهوری اسلامی، شور و صفناپذیری در روح و جان مردم به ویژه جوانان غیرتمند این مرز و بوم به وجود آورد. به گونه‌ای که پس از شنیدن فرمان امام، سراسیمه به سوی جبهه‌های نبرد شتافتند. جعفر نیز هم پای بچه‌های رزمنده به سوسنگرد اعزام شد. اعتقاد داشت با جهاد در راه خدا بهتر می‌توان دین خود را به اسلام و انقلاب ادا کرد. حتی وقتی ترکش به سر و صورتش اصابت کرده بود و او را به یکی از بیمارستان‌های مشهد برده بودند، پس از بهبودی، از همان جا دوباره به سوسنگرد برگشت. در نامه‌ای برای خانواده چنین نوشت:

«حدود چهار روز در اهواز بودیم و روز ۱۳۵۹/۱۰/۲۷، به

سوسنگرد رسیدیم. با کفار در حال ستیزیم. حدود ۱۰ تا ۱۵

روز دیگر به آمل می‌آییم. البته با پنج نفر از بچه‌های آمل به

سوسنگرد رفتیم. در سپاه پاسداران هستیم.

پدر جان شب و روز بر سر ما گلوله می‌بارد. الحمدلله دشمن عقب‌نشینی کرد و ما انتظامات شهر سوسنگرد را به عهده گرفتیم. به قول امام، ما مرد جنگیم. تا الآن عراق حدود ۱۵۰ کشته داده و ما پاسداران و بسیجی‌ها حدود ۳۰ شهید دادیم. جای ما خوب است و نگران نباشید. تا جان دارم از وطنم دفاع می‌کنم. تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست.»

با تشکیل ارتش نامنظم شهید چمران، به این گروه پیوست و در مناطق جنگی رشادت‌های فراوانی از خود نشان داد. هر وقت به مرخصی می‌آمد، شب‌ها با بچه‌های انجمن اسلامی به گشت‌های خیابانی می‌رفت. او که عضو ذخیره‌ی سپاه پاسداران آمل بود، هیچ‌گاه لباس سپاه را بر تن نکرد. وقتی فرماندهی سپاه از او خواست لباس این نهاد انقلابی را بپوشد، گفت:

«من لیاقت این لباس مقدس را ندارم.»

نه ماه از عمر شریفش را در خاک مقدس جبهه گذراند و برای خلق حماسه‌ای دیگر به آمل برگشت. غروب پنج‌مهم، با شنیدن صدای آذان وضو گرفت و نماز خواند. کنار سفره نشست و افطار کرد. روزهای آخر گاهی روزه می‌گرفت. بعد از خوردن جای و خرما، لباس بپوشید و به طرف پایگاه مقاومت به راه افتاد. ابتدا بچه‌های پایگاه در حمام اسماعیلی غسل شهادت کردند و سپس به سمت منطقه‌ی اسپه‌کلا رفتند. شعرهایی که گروهک‌های ضد انقلاب روی دیوارهای کوچه‌ها نوشته بودند، دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد. بچه‌های پایگاه هر منطقه، هر شب با رنگ آن‌ها را پاک می‌کردند و روی آن‌ها شعار انقلابی می‌نوشتند. آن شب هر کدام کوچه‌ای را پاکسازی کردند. صدای گلوله را که شنیدند، سراسیمه با پنکای یکی از بچه‌ها به سمت بیمارستان ۱۷ شهریور حرکت کردند. وضع غیرعادی شهر و شلیک بی‌در پی گلوله‌ها نشان می‌داد اتفاقی افتاده است. جلوی بیمارستان چند نفر از بچه‌های سپاه به آن‌ها ایست دادند. اسماعیلی ترمز زد و کنار آن‌ها ایستاد. جعفر پیاده شد و کارت

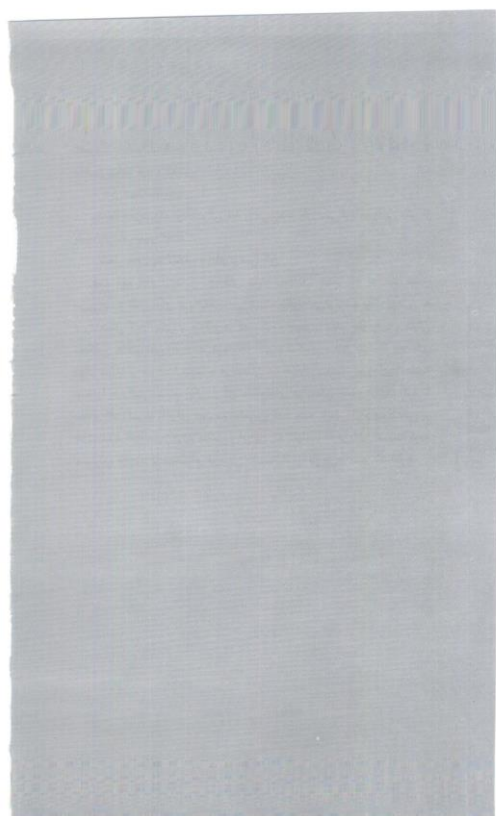
عضویت سپاه را از جیب در آورد و به آن‌ها نشان داد. یکی از آن‌ها همه را از ماشین پیاده کرد و گفت:

- کنار دیوار بایستید.

بچه‌ها حیرت زده بودند و آن چه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. وقتی یکی از پاسداران به جعفر گفت:

- شعار بده و به انقلاب و امام توهین کن.

همه فهمیدند آن‌ها از بچه‌های سپاه نیستند. جعفر که به امام عشق می‌ورزید و دلش برای او و انقلاب می‌تپید، چگونه می‌توانست ننگ توهین به او را تحمل کند؟ یکی از جنگلی‌ها که سکوت جعفر را دید، جلو رفت و سیلی محکمی به صورتش زد. جعفر فریاد الله اکبر و مرگ بر منافق سر داد. بچه‌های دیگر هم با او هم صدا شدند و فریادشان در خیابان پیچید. نیروهای اتحادیه همه را به رگبار بستند. یکی از آن هاگلوله‌ای در دهان جعفر شلیک کرد تا صدای الله اکبر او را برای همیشه خاموش کند. همه با دلی آرام و مطمئن بر خاک سرد افتادند. برادران طلایی و ابرایی که گلوله‌ها به تن‌شان اصابت کرده بود، زنده ماندند تا حمله‌ی دوستان شهیدشان را در دل‌ها سبز نگه دارند.



سید محمدباقر میرزا به یک روزنامه‌نویس و شاعر کاتب ایرانی تعلق دارد.

روزنامه‌نویس ایرانی، روزنامه «تجدید» را در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در تبریز تأسیس کرد. او در تبریز و سپس در تهران به فعالیت‌های روزنامه‌نویسی و ادبی پرداخت. او یکی از نویسندگان برجسته روزنامه‌نویسی در ایران است. او در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در تبریز روزنامه «تجدید» را تأسیس کرد. او در تبریز و سپس در تهران به فعالیت‌های روزنامه‌نویسی و ادبی پرداخت. او یکی از نویسندگان برجسته روزنامه‌نویسی در ایران است.

گزارش روزنامه جمهوری اسلامی از وقایع ششم بهمن آمل

آنچه در آمل گذشت

ماجرای چگونه آغاز شد

حدود ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه دوشنبه شب ۶۰/۱۱/۵ یک گلوله آر. بی. جی ۷ به طرف ستاد بسیج مستضعفین واقع در غرب پل معلق به فاصله ۵۰ متر از پل شلیک می‌شود و به دنبال آن صدای رگبار، سطح شهر را می‌پوشاند. از این لحظه به بعد، مسئولین اعم از مسئولین انتظامی و امنیت شهر و سایرین، متوجه می‌شوند که در شهر اتفاقی افتاده است و این در حالی است که مهاجمین در اطراف کلیه نقاط حساس شهر، نظیر پل معلق، شهرنابی، بسیج سپاه پاسداران، دادگاه انقلاب، فرمانداری و بالاخص، مداخل‌های ورود و خروج شهر و تقاطعی که به نظر آنها مهم بوده، مانند سینمایی قدس که در دست

سپاه پاسداران انقلاب است و می‌داند فکر می‌کردند انبار مهمات سپاه باشد.
مستقر می‌شوند.

جزئیات اسیر شدن دو پاسدار

البته ناگفته نماند قبل از شروع تیراندازی، چندین نفر توسط مهاجمین دستگیر می‌شوند و از آن جمله، یکی از برادران سپاه پاسداران امل، به نام محمود نمازبان که قبل از شروع تیراندازی، توسط مهاجمین دستگیر شده و پس از چند ساعت توسط مردم اینارگر، آزاد می‌شود. مابوق را چنین تعریف کرد: بسم الله الرحمن الرحیم ساعت ۱۱ شب سه شنبه، ۶ بهمن بود که من و یکی دیگر از برادران پاسدار، از روابط عمومی سپاه، جهت نصب عکس شهدای جنگ تحمیلی بر دیوارهای شهر خارج شدیم، هوا سرد بود. عده‌ای جنب بانک رفاه، در گوشه‌ای تاریک ایستاده بودند، بانک رفاه نیز در کنار سینما قدس امل قرار دارد. در آنجا دیدیم نور چراغی، کم و زیادی می‌شود. به این موضوع مشکوک شدم. حدس زدم که باید در آنجا ضدانقلاب باشد. جلو رفتیم و من صدا زدم: کی اینجاست؟ یکی در جواب گفت: دستها بالا! ما از بسیج تهران هستیم و بعد از دور ما را گرفتند و من و برادری که همراهم بود را، خلع سلاح کردند و بعد گفتند: برو دست چپ - تعداد آنها ۶ نفر بود - ما را سریع بردند و گفتند: دراز بکشید و شروع کردند به بازرسی و ما را حسابی گشتند. بعد گفتند: شما کی هستید؟ گفتم: پاسدار و سؤال‌های دیگری از ما کردند و بعد ما را بردند کنار شن‌ها، یک چالهای هم در آنجا بود. این عده، هر که را از منطقه می‌گذاشت، می‌گرفتند و آنها را می‌گشتند. در ضمن آن برادری که همراه من بود، کارت شناسایی نداشت. ما را بردند نزدیک سینما. آنها فکر می‌کردند در سینما، اسلحه است. آنها به زور، در سینما را باز کردند و داخل سینما شدند و شیشه‌های سینما و رستوران را شکستند و داخل رستوران شدند و غذاهای رستوران را خوردند....

بعد از ساعت یک نیمه شب بود که مرا خواستند و بعد مقداری کتک زدند. گفتند: اسلحه‌ها کجاست؟ من گفتم: نمی‌دانم. برای این که روجیه مرا خرد کنند، عکس شهنا را که در سالن سینما بود، کشیدند و بعد از مدتی شروع کردند به خبرهای دروغ دادن. از جمله این که، ما سیخ را گرفتیم و... که روجیه ما را خراب کنند و از ما حرف بکشند؛ که فایده‌ای نکرده.

ساعت حدود ۲ بود که ۲۰ نفر از بچه‌های سیخ را گرفته بودند و آوردند آنجا و من از آنها برای نماز خواندن، اجازه خواستم و آنها هم برای این که ما را گول بزنند، شروع کردند به صحبت که، بله ما به تمام ادیان احترام می‌گذاریم و چه و چه ...

ما نماز خواندیم و یواش یواش دیدیم، ساعت پنج و نیم شده است و در همان لحظه دکتر سپاه را گرفته بودند و آوردند پیش ما.

ماجرای فرار دکتر سپاه از چنگ ضدانقلابیون

ساعت ۶:۳۰ صبح، ما را حرکت دادند به اسب کلا در آنجا یک پل است که اسب کلا را وصل می‌کند به محل نماز جمعه نزدیک پل بود که دکتر سپاه، به طور زیبایی، اقدام به فرار کرد و موفق شد که از دست این ضدانقلاب‌ها فرار کند. آنها ما را حرکت دادند. در راه، عده‌ای برای نان، صف ایستاده بودند و این‌ها شروع کردند به تبلیغ و می‌گفتند که ما سر بداریم و این‌ها مزدوران رژیم جمهوری اسلامی هستند و ما این‌ها را می‌خواهیم اعلام کنیم؛ ولی ما هر حکمی که شما بدهید، اجرا می‌کنیم. مردم آنجا ساکت بودند. در ضمن این را بگویم، آن منطقه، قسمت مرفه نشین امل است که اکثراً ضدانقلاب هستند. خلاصه تعداد آنهایی که ما را دستگیر کرده بودند، از ۱۳ نفر گذشت که اکثراً مسلح به ز-۳، بی، جی و سلاح‌های دیگر بودند؛ که بعد از طی مسافتی، ما را به باغی بردند.

پس از چند لحظه ای، پبرزنی که برای دادن دانه به مرغهایش، درب باغ را

باز کرد و با همکاران فرادنیایی رویه رو شد. در ابتدا نرسید و سپس با صدای

بلند پرسید: شما کیستید؟

مهاجمین به او گفتند: ما فلاں و... به همان وانپها پاسدار... هستند که ما گرفتیم. ساعت ۹ صبح بود و من چون نماز صبح را در مکانیکی که صاحبش را نمی‌شناختم خوانده بودم از این مادر سؤال کردم که می‌توانم در باغ تو نماز بخوانم و چون او اجازه داده بود، نمازم را خواندم و پس از مدتی این مادر، برای ما صبحانه آورد که به همین خاطر و به خاطر آن که، به ما اجازه نماز خواندن داده بود، با اعتراض عناصر ضدانقلاب مواجه شده؛ ولی او با کمال رشادت، اظهار داشت: این‌ها فرزندان من هستند و باید از آنها پذیرایی کنم.

ساعت حدود ۲ بود که درگیری از اسیبی کالاه رضوانیه کشیده شد. در این حین، کم کم صدای الله اکبر برادران رزمنده، به گوش می‌رسید و ما فهمیدیم که برادران ما نزدیک باغ شده‌اند. در این میان درگیری شروع شد و ما هم از فرصت استفاده کردیم. فرار کردیم و پیش برادرانمان رسیدیم.

شرح حوادث آمل از زبان مردم

پس از شروع تیراندازی، از آنجا که روحیه مردم آمل، برای چنین واقعه‌ای آماده بود، بلافاصله به خیابان‌ها می‌ریزند. صدای تکبیر فضای شهر را فرا می‌گیرد؛ به طوری که پس از لحظاتی مردم شهر و روستا، با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند، خود را به محل‌های درگیری می‌رسانند.

سیل دوچرخه سوار، موتورسوار و وانت‌هایی که زن و مرد محتال و روستاهای اطراف آمل را به شهر می‌آوردند، به طرف آمل سرازیر می‌شوند. لحظاتی نمی‌گذرد که سطح شهر و جاده‌های اطراف، توسط مردم اینارگر حزب الهی، سنگر بندی می‌شود. تعداد سنگرهای موجود در فواصل بسیار کم آن‌ها، بهترین دلیل بر همکاری اینارگرانه‌ی مردم خود جوش آمل است. می‌توان گفت سنگرهایی که به وسیله‌ی گونی‌های شن، برپا شده، کم نظیرترین نوع

بوشن دفاعی مردم است که توسط مردم برای حفظ انقلاب اسلامی، در مدت بسیار کم ایجاد شده است.

قلم و بیان ما برای ذکر اینبارگرمی مردم در دفاع از انقلاب خونبار خودشان، عاجز است. لذا نخستین پای سخنان شیرین خود مردم، تا اندازه‌ای شاید، بتواند ما را به آنچه این مردم خداجو انجام دادند آگاه نماید. بدین منظور در زیر نمونه‌هایی از زبان مردمی که از شهرشان، انقلابشان، مذهبشان و حیثیت شان دفاع کردند نقل می‌شود.

یکی از اهالی شهر زنده‌ی امل حوادث این شهر را چنین بیان کرد: بسم‌الله الرحمن الرحیم حدود ساعت ۱۱ شب سه شنبه ۶ بهمن دهه‌ای ن مسلح، در نقاط حساس شهر امل مستقر می‌شوند؛ به طوری که هر حرکتی را زیر نظر داشتند و هر کس که عبور می‌کرد، از پشت دستگیر کرده و به محل‌هایی که برای این منظور در نظر گرفته شده بود، می‌بردند. از جمله محل‌های حساسی که این افراد مسلح مستقر شده بودند می‌توان پل معلق، سینما قدس، اطراف سپاه، بسیج و دادگاه انقلاب را نام برد.

مهاجمین مردم را به رگبار می‌بندند.

ساعت ۱۲ شب یک گلوله آره، پی، جی به طرف بسیج مستضعفین شلیک می‌کنند و به دنبال آن با تیرباری که بر روی پل معلق، گار گذاشته بودند، این ساختمان را به رگبار می‌بندند. با صدای انفجار گلوله آره، پی، جی ۷ و رگبار تیربار، مردم شهر متوجه می‌شوند که به شهر حمله شده و بلافاصله به خیابان‌ها می‌ریزند. صدای الله اکبر از تمامی شهر، به آسمان بلند می‌شود. مردم نیم ساعته شهر را سنگر بندی می‌کنند، به طوری که در هر بیست متر مربع، چهار سنگر برپا می‌شود. مهاجمین که تصور نمی‌کردند با چنین برخوردی از سوی مردم مواجه شدند، مردم را به رگبار می‌بندند. یکی از برادران شهید که کارگر حلب کوب (شیروایی ساز) بوده و نامش پرویز باردار، اهل امل می‌باشد.



اولیه شروع عملیات، مهاجمین گویی بر از ماسه پر روی دوش داشته و جهت سنگر سازی در نزدیکی بل معلق، به آن سمت می‌رفتند، که از ناحیه‌ی گردن، هدف رگبار آن مزدوران آمریکا قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد.

مردم شهر را در اختیار گرفتند

یکی دیگر از اهالی بابل در این رابطه گفت: من نمی‌دانم این مردم را چه کسی به این زودی مطلع کرد که پس از یک ساعت، سطح شهر با این نقاط حساس در دست مهاجمین بود، در اختیار مردم قرار گرفت. دیگری می‌گفت شاید برای کسانی که تازه به شهر می‌آیند، باور کردنی نباشد. اگر به آنها گفته شود: نودید که ببینید مردم خداپرست، با دست خالی، نیم ساعت، شهری که می‌توان گفت در دست یک عده از خدا بی خبر بود، گرفتند. برادر دیگری می‌گفت: در حالی که مشغول بردن کیسه شن برای سنگر سازی بودم، دیدم خواهر مسلمان حامله ای، کیسه‌ای پر از شن بر دوش دارد. به طرف نقطه‌ای که زیر رگبار مسلسل‌های مهاجمین، قرار داشت، می‌رود. از او خواستیم که کیسه را زمین بگذارد تا برگردیم و برویم. دیدم ناراحت شد و گفت در جنگیدن با این کفار، بچه ام هم باید سهمی داشته باشد.

همچنین خواهری که از نیمه شب سه شنبه مرتباً در کمک به برادران بسج و سپاه، لطفه‌ای استراحت نکرده بود. وقتی پس از ۳۶ ساعت از او خواسته که برود استراحت کند، در اعتراض به این درخواست، اظهار داشت: تا مطمئن نشوم ریشه این کافر کنده شده‌ام اینجا تکان نمی‌خورم.

آنچه در بالا از نظر تان گذشت، صحبت‌های مردم در رابطه با شروع حوادث امل بود که توسط خبرنگار اعزامی جمهوری اسلامی که بعد از شروع حوادث امل، وارد این شهر شده است، از زبان مردم نقل گردید و آنچه در زیر از نظر تان می‌گذرد، مشاهدات عینی خبرنگار ما از شهر امل است:

مشاهدات خبرنگار

پس از اینکه وارد شهر شدیم، چهره شهر را کاملاً به میدان جنگ می‌توان تشبیه کرد. خیابان‌ها، چهارراه‌ها، کوچه‌ها همه سنگر بندی شده و مردم با وسایل مختلف نظیر داس، بیل، چوب، تفنگ ساچمه و ز-۳، در سنگرها، حضور داشتند. از مهاجمین مسلح دیگر خبری نبود، تنها از باغ هاشمی که کنار جاده هراز است، صدای شلیک به گوش می‌رسد. ما بلافاصله به سپاه رفتیم. در بدو ورود سیل جمعیت که در خیابان مقابل ساختمان سپاه از دحام کرده بودند، به حدی بود که عبور و مرور ما به سختی انجام گرفت. این مردم از نقاط مختلف آمده بودند؛ نابا مزدوران آمریکا بختگند و از پاسداران انقلابشان محافظت نمایند.

به هر ترتیبی که بود، وارد سپاه شدیم. در ساختمان سپاه، متوجه شدیم که مهاجمین در همان ساعات اولیه، بر اثر فشار مردم، مقاومت را از دست داده به اسبی کلا و باغ هاشمی گریخته‌اند. از جزئیات امر سؤال کردیم. نظیر آنچه در بالا که مردم برای ما نقل کردند، گفته شد.

آمار شهدا و مجروحین

از آمار شهدا و مجروحین مردم و کشته شدگان و زخمی‌های مهاجمین سؤال کردیم، چنین اظهار داشتند: «مجروحین مردم حدود ۸۰ تن، شهدا ۳۴ تن، کشته شدگان مهاجمین ۳۰ تن و زخمی و دستگیر شده مهاجمین بین ۲۵ تا ۲۷ تن»، در این ساعت چون مقامات مسئول سپاه، در عملیات به سر می‌بردند، توانستیم اطلاعات دقیق‌تر کسب کنیم؛ لذا به فرمانداری رفتیم. در فرمانداری موفق شدیم با استاندار مازندران مصاحبه کوتاهی داشته باشیم.

مصاحبه با استاندار مازندران

استاندار در پاسخ به این سؤال که مهاجمین به شهر امل از چه گروهی هستند، پاسخ داد: اتحادیه کمونیست‌ها که بهتر است بگوییم، اتحادیه ضد انقلاب، زیرا در بین دستگیر شدگان از گروه‌های مختلفه منجمله سلطنت طلب‌ها دیده شده و انتخاب روز ششم بهمن، خود بیان کننده ماهیت واقعی آنها است، در بین این‌ها، افرادی وابسته به گروه کومله که در منطقه خوزستان، دیگر پایگاهی نداشتند و توسط مردم قهرمان کردستان، از آن منطقه رانده شده بودند، به جنگل‌های این منطقه، پناهنده می‌شوند و این حرکتشان را جز خودکشی، چیز دیگری نمی‌توان نام نهاد.

متأسفانه نتوانستیم مصاحبه با استاندار را به علت مشغله زیاد، ادامه دهیم؛ لذا از برادر دیگری که از مسئولین بود، سؤال کردیم آیا از عناصر اصلی مهاجمین، در بین دستگیر شدگان یا کشته شدگان، کسی هست؟ پاسخ داد: تا آنجائی که اطلاع رسیده، رهبران چهار گروه مهاجمین که به رشید، محمد اسماعیل و یک تن دیگر، نامش مشخص نشده، به هلاکت رسیده‌اند.

سؤال شد چه نوع وسایلی از آنها گرفته شده، در جواب پاسخ دادند: بی سیم ۸ دستگاه ساخت آمریکا، آر. بی. جی ۵، ۷، قیبه ۳-۴، بیش از ده قیبه هفت تیر، بیش از ۱۰ قیبه تیربار، یک قیبه نارنج انداز، بمب قوی ۵ عدد، چندین کیلو مواد انفجاری، گلوله چهارده انداز چندین عدد، نارتیک انداز دستی یک قیبه، گلوله تیربار و ۳-۴ به مقدار بسیار زیاد.

بازدید از بیمارستان‌ها

از فرمانداری به بیمارستان امام رضا(ع) رقیتم تا از مجروحین حمله مزدوران آمریکا، زیارتی کرده باشم؛ ولی مجروحین را به بیمارستان‌های شهرداری بابل، قائم شهر، امیرکلا، نور و نوشهر منتقل کرده بودند. از مسئولین علت انتقال مجروحین را سؤال کردیم، اظهار داشتند چون احتمال درگیری داده می‌شد

و ظرفیت بیمارستان محدود است؛ لذا به جهت رعایت موارد احتیاط، آمادگی کامل برای پذیرش مجروحین احتمالی، مجبور به انتقال مجروحین شدیم. از تعداد مجروحینی که به این بیمارستان آورده شده بودند سؤال شد، پاسخ دادند به این بیمارستان ۳۰ مجروح مراجعه کرده‌اند که از ناحیه‌های مختلف مورد اصابت گلوله‌های مهاجمین آمریکا قرار گرفته بودند و پس از معاینه و معالجه به بیمارستان‌هایی که در بالا ذکر شد، منتقل شده‌اند.

پس از بازدید از بیمارستان امام رضا(ع)، به بیمارستان امدادی ۱۷ شهریور آمل رفتیم که برایمان مشخص شد به این بیمارستان، ۵۷ مجروح برده شد و پس از معاینه، عمل و اتمام کارهای ضروری اولیه، به بیمارستان‌های بابل، قائم شهر، امیرکلا، نوشهر و نور منتقل شدند. علت انتقال از این بیمارستان نیز، آماده باش بودن و احتمال مجروح آوردن بیان شد.

ساعت حدود ۵:۳۰ دقیقه بعداز ظهر را نشان می‌داد و ما هنوز نتوانسته بودیم مجروحانمان را زیارت کنیم و این برای ما بسیار گران بود. تصمیم گرفتیم به بابل رفته و با مجروحین مصاحبه‌ای داشته باشیم.

به طرف بابل حرکت کردیم و مستقیماً به بیمارستان یحیی نژاد بابل رفتیم.

در این بیمارستان ۳۵ مجروح بستری بودند. زن، کودک، کارگر، پیرمرد، پیرزن که از نقاط مختلف بدن، مورد اصابت گلوله طرفداران خلق قرار گرفته و به روی تخت‌های بیمارستان افتاده بودند، چیزی را که هرگز نمی‌توان با قلم و زبان اشاره بیان کرد. روحیه کلیه مجروحین، قوی بود. باید بروید و خود شاهد آن روحیه قوی باشید. وقتی متوجه شدند که ما از روزنامه جمهوری اسلامی هستیم، آن چنان رفتار محبت آمیزی با ما داشته که چیزی جز این که بگویم ما را شرمند کرده‌اند، ندارم. لحظه‌ای به خود امدم و در دل گفتم: خدایا اگر این‌ها بنده تو هستند، پس ما چه هستیم، ما که برای این ملت کاری نکردیم. پس چرا این‌ها، تا این اندازه به ما محبت دارند.

تلفات شهدای شهروندی

در زیر گوشه‌ای از صحبت‌های این عزیزان را برایتان نقل می‌کنیم. اولین گفتگوی مان برادر کارگری بود که از نواحی انگلستان پای چپ و کشف، مورد اصابت گلوله مزدوران آمریکا، واقع شده بود. شروع حوادث، ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه ششم بهمن بود که دم بل آهنی (نوبل)، یک گلوله رسام، پرتاب شد و پس از این که رسیدیم نزدیک بل، رگبار شروع شد. بچه‌های کمیته در مقابل اتحادیه انجمن‌های اسلامی، مستقر بودند و ضد انقلاب‌ها در بغل بل، نزدیک کیوسک بودند که به نظر من ۶ تا ۷ نفر بودند. من در همان لحظات اولیه مجروح شدم. از او سؤال کردم قبلاً حرکتی از مهاجمین مشاهده شده بود، اظهار داشت یک شب قبل از حمله، دو نفر که یکی از اعضای انجمن اسلامی و دیگر کشیک تعمیرگاه بود، توسط مهاجمین به گروگان گرفته می‌شوند. همچنین مردم می‌گفتند این‌ها در چند خانه تیمی مستقر بودند. برادر دیگری که یک کارگر لوله کش بود و از چند نقطه به شدت مجروح شده بود و حالش هم چندان مساعد نبود و به سختی صحبت می‌کرد. چنین شروع به صحبت نمود. بسم الله الرحمن الرحیم بکشید ما را، که با کشتن ما، ملت هوشیارتر و اسلام عزیز بارزتر می‌شود. امام خمینی! اینجانب داود واحدی، پریشب خوابیده بودم، که یک مرتبه صدای تیر شنیدم، حدس زدم که پس از شکست در جبهه‌ها، بالاخره به شهر حمله می‌کنند. لذا خیلی زود بلند شدم و آمدم و با بچه‌های محل رفتیم دم دادگاه انقلاب؛ یک مرتبه آنها رگبار بستند. دوست بغل دستی‌ام با فریاد الله اکبر شهید شد. من بلند شدم که بروم جلو، دو مرتبه رگبار بستند و چندین تیر به من خورد. من نمی‌توانم از محبت‌های مردم صحبت کنم. فقط باید این را بگویم، صحبت امام که مردم در صحنه هستند، کاملاً مشاهده می‌شد. لازم به تذکر است، برادر داودی قبلاً در جبهه بازی دراز، از ناحیه کتف، به دست مزدوران یعنی عراقی، به شدت مجروح شده بود و این بار نیز به دست مزدوران آمریکا در شهرش.

پرستاری خواهر از برادر

همچنین خواهر این برادر که چند ماه قبل، آموزش پرستاری را، به منظور آماده شدن جهت اعزام به جبهه در این بیمارستان شروع کرده است، در حال حاضر از برادرش و سایر برادران دینی اش پرستاری می‌کند.

برادر عباسعلی اشرفی که پاسدار است و مأمور خدمت در جبهه سر پل ذهاب می‌باشد و برای دیدن پدر و مادرش، به امل آمده بود، موقوف حوادث را چنین بیان کرد: حدود ساعت ۱۲:۳۰ شب سه شنبه ۶ بهمن در جاده محمود آباد بودم که متوجه شدم درگیری در شهر است. به طرف هلال احمر آمدم که در آنجا زخمی شدم. سلاح‌هایی که من در دست مهاجمین دیدم عبارت از ژ-۱۳، آر، پی، جی، نارنجک نفتگی، سه راهی و کالیبر پنجاه بود.

سؤال از مجروحین

برادر نصرالله شخصی راننده که در مقابل دادگستری مجروح شده بود و برادر رضا داداش زاده مجروح و چندین برادر دیگر، سؤالاتی را در زمینه حوادث امل، مطرح کردند که چون من در مقام پاسخ گفتم بهتر است طرح شود، تا مسئولین جواب دهند. آنها می‌پرسیدند در حالتی که برای ۵۰ کیلو برنج، ماشین‌ها، را می‌گردند، چطور ممکن است روی پل، تیربار کار بگذارند و کسی متوجه نشود و این در حالی است که دو مأمور، روی هر کدام از پل‌ها، از طرف شهرنایی نگهبانی می‌دهند و سؤالاتی دیگر که در مورد کم توجهی مأمورین امنیتی و انتظامی، برای برخی از برادران مطرح بود.

کار خوب پرستل بیمارستان‌ها

مسأله مهمی که در بازدید از بیمارستان‌ها، مشاهده شد، کار خوب و طافت فرسای کلیه پرستل بیمارستان‌ها بود که صمیمانه زحمت می‌کشیدند و تا آن جایی که برخورد داشتیم، مجروحین نیز راضی بودند.

اندام به اصطلاح انقلابی مردم، توسط گروه‌های مهاجم

وقتی که با مجروحین، در رابطه با حوادث آمل، همچنین با مردم آمل صحبت می‌کردیم، دهها مورد برای ما از اندام توسط مهاجمین، صحبت به میان آمد. یکی از مجروحین در این رابطه چنین اظهار داشت: پس از تیراندازی به سوی مردم، شعار نویسی بر روی دیوارها، توسط مهاجمین، مردم حزب الله به خیابان‌ها ریختند. هرکس وظیفه خود می‌دانست، به هر ترتیبی که شده‌تر مقابل ضدانقلاب بایستند. در این میان، در حالی که گروهی مشغول جنگیدن، گروهی مشغول سنگ‌سازي و ... بودند، گروهی نیز به پاک کردن شعارهای مزدوران آمریکا از روی دیوارها شدند. ناگهان مهاجمین آنها را محاصره کرده و در حالی که مردم دست خالی بودند، دستگیر و پس از لحظه، در وسط خیابان تیرباران شدند. تعداد نفرات مردم حزب الهی که به این ترتیب توسط عناصر ضد انقلاب، تیرباران شدند، متفاوت ذکر شد. آن چه اکثریت مردم در این زمینه اظهار داشتند، ۷ نفر از مردم می‌باشد که در دم، به شهادت می‌رسند. روزنامه جمهوری اسلامی، یکشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۴

مردم آمل، توطئه هجوم گروهی ضد انقلاب به شهر را سرکوب کردند

تهران - خبرگزاری جمهوری اسلامی: در درگیری که بین گروهی از عوامل مزدور آمریکا و مدافعین انقلاب اسلامی، در شهر آمل رخ داده بیش از بیست تن از ضد انقلابیون به هلاکت رسیدند و عده ای نیز دستگیر شدند. به گزارش خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی از آمل، این درگیری که بریتش با حمله گروهی از عوامل خود فروخته گروهکها به شهر آمل آغاز شده با دفاع قهرمانانه مردم مسلمان شهر و نیروهای انتظامی مواجه شد و ضد انقلابیون از اولین ساعات بامداد دیروز، به باغات اطراف شهر فرار کردند و مدافعین انقلاب اسلامی در تعقیب بقایای آنان هستند. بر پایه این گزارش،

مهاجمان با استفاده از سنگ‌هایی که بر روی پشت بام‌های منازل فودال‌ها و ثروتمندان شهر ساخته بودند، چند ساختمان دولتی را هدف آتش خود قرار دادند. به گزارش خبرنگار ما، تاکنون بیش از بیست تن از ضد انقلابیون که از کادری اصلی گروه‌ها نیز در بین آنان بودند، به هلاکت رسیده‌اند و عده‌ای نیز زخمی شده‌اند. همچنین چند تن از آنان نیز توسط نیروهای انتظامی دستگیر شده‌اند.

حضور یکپارچه مردم مسلمان و قهرمان امل در صحنه، چنان وحشی بر دل ضد انقلابیون، متولی کرد که آنان تاب مقاومت را از دست داده و مجبور به فرار شدند. امت مسلمان امل با همبستگی بی‌نظیری که یادآور روزهای اول پیروزی انقلاب اسلامی است، به باری نیروهای انتظامی شتافتند و شهر را از لوث وجود عوامل آمریکا پاک کردند.

بر پایه همین گزارش، در درگیری‌های دیروز امل، چند تن از برادران نیروهای انتظامی که جان برکف به مقابله عوامل آمریکا پرداخته بودند، به شهادت رسیدند.

آخرین خبر

آخرین خبر رسیده به نقل از خبرگزاری جمهوری اسلامی از امل حاکی است که در درگیری که بین برادران پاسدار و مردم حزب الهی شهر قهرمان پرور امل، از یک سو و مهاجمان مسلح باسلاح سرداران جنگل از سوی دیگر، روی داد، ۲۴ تن از مهاجمان به هلاکت رسیدند و تعدادی نیز زخمی شدند.

به گزارش خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی از امل، به همیاری مردم انقلابی شهرستان امل و سازمان اطلاعات سی و شش میلیونی حزب الله، باز دیگر حماسه بیست و یک بهمن سال ۵۷ در امل تکرار شد. چندین خانه تیمی در نقاط مختلف این شهر شناسایی و مقادیر قابل توجهی، انواع سلاح‌های

سپاه و سلسله و هیئت و اسلحه مهم درون گروهی و دیگر وسائل نظامی کشف و خانه‌های تیمی مذکور تخلیه شد.

بر اساس این گزارش، عملیات جهت شناسایی دیگر خانه‌های تیمی هم چنان ادامه دارد و کلیه نقاط شهر در اختیار گروه‌های مقاومت بسیج و دیگر نیروهای مسلح جمهوری اسلامی قرار دارند.

همچنین در ساعت ۸ دیشب، مردم متعهد و مسلمان امل، ضمن تجمع در مقابل مقر سپاه پاسداران این شهر، خواستار صدور اجازه برای به دست گرفتن سلاح و مقابله با مهاجمین شد انقلاب شدند که یکی از برادران سپاه طی سخنانی از آنان خواست تا به خانه‌های خود برگردند و در صورت لزوم، حتماً از وجود آنها استفاده خواهد شد.

اطلاعیه سپاه پاسداران

روابط عمومی ستاد مرکزی سپاه پاسداران در رابطه با حادثه امل که منجر به شهادت عده ای از مردم حزب الله شد، اطلاعیه ای به شرح زیر منتشر کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

گسترش انوار درخشان انقلاب مقدس اسلامی، می رود تا بنیان کفر و شرک و نفاق را از بن، برکند و امروز استکبار جهانی که از امواج گسترده این نهضت عظیم سخت به وحشت افتاده، به تلاش‌های مذبحخانه ای دست می زند تا به خیال باطل خود، روند شتابان این انقلاب مقدس را متوقف کند. غافل از آن که، نهضت شکوفای اسلامی ما، نیروی لایزال الله و پشتیبانی بی دریغ امت خداجو و حقیقت طلب را به همراه دارد. شیطان بزرگ در ادامه توطئه‌های رنگارنگ خود علیه جمهوری اسلامی ایران، اینک با کمک اهادی مزدور داخلی خود، دست به حربه تروریسم متوسل شده تا به هنگامی که رزمندگان مسلح شور سپاه اسلام در جبهه‌های خون و شرف، حماسه می آفرینند و دشمن متجاوز

را به اضمحلال و نابودی کشاندند، بدین طریق به انقلاب خونین ما ضربه وارد کنند. اما چه باک که امت حزب الله با اتکا به الله هر توطئه ای را در نقطه خفه کرده و خواهد کرد.

تیمه شب دوشنبه پنجم بهمن ماه، تعدادی از عوامل گروهک‌های آمریکایی که به دنبال ضربات کوبنده وارد شده به بیگرشان، عقل خود را از دست داده‌اند، در آخرین لحظات عمر، با به کار گرفتن تمام توانشان، قصد ایجاد آشوب و بلوا در شهر قهرمان امل را داشتند؛ که در اولین لحظات، نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، متشکل از برادران پاسدار و قوای بسیج، همراه برادران پرتلاش کمیته‌های انقلاب اسلامی، شهربانی و ژاندارمری جمهوری اسلامی ایران و با باری مردم همیشه در صحنه و ایثارگر این شهر، به مقابله با تروریست‌های آمریکایی برخاستند و اِترار جنایتکار که با موج توفنده، و حضور یکپارچه مردم مسلمان و معتقد امل، در صحنه رویه رو شدند، دیوانه وار دست به ترور آنها زدند.

در این جنایت وحشیانه منافقین و متحدان تروریست، متأسفانه تعدادی از امت حزب الله، از جمله، یک پیرمرد هشتاد ساله و چند کارگر و کشاورز و نیز چند تن از برادران پاسدار و بسیج به شهادت رسیدند. در این درگیری که منجر به فرار تروریست‌ها به اطراف شهر شد، حداقل ۳۴ تن از اِترار کشته و تعدادی از آنان مجروح شدند و نیز چند تن از آنها را دستگیر کردند.

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بار دیگر، با تشکر و تقدیر از امت حزب الله که با حضور خود، در صحنه و با باری نیروهای مخلص نظامی، این توطئه چشمگیر را به نابودی کشاندند، بار دیگر به باری خودرگان شرق و غرب، هشدار می‌دهد که این گونه حرکات مذبوحانه، جز هلاکت آنان، پیامد دیگری به دنبال نخواهد داشت.

اطلاعات ۸۰ سال، (۱۳۵۷-۱۳۶۸)، سیاسی، جلد دوم، ۱۳۶۰/۱/۱۷.

عناصر ضد انقلاب، مردم امل را به رگبار بستند

امل - خبرنگار جمهوری اسلامی

گروهی از عناصر مسلح ضد انقلاب پریش، به مراکز انتظامی و محله‌های شهر امل حمله کردند که با تلاش به موقع نیروهای انتظامی و همکاری چشمگیر مردم امل، حمله آنها مهار شد و عناصر خودفروخته گروهک‌های ضد انقلاب با دادن ۳۳ کشته و چندین مجروح، به محاصره کامل نیروهای انتظامی در آمدند.

براساس این گزارش، حدود ساعت ۱۲ پریش همزمان با سالروز انقلاب به اصطلاح سفید شاه معوم، عناصر مسلح ضد انقلاب، به مراکز بسیج، سپاه، شهرستانی، فرمانداری و دادسرای شهر امل حمله کرد. و به طرف مردم بی‌دفاع امل، آتش گشودند که بلافاصله نیروهای انتظامی، به مقابله و تعقیب آنان پرداختند و با کمک بی‌دریغ مردم مبارز و همیشه در سنگر امل، ضدانقلابیون را به محاصره کامل درآوردند.

این گزارش حاکیست، در این درگیری ۳۳ تن از عوامل گروهک‌های ضد انقلاب کشته و ۹ نفر از آنان دستگیر و تحویل مقامات ذیصلاح شدند. همچنین بر اثر حمله ناجوانمردانه ضد انقلابیون به مردم و مراکز انتظامی، ۱۴ تن از مردم بی‌دفاع، شهید و تعدادی مجروح شدند. خبرنگار ما در گزارش خود افزود، به دنبال حمله عناصر مسلح ضد انقلاب به شهر امل، مردم مبارز و همیشه در سنگر امل، با فریادهای الله اکبر و مرگ بر آمریکا، در خیابانها حاضر شده و به کمک مأمورین انتظامی شتافتند و در بعضی مناطق، با جوب و سنگ، به تعقیب و دستگیری عوامل ضد انقلاب پرداختند و چند تن از آنان را دستگیر کردند. به طوری که عوامل گروهک‌های خود فروخته، از مقابله چشمگیر مردم، به شدت به خشم آمده و ناجوانمردانه مردم را به رگبار بستند. بر اساس این گزارش، یک پیرمرد کشاورز که با داس به کمک مأمورین انتظامی شتافته بود، توسط مهاجمین، به شهادت رسید. همچنین کتابخانه انجمن اسلامی قادی

محلّه، به وسیله مهاجمین ضد انقلاب، به آتش کشیده شد. خیرنگار ما در آخرین ساعات دیشب گزارش داد که پس از چند ساعت از وقوع این حادثه، رفت و آمد در خیابان‌های شهر عادی شد و عناصر ضد انقلاب در باغی در آمل محاصره شده و در حال خلع سلاح شدن می‌باشند.

همچنین جانشین دادستانی انقلاب اسلامی آمل در تماس با خیرنگار ما ضمن تأیید این گزارش، وضع شهر را عادی اعلام نمود و اظهار داشت حرکت مذبحخانه عوامل مسلح گروهکها بشدت سرکوب شد.

بنابه همین گزارش، در میان دستگیر شدگان، افراد غیربومی مشاهده شده است.

جمهوری اسلامی، چهارشنبه ۷ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۱

مرکز تجمع عناصر ضد انقلاب در آمل پاکسازی شد

آمل - خیرنگار جمهوری اسلامی: حرکت مذبحخانه گروهک‌های خود فروخته در آمل با تلاش نیروهای انتظامی و همکاری بی‌دریغ مردم مبارز آمل، در هم شکست و مرکز تجمع عناصر ضد انقلاب پاکسازی شد.

گزارش خیرنگار ما حاکیست که در ادامه درگیری عوامل ضد انقلاب با نیروهای انتظامی که تا ساعت ۱۰ صبح دیروز نیز ادامه داشت، مرکز تجمع ضد انقلابیون، توسط نیروهای انقلاب پاکسازی شد و مقادیر زیادی مهمات و وسایل دیگر، از جمله ۵ قبضه آر. پی. جی، ۷ مقدار زیادی گلوله آر. پی. جی، ۸ دستگاه بیسیم، چند قبضه سلاح ز-۳ و تعداد زیادی فشنگ‌های مختلف و مواد منفجره، از این مرکز بدست آمد.

در درگیری عناصر ضد انقلاب با نیروهای انقلاب، ۲۴ تن از مزدوران گروهکها کشته و چند تن از آنان زخمی و ۳۰ تن نیز دستگیر گردیدند. همچنین در این حمله ناچالمردانه، عوامل گروهک‌های خودفروخته به مردم و سامورین انتظامی شهید و مجروح شدند.

استاندار مازندران در تماس با خبرنگاران ماه ضمن تأیید این خبر اظهار داشت: در این درگیری سران ضد انقلابیون به هلاکت رسیدند و تنی چند از آنان نیز دستگیر شدند. گزارش خبرنگار ما حاکیست در طول درگیری، آنچه بیش از همه جلب توجه می‌کرد، شرکت چشمگیر مردم در همکاری با نیروهای انقلاب، برای سرکوب نیروهای خود فروخته بود و در دو روز گذشته، شور و شوق مردم امل، جهت مبارزه با ضد انقلاب، یادآور روزهای ۲۲، ۲۱ بهمن سال ۵۷ بود. اهالی مسلمان و قهرمان امل در دو روز گذشته، همواره در کوچه‌ها و خیابانها باقی ماندند و هوشیارانه کلیه حرکات عناصر وابسته را زیر نظر گرفتند.

اطلاعیه دادستان انقلاب اسلامی امل در مورد حوادث اخیر این شهر ساری - در رابطه با اینترگرهای مردم حزب الهی امل در سرکوب حرکت مذبحخانه جبهه متحد ضد انقلاب در این شهر، از سوی دادستان انقلاب اسلامی امل در ساری، اطلاعیه‌ای بدین شرح، در اختیار خبرگزاری جمهوری اسلامی قرار گرفت:

بِسْمِ تَعَالَى

فان حزب الله هم الغالبون

سلام و درود بر شما ملت مسلمان و قهرمان و همیشه در صحنه امل و حومه که با رشادت و ایثارگیتان بار دیگر مشت محکم خود را، نثار جنایتکاران شرق و غرب و عوامل مزدور داخلی‌شان نمودید که جز این، انتظار از امت شهید پرور مسلمان امل و حومه نمی‌رفت.

ضد انقلاب وابسته به جنایتکاران شرق و غرب، که توان مقاومت در برابر رشادتهای برادران رزمنده مان در جنگل را نیاوردند، از تاریکی شب استفاده کرده و در ساعت ۲۴ نیمه شب ۶۰/۱۱/۵، به شهر قهرمان پرور امل، یورش برده، که به خیال خام خود، شهر را تصرف نمایند؛ زیرا قدرت ملت را باور ندارند. در پی این اقدام مزدوران بود که شمال ملت حزب الله، همراه برادران

نیروی انتظامی، بلافاصله وارد صحنه شدید و وجود بلید این سرسپردگان را پاکسازی نمودید. ضمن تشکر و دعای خیر به این همه ایثارگرفتار، از شما امت حزب الله خواهانیم، همواره هوشیارتران را حفظ کرده و هرگونه اطلاعات بدست آمده را در اختیار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، یا دادستانی انقلاب اسلامی قرار دهید.

ضمناً به اطلاع آن عده از اهالی محترم شهرستان امل و حومه و نور که دارای مستأجر می‌باشند، می‌رساند ظرف مدت یک هفته، مشخصات کامل مستأجرین و آدرس دقیق محل اجاره و تاریخ اجاره را به دادسرای انقلاب اسلامی امل واقع در سه راه محمود آباد، تحویل نمایند.

جمهوری اسلامی، پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۲

در میان اندوه فراوان و فریاد مرگ بر آمریکا:

مردم مازندران، بیکرهای شهدای درگیری امل را تشییع کردند

امل - خبرنگار جمهوری اسلامی: بیکر پاک ۴۰ تن از شهدای گلگون کفن فجاجع ضد انقلاب در امل، صبح دیروز، در میان اندوه فراوان مردم مسلمان و شهید پرور شهرستان امل و دیگر شهرهای استان مازندران، با حضور شخصیت‌های مملکتی و مقامات محلی و پرسنل نیروهای نظامی و انتظامی استان، طی مراسم باشکوهی، از مقر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی این شهر، تشییع شد.

بر اساس این گزارش مردم مسلمان و متعهد شهرهای استان مازندران، از نخستین ساعات باسداد دیروز، عازم امل شدند و همراه با ملت شهید پرور امل، در حالی که با مشت‌های گره کرده و شعارهای خود، جنایت اخیر ضد انقلاب را محکوم می‌کردند، اشک ریزان و سینه زنان، بیکرهای مطهر و به خون خفته ۴۰ تن از شهدای درگیری امل را از محل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی امل تشییع کرده و سپس در استادیوم ورزشی امل اجتماع نمودند.

این گزارش را همیشه که بار اجتماع دایره، شمع کنندگان شهبای امل،

ابتدا آیاتی چند از کلام الله مجید، قرائت شد و سپس استندار مازندران طی سخنانی، از مردم همیشه در صحنه امل و نیروی انتظامی، قدرانی کرد و انگاه حجت الاسلام هادی غفاری نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی، به سخنرانی پرداخت. وی در قسمتی از سخنانش با توجه به ایثارگری‌های مردم مبارز امل در همکاری با نیروهای انتظامی سرکوب ضدانقلابیون گفت: بریتب تا صبح و صبح تا ظهر، مردم امل جنگیدند و گندیده‌های ضد انقلاب را از بین بردند. وی سپس در ادامه صحبتش، به نقش روحانیت اشاره کرد و گفت: روحانیون ما در امل از موقع درگیری، با تلاش هرچه تمامتر کوشیدندو اسلحه به دست گرفتند و با ضد انقلابیون مقابله نمودند و درود بر چنین روحانیتی، حجت الاسلام غفاری خطاب به ضدانقلابیون گفت: دیدید که زنان با شما چه کردند، یک زن حامله کیسه شن به دوش می گرفت تا این که برای برادران رزمنده اسلام، سنگر درست کرد و دو جوانمرد دلشان به حال این زن می سوزد و کیسه شن از دوش این زن می گیرند؛ ولی زن در گوشه ای گریه می کرد که چرا نمی گذارند برای نیروهای اسلامی سنگر درست کند. آن قدر گریه می کند تا این که موفق می شود مجدداً کیسه شن بگیرد، برای نیروهای اسلام سنگر درست بکند، وی در بخشی دیگر اضافه کرد: دنیا باید ببیند کجاست، کجاست این حقوق بشر؟ چرا نمی آید و ببینید که ضدانقلاب، سینه زنان مسلمان روستای ما را در امل، هدف گلوله قرار می دهد و آنان را شهید می نماید. ملت ما، قادر است با مشت گره کرده خویش، همراه با ایمانی که با خون به دست آورده، پاسخ کثیف ترین صدا را از بزرگترین بلندگو و قوی ترین سلاح‌های آمریکا و شوروی، با حنجره‌های خود، به تنهایی جواب دهد.

براساس گزارش رسیده، در این اجتماع همسر یکی از شهیدان، به نمایندگی از سوی خانواده شهیدان، طی پیامی، نتایج این شهادتها را، پیروزی اسلام بر کفر خواند و خطاب به منافقین گفت: باید بدانید روزگارتان سیاه است و همیشه

در تباهی و ظلمت خواهید ماند و در پایان سخرانی حجت الاسلام غفاری، مشایعت کنندگان حاضر در خیابان‌های اطراف استادیوم تختی امل، برای مدت یک دقیقه به احترام شهید، شعار مرگ بر آمریکا سردادند. همین گزارش حاکمیت در پایان مراسم، حاج آقا یوسفیان امام جمعه امل، به ایراد خطبه‌های نماز پرداخت و نمازگزاران در صفوف متحد خود، به اقامه نماز جمعه پرداختند. جمهوری اسلامی، شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم شماره ۷۷۳

در حضور مردم همیشه در صحنه امل: **۱۰ تن از عوامل درگیری اخیر امل، تیرباران شدند**
روابط عمومی دادستان کل انقلاب اسلامی، اعلام کرد که به موجب احکام صادره از سوی دادگاه انقلاب اسلامی امل، ده نفر از عوامل درگیری‌های اخیر این شهر، به جرم قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی ایران، سحرگاه روز پنجشنبه، تیرباران شدند.
متن اطلاعیه دادستان انقلاب اسلامی امل به این شرح است:

بسمه تعالی
به موجب احکام صادره، از سوی دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان امل، ده نفر از عوامل گروهک مهاجم و آشوبگر جنگل و سرسپرده شیطان بزرگ، به جرم قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی با شرکت در سازماندهی عوامل مسلحانه غیرقانونی در جنگل با حمله مسلحانه به شهرستان امل و مراکز حساس آن با ایجاد درگیری و تیراندازی به سوی مردم مسلمان و بی دفاع، مقصد فی الارض و محارب با خدا و رسول و یاقی بر حکومت اسلامی شناخته شده، به اعدام محکوم گردیدند و احکام صادره، صبح امروز ۶/۱۱/۸۰، در حضور مردم حزب الله و همیشه در صحنه امل، به مورد اجرا گذاشته شد.
اسلامی معذورین به این شرح است:
۱- شکرالله احمدی فرزند صالح، اهل پاوه کردستان

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱- تولد احمدی فرزند حیدر اهل اهواز

- ۳- علی صفری فرزند علی گدا اهل ساری
 - ۴- تورج علی ملایری فرزند روح الله اهل تهران
 - ۵- روزه منافی فرزند رضا اهل تهران
 - ۶- فرهنگ سراج فرزند عبدالرضا اهل آبادان
 - ۷- علی اصغر آیت الله زاده فرزند حسین اهل اهواز
 - ۸- حمید راجح پور فرزند حسین اهل امل
 - ۹- مجتبی سلیمانی فرزند حمید اهل باختران
 - ۱۰- اسد شیرازی فرزند احمد اهل خوتین شهر
- روابط عمومی دادستانی کل انقلاب اسلامی
جمهوری اسلامی، شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۳

امام امت در دیدار با وزیر ارشاد و سرپرستان هیئت‌های اعرامی شرکت کننده در جشن‌های سالگرد انقلاب:

دیدید که مردم امل، چه به روزتان آوردند

حجت الاسلام معادپنجاه وزیر ارشاد اسلامی، به همراه سرپرستان هیئت‌های نمایندگی جمهوری اسلامی ایران که به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران، عازم کشورهای خارجی هستند، صبح دیروز به حضور امام خمینی رهبر انقلاب و بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران رسیدند و با ایشان دیدار کردند. در این دیدار، ابتدا وزیر ارشاد اسلامی، گزارش پیرامون سفر این هیئت‌ها را به استحضار رهبر انقلاب رساند. آن گاه امام امت، سخنانی بدین شرح ایراد فرمودند:

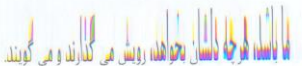
بسم الله الرحمن الرحيم

آقایان می‌دانند و محتاج به توضیح نیست که جمهوری اسلامی از رژیم‌های مظلوم جهان است.

تبلیغات رادیوها بر علیه جمهوری اسلامی هرچه دروغ می خواهند می گویند. بعضی از رادیوها هر چند یک بار، شیشه دروغ پراکنی شان را عوض می کنند. وقتی از فحش و ناسزا خسته شدند و یا احتمال دادند که شنونده‌هایشان، خسته شدند، شروع می کنند به جعل نامه و همه مضمونها یکی است. حتی یک رادیو که مقایسه بین انقلاب اسلامی ایران با سایر ائتلافات را بنماید، نداریم. ما می خواهیم فقط مقایسه کنند. نه اینکه بیش از آنچه هست، بگویند. جمهوری اسلامی پس از پیروزی به تمام افراد گروه‌ها، فرصت داد تا آزادانه هر عملی را می خواهند انجام دهند و هر روزنامه ای که خواستند منتشر کنند، ولی دیدند که این‌ها چگونه عمل کردند. این‌ها با اسلحه به جان مردم افتادند و رسماً علیه اسلام قیام کردند. امروز تبلیغات می کنند که تنها، صدی شش و یا صدی ده از مردم طرفدار جمهوری اسلامی می باشند. تمام آمال و آرزوهایشان شمال بود و معتقد بودند که شمال صد درصد، با جمهوری اسلامی مخالفند.

تشکر از مردم فدائکار آمل

از طرف دیگر تمام نیروهایشان را از همه جا جمع کردند و به شهر آمل، وحشیانه و غافلگیرانه حمله کردند؛ به امید آن که مردم هم با آنها هستند، پس آمل را می توان فتح کرد و از آنجا شهرهای دیگر را، ولی متوجه شدید که چه شد. مردم چنان با آنان به مبارزه پرداختند و توی دهن آنان زدند که نتوانستند حتی برای چند ساعت مقاومت کنند. مخالفت مردم مهم است. ما باید از شهر آمل و مردم فدائکار آن تشکر کنیم. با کمال تأسف عده ای شهید شدند، ولی با شهادت خود به آنان ثابت کردند که، در جایی که تمام آرزوی تان و اعتمادتان به آنجا بود، دیدید مردم دلیر و مسلمان آمل چه به روزتان آوردند، حالا شما، قم، تهران، چگونه می خواهید بیایند؟ رسانه‌های گروهی دشمن ما، از این موضوع گذشتند و هیچ نگفتند. اینجا که به نفع ما بود، هیچ نمی گویند، ولی آنجا که به ضرر



- بدانید که مردم با ما هستند. پس ما باید این موضوع را احساس کنیم که چون می خواهیم آزاد باشیم، کشورهایی که در جهان مؤثرند، با ما مخالفند. به همین جهت خودمان باید در فکر خودمان باشیم. یعنی نباید بنشینیم تا ببینیم دشمنان ما چگونه می گویند و یا تعریف می کنند و یا نمی کنند و یا مطالب را درست می گویند یا نه، باید راه پیشیم و انقلاب خودمان را به دنیا شناسانیم. الان فرصت خوبی است. امیدوارم به امید خدا، موفق شوید و بدانید که مردم با ما هستند.
- ما همان گونه که خود قیام کردیم و نشستیم تا قدرتی به کمک ما بیاید، حالا هم نباید انتظار داشته باشیم، تا دیگران به نفع ما تبلیغ کنند، و الا همه میدانند که در انقلابات دیگر، گاهی میلیونها نفر کشته شده است و نمی گذاشتند کسی نفس بکشد.
- وقتی پای براندازی رژیم و پایمال کردن خون شهدا در کار است، دیگر نمی شود ساکت بود. همین حالا در کدامیک از کشورهای جهان است که قیام مسلحانه را تحمل کنند؟ آنها به محض احتمال دستگیر می کنند. وقتی پای براندازی رژیم در کار است، وقتی پایمال کردن خون شهدا در کار است که دیگر نمی شود ساکت بود. جمهوری اسلامی تنها به کسانی که کسی را کشته اند و یا کارهایی کرده اند که در اسلام حکمش اعدام است، جرای عادلانه داده است. این جزا برای حفظ جامعه مفید است. این ها غده سرطانی هستند که برای صحت جامعه باید بیرون آورده شوند. آنهایی هم که زندان هستند، تحت تربیت قرار گرفته اند و همیشه سفارش این ها را کرده ایم، شما خارج که می روید این صحبت هاست، از اسلام دفاع کنید. بالاخره ما باید کلاه خودمان را خودمان نگه داریم و مطمئن باشید که کسی نمی آید حفضلمان کند. وزارت ارشاد باید فعال باشد. شما آقایان از فرصت استفاده کنید و به مردم جهان مطالب را برسانید.

مردم خیلی چیزها را نمی‌دانند، مصاحبه کنید، در میان جمعیت بروید، سخنرانی کنید، باید توجه داشت که فقط سالی یک بار سفر نکرد، بلکه هر فرصتی پیش آمد، از این نوع سفرها نمود. امیدوارم با موفقیت مراجعت کنید.

والسلام علیکم ورحمت الله و برکاته
جمهوری اسلامی، یکشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۴

مردم آمل، هفتمین روز شهادت قربانیان جنایت گروهکها را گرامی داشتند
آمل - خبرنگار جمهوری اسلامی: دیروز مردم آمل بر مزار شهدای اخیر اشک ریختند. دیروز به مناسبت هفتمین روز ۴۰ تن از شهدای فاجعه اخیر آمل، مردم حزب الهی این شهر، همراه با دیگر برادران شهرستان‌های استان مازندران، در صوفی به هم فشرده، با زنجیر زدن و کفن پوشیدن و در حالی که شعار حزب الله می‌جنگد، می‌میرد، سآرش نمی‌پذیرد، بر سر مزار شهدا اجتماع نمودند که در این اجتماع، ضمن تلاوتی از آیات قرآن مجید، ابتدا برادر محسنی فرماندار این شهر، سخن گفت: ایشان ضمن قدردانی بی‌دریغ از مردم حزب الهی این شهر، در قسمتی از سخنان خود گفت که واقعا در خور شما بود که رهبر انقلاب از شما تشکر کند. برادران! اگر دشمن ما را از خون می‌ترساند و با ما از در خصامه و جنگ وارد می‌شود، باید بدانند که با خون خود وضو گرفته ایم و الان آماده ایم که با خون خود، غسل کنیم. انقلاب اسلامی ما سه مشخصه خاص دارد. اول انقلاب ما رهبری دارد بنام روح الله، دوم انقلاب ما امتی دارد به نام حزب الله، سوم انقلاب ایامی دارد به نام یوم الله. سپس حجت‌الاسلام نوروی نماینده مردم آمل در مجلس شورای اسلامی مطالبی بیان داشت. وی ضمن قدردانی از دل‌آوری‌های مردم شهر و روستای آمل گفت: پیام امام عزیزمان برای ما امید بخشی بوده و از همین جا اعلام می‌داریم که تا خون در بدن داریم،



برادر شعبانی فرمانده سپاه امل، به افشای منافقان جنگلی پرداخت و سلاح‌های آمریکایی به غنیمت گرفته شده و برای مردم به نمایش گذاشته . در پایان آیت الله جوادی املی، عضو شورای عالی قضایی، سخنرانی نمود. ایشان ضمن تشکر از مردم حزب الله، در قسمتی از سخنان خود گفت: ای امت حزب الله، شما که در خلال اظهارات و عواطف خود خواهان، قصاص شدید، بدانید که ضد انقلاب جنگلی، با دست توانای شما مردم، به قصاص خودش رسید.

حمله ناجوانمردانه به امل همان و قصاص شما مردم همان، مردم امل، شهری و روستایی، اداری و کارمند، روحانی و پیشه ور، سپاهی و بسیجی و نظامی و انتظامی، روستایی و سالمند، همه و همه در برابر توطئه جنگل، با نثار بی سابقه و ایثار و حماسه ساز، قیام کردند و در یک ۲۴ ساعت، گودالی برای دشمن کشیدند و در کمترین مدت هم مزدوران داخلی را سرکوب کردند و هم خیال خام تجاوز از خاطر استعمارگران را محو نمودند.

دروغ بر این مردم حزب الله

جمهوری اسلامی، شنبه ۱۲ بهمن ۱۳۴۰، سال سوم، شماره ۷۷۶

بیکرهای مطهر ۲ تن دیگر از شهدای آمل تشییع شد

آمل - خبرنگار جمهوری اسلامی: بیکرهای پاک دوتن دیگر از شهدای درگیری آمل، دیروز با شکوه فراوان در این شهر تشییع شد.
 بر اساس این گزارش، روز گذشته، بیکر پاک دو تن از شهدای گلگون کفن به نام‌های احسان طاهری عضو فعال جهاد سازندگی آمل و خضر الله سلطانی عضو بسیج مستضعفین که در حادثه اخیر آمل به دست مزدوران متناقض به لژالله پیوستند، بر دوش مردم هنرمند وشهید برور آمل و در میان فریادهای مرگ بر آمریکا، با شکوه خاصی، تشییع شد. در این مراسم، پیام شهید احسان طاهری قرائت شد و سپس دو تن از برادران سخنرانی کردند.
 جمهوری اسلامی، چهارشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۶۰، سال سوم، شماره ۷۷۷

جزئیات حوادث آمل از زبان فرمانده سپاه

محسن رضایی، فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، طی یک مصاحبه در زمینه وقایع اخیر آمل و تشکیل گردان جولان توضیحاتی داد.
 محسن رضایی ابتدا با اشاره به موقعیت گروهک‌های تروریستی در آمل و جریانات اخیر آن شهر گفت: اعضای گروهی که قصد داشت آمل را به آشوب بکشد، حدود ۱۰۰ الی ۱۲۰ نفر بودند که از مناطق مختلف کشور، از جمله کردستان در این منطقه مجتمع شده بودند و مدت ۹ ماه در این منطقه، به آموزش عملیات نظامی و سازماندهی خود پرداخته بودند.
 رضایی ضمن تشریح نحوه ورود تروریست‌ها به شهر افزود:
 این گروه امکان دولتی و نهادهای انقلابی را مورد شناسایی قرار داده بودند و از کنار رودخانه آمل، از محلی به نام اسبی کلا وارد شده و تا ساعت ۱۲ نیمه شب، به گروه‌های پنج و شش نفری تقسیم شدند و در محلات مورد نظر موضع گرفتند. یک گروه از آنان نیز، بیمارستان آمل را اشغال کرد و



از ساعت ۲ نیمه شب به بعد، مردم وارد عمل شدند و با کمک برادران سپاه و ژاندارمری و کمیته و شهرمانی، به سنگربندی خیابانها مشغول شدند و با نیروهای ضد انقلاب درگیر شدند و ۳۵ نفر از ضد انقلابیون به هلاکت رسیدند و ۳۲ نفر دستگیر و نزدیک به ۱۵ الی ۲۰ نفر از آنها فرار کردند. فرمانده سپاه پاسداران در بخش دیگری از سخنان خود گفت: یک گروه از نیروهای ضد انقلاب، قبل از ورود به شهر، از ترس متواری شدند و به یکی از محل‌های دیگر شهر که ضدانقلابیون در آنجا موضع گرفته بودند، پیوستند. نیروهای جانباز نیز آن محل را به محاصره خود درآوردند و از آنها خواستند خود را تسلیم کنند. از ۱۴ نفری (ضدانقلابیون) که در آنجا موضع گرفته بودند، ۱۲ نفر دستپايشان را روی سرشان گذاشتند و خودشان را تسلیم کردند و ۲ تن دیگر اقدام به خودکشی کردند. محسن رضایی در ادامه سخنان خود افزود: وقتی از دستگیرشدگان سؤال می‌کردند: چطور در مورد این مردم فکر می‌کردید؟ در جواب می‌گفتند: در تحلیل‌هایی که از طریق مرکزیت به ما می‌رسید، آمده بود: اولاً ۱۱ میلیون به بنی صدر رای داده‌اند، بنابراین ۱۱ میلیون ناراضی وجود دارد. ثانیاً رژیم با تمام قدرت، درگیر جنگ است و نیروهای زنده ندارد و نمی‌تواند ما را مشغول کند. ثالثاً نیروهای دیگری که ناراضی هستند، آمادگی دارند و وقتی جریانی را ما شروع کنیم، آنها وارد صحنه شده و به ما اسلحه می‌دهیم و با هم کار را به پایان می‌رسانیم.

رضایی همچنین گفت: وقتی ما به آنها می‌گفتم که شما در عمل چه دیدید؟ می‌گفتند: آنچه در عمل اتفاق افتاد، ۱۸۰ درجه با آنچه در ذهن ما بود، فرق داشت. چون ما هرچه در محله‌های شهر مستقر می‌شدیم، می‌دیدیم کسانی که با ما برخورد می‌کنند، نظاهرات هزاران نفری مردم است که با چوب و چماق در مقابل ایستاده‌اند و حتی یک نفر از آنها گفت که ما، ۱۵

نفر از مردم را گرفته بودیم و به آنها می‌گفتیم که به شما اسلحه می‌دهیم، آنها ما را به باد استهزا می‌گرفتند.

محسن رضایی ضمن اشاره به دسیسه‌های امپریالیسم و کشورهای امپریالیستی در مقابله با انقلاب اسلامی گفت: بلافاصله بعد از این واقعه، در انگلستان، سازمانی به نام سازمان همبستگی یا خلق ایران به وجود آمد و این مسأله کاملاً برای ما توجیه شد که قصد آنان، تنها گرفتن امل نبوده بلکه تئورسین‌های اصلی که این‌ها را به صحنه فرستاده بودند، قصدشان این بود که بگویند در شمال ایران، وضعیت بحرانی است. از طرف دیگر، معاون سابق وزارت خارجه آمریکا، قبلاً گفته بود: ما از طریق نظامی قادر نیستیم با انقلاب اسلامی مبارزه کنیم و باید از طریق سیاسی وارد شویم. این نشان می‌دهد که مسأله امل، دقیقاً در برنامه امپریالیست‌ها وجود داشته است. به نظر ما دلایل این کار چند چیز است:

یکی از دلایل، تشکیل سازمانی مانند سازمان حقوق بشر توسط دولت انگلستان بود که ایران را تحت فشار سیاسی در خارج از کشور قرار دهد و نهایتاً قصد آنان این بود که حالا که از طریق نظامی نتوانستند جمهوری اسلامی را از بین ببرند، ما را در بین کشورهای دنیا از نظر سیاسی، منزوی کنند و باعث قطع رابطه اقتصادی ما با دیگر کشورها شوند و کشورهای دنیا را بترسانند از این مسأله که شما با کشوری رابطه برقرار می‌کنید که بحرانی است.

اطلاعات ۸۰ سال، (۱۳۵۷-۱۳۶۸)، سیاسی، جلد دوم، ۱۱/۱۸، ۱۳۶۰

اسامی تعدادی از اعضای اتحادیه نویسندگان که در جریان فعالیت‌های اتحادیه، به ویژه موضوع جنگل فعالیت کرده و اعدام، زندانی و یا آزاد شدند.

| | | |
|---------------|------------|--------------------------|
| معموم | کادر مرکزی | فرامرز سمنانی (مصطفی) |
| معموم | کادر مرکزی | فرید سریع القلم (احسان) |
| زندان | کادر مرکزی | بهنام ایشاری (حسین) |
| آزاد | عضو | فرج ابراهیمی (عاطفه) |
| آزاد | عضو | فیروزه ابراهیمی (پروانه) |
| آزاد | عضو | فریده دریاکی (لیلا) |
| آزاد | عضو | مهین حاج عطیعی (لیلا) |
| متوفی | عضو | افسانه اسلامی |
| معموم | کادر مرکزی | وحید سریع القلم |
| متوفی | عضو | نسرین لاندی (نسرین) |
| آزاد | کادر مرکزی | حمید کوثری (علی) |
| آزاد | کادر مرکزی | شهبان ترانسی |
| آزاد (بریده) | کادر مرکزی | احمد تقوایی |
| بریده (متوفی) | هوادار | ناهید بزرگی |
| آزاد | هوادار | زهره مستجابی |
| آزاد | عضو | شهبلا شمعانی |
| آزاد | هوادار | مونا شمعانی |
| آزاد | کادر | محمد امین |
| آزاد | عضو | ژاله بهروزی |

| | | |
|--------------|-------------------|--------------------------------|
| آزاد | عضو | محمد حاج علیی |
| آزاد | عضو | محمد واله (محمد) |
| آزاد | هوادار | علیرضا صفایی (علی اوربانا) |
| آزاد | عضو | سعید سمعانی |
| زندان | عضو | بهناز مازندرانی |
| آزاد | هوادار | سعود معطلوی |
| آزاد | هوادار غیر تشکیلی | مینا نویدی |
| آزاد | عضو | سیامک منو |
| آزاد | هوادار | یاسمن منو |
| آزاد | عضو | نادر اسکویی |
| آزاد | عضو | ابراهیم نوکنی |
| آزاد (زندان) | هوادار | فریور |
| معلوم | عضو (احتمالاً) | فریبرز |
| آزاد | عضو | سپروس وهیری |
| آزاد | هوادار | پرویز (شکاگو) |
| آزاد | کادر | علی بزرگ |
| زندان | کادر | مهرداد ناطری (سمین) |
| معلوم | کادر مرکزی | عبدالرحمن آرمایش (داریوش) |
| معلوم | کادر مرکزی | هاشم مازندرانی (احمد جلال) |
| معلوم | کادر مرکزی | حسین ریاحی (ناصر بزرگ) |
| معلوم | عضو | فرح اله لسانی (فرهبرز - میرزا) |
| معلوم | کادر | بهروز غفوری (دکتر محمود) |

| | | |
|-------|------------|--------------------------|
| مردم | کادر | فرانرز طلوعی (مصطفی) |
| زندان | عضو | فاطمه خرمایی (سارا) |
| مردم | کادر | هادی افتخاری (امیر) |
| آزاد | عضو | سپهلا کخدایان |
| آزاد | هوادار | پهروز مازندرانی |
| آزاد | عضو | حمید تهرانی |
| آزاد | عضو | علی کلمبیا |
| آزاد | عضو | مینو (همسر علی کلمبیا) |
| آزاد | عضو | فریما (همسر حمید تهرانی) |
| مردم | مرکزیت | قاسم صراف زاده |
| زندان | عضو مرکزیت | پهنام |
| زندان | عضو | زینا شمسی رکابی (شمسی) |
| آزاد | هوادار | فیروزه |

• اسناد اتحادیه کمونیست‌های ایران در واقعه آمل، علی کردی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۶، ص ۲۱-۲۴